بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او
بحکم وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری
و دایر است و فواید موائد آلای بی منتهای او بقاعده مستمره وَاَعْطی کُلَّ
شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری
و سایر نظم رهنمون آموز عقل نکته پیوند   شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک   بر افروزنده شبهای تاریک   در کتاب قدیم
کریم لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه تختگاه لی مع الله
نکته دان وَعَلَّمَكَ ما لَمْ تَکُنْ تَعْلَمُ روشن بیان اَنَا اَفْصَحُ العَرَبِ وَالعَجَمِ
محمد کانه تا ابد هرچه هست   بر آرایش نام او نقش بست   چراغی که

انوار

انوار بینش بدوست   فروغ همه آفرینش ازوست   صلوات الله وسلامه
علیه و علی آله وصحبه المقربین لدیه و علی من تابعه وانتهی الیه جهت
هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت
بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز عَلَّمَهُ شَدِیدُ القُوی را بطریق
تعلیم مستعدان مکتب ادب بسبیل تلقین و تفهیم مستفیدان
مدرسه طلب و جهد بدین منوال نموده که اُدْعُ اِلی سَبِیلِ رَبِّكَ
بِالحِکْمَةِ وَالمَوْعِظَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای
دعوت کننده عالمیان بموائد عواید صلاح و سداد و ای راه نماینده
آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان را از طریق حکمت براه
راست دعوت کن و پیوستگان را بمواعظ نیکو از بادیه هوا
بروضه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام
نتوان کرد و طباع خود پسند را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد
وَلَوْ کُنْتَ فَظّاً غَلِیظَ القَلْبِ لَانْفَضُّوا هر آن رابض که توسن را کند رام
کند آهستگی با کره خام   بتندی توسن از سر تند گردد   و گر کندی نمائی

کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقایق
ملایمت متعسر است منقاد نمودن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی
بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعای ذَرْهُمْ یَأْکُلُوا وَیَتَمَتَّعُوا بیمانع
ودافعی چریده اند و لکام نهی منکر در تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال
مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان
کرد وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْرًا کَثِیرًا حکمت طلب بغیر کی آموزد
تا به نکرنده و نرت ازووف موعظهٔ حسنه که در دعوت مأمور به است
سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و
رحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب
استماع فراخور حال قابلیت و استعداد خود از آن فایده توانند گرفت
چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و
حاوی اسرار دینی و دنیویست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از
الفاظ و معنی آن بهره مند شوند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم
حسنش دل و جان زنده میدارد برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

واین

واین نوع از کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و آله و علیهم الصلوة
والسلام فایض و منزل نبوده و آن خاصهٔ خاتم انبیا است کما اشار الیه
صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله أُوتِیتُ بِجَوَامِعِ الْکَلِمِ و بواسطهٔ آنکه
صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر
آئینه طباع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کُنْتُمْ خَیْرَ أُمَّةٍ
أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسومند مطرح انوار اشعهٔ نور جامعیت که اقتباس
آنهم از مشکوة نبوت کبرای آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب
کلام تمام آنها را دانند که دیدهٔ ظاهربینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد واز
الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای
مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان
بیدریغش بهره گرفته هیچ جوینده از آن دور نبود بی مقصود و از فحوای این
مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت که
بگلگونهٔ جامعیت آراسته تر عاشق صادق را بتماشای جلوهای او میل بیشتر
باشد بیت هر که زیباتر است از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ

کتب که قواعد تألیفش مبنی باشد بمسائل حکمت و از مجموع رسائل که مبانی
تصنیفش مشتمل باشد بر میامن نصیحت کلیله و دمنه است که حکمای
هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و براهمه حکمت شعار اوضاع جامعیت
آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را باهم امتزاج داده اند
و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده اند از زبان
وحوش و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن
آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفادت
مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ
آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست
که اشجار اسرارش بانهار وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ منور
و اطراف گلزارش بنفحات مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ مطیب
و معطر مثنوی هر نکته ازو شکفته باغی افروخته نور شب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع
حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان بهر زبان

مستفیدان

مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده
و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی است زیبنده
و لایق نظم صورتش او جامه مجد و سعادت را طراز معنی او خاتم اقبال و
دولت را نگین عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب طره مشکین
الفاظش سراسر تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست
چون اسرار علم از سینه اهل یقین و آن کتاب را حکیم روشن رای بید پای
برهمن بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک
هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و چنانکه در مبادی
شروع شمه از سبب آن رقم زد کلک بیان کرده و حکیم مذکور بنای سخن را
بر اساس مواعظ نهاده که پادشاهانرا در سیاست رعیت و بسط
بساط عدل و رأفت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع
اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده
مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل
مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جواهر قیمتی در زمان

او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و
چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بخون جگر چهره ننمودی و بعد
از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی
همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه
مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر ساخته بود نافهٔ مشک افشان مناقبش شمامات مستنشقان
روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده هنر چو مشک بود مشک اگر نهان
ماند ز فیض رایحهٔ او مشام را خبر است نمیشود بگل اندوده چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیادت تر است تا در زمان کسری انوشیروان این
خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از
زبان بهایم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه
سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت
قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده اند و آنرا
سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت میشناسند انوشیروان را

که اشجار

که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت
گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او صیا فزود بیت
جهان گشته از عدلش آراسته وزان کرده بیداد برخاسته رغبتی
تمام و میلی ما لا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب
که مقدم اطبای پارس بود بالتماس انوشیروان بهندوستان توجه
نموده و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده
آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن
زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت
نوشیروان رسانیده و بموقع قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن
در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در
آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ
آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای
آن مبالغه نمودندی تا زمان خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور
بن علی بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن

شعف تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست
آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقنع را که سرآمد فضلای عصر
بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دایم در مطالعه
داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بر آن
نصایح و وصایا وضع میفرمود و دیگر بار ابوالحسن نصر بن احمد
سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی
بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در
رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان
مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم
سنائی است مثال داد تا افصح البلغاء و ابلغ الفصحاء ابوالمعالی
نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقنع
ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده
ترجمهٔ مولانای مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت
چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش

سخن

چون کرشمهٔ شکرلبان شیرین شورانگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ
سبزخطان دلاویز نظم حروفش چون زلف بتان چگل همه جای جانست
و مأوای دل معانیش در زیر حروف سیاه درخشنده چون مهر و روشن
چو ماه سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض
صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت
بدانست بر سواد چشم جهانبین توان نهاد سزد که کاتب دیوان رای
خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور و با آنکه مسند نشینان
بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب او
متفق الکلمه اند و ان القول ما قالت حذام فاما بواسطهٔ ایراد غرایب
لغات و اطراء کلام بمحاسن غریبات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات معلقه خاطر مستمع
از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب بازمیماند و
طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل
سخن بخواتم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آئینه سبب سآمت و

موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً در این زمان
لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک
معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که
در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن
محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست
مهجور و متروک گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا
بر آن درینوقت جناب امارت مآب که ذات صفا صفاتش جامع
کمالاترا جامعست و صفات سامی سماتش از مطلع فضایل و معالی
طالع صاحب همتی که با وجود تقرب بحضرت سلطان زمان و خاقان
دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج
خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری قرة العین
سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان
حسین خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا
خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف ما الحیوة

الدنیا

الدنیا الا متاع الغرور میفشاند و صحیفهٔ دل بیغل بیت برنیرنگ
این پنجروزه خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمیسازد
و مضمون این کلام سعادت فرجام که خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمایی خال
زهد خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر است نصب العین احوال
خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ
اقتناء ذخیرهٔ آخرت میشناسد و از فحوای تذکرهٔ باهرهٔ که ده روزه
مهر گردون افسانه ایست و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
خود را بشغائل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل
والمعالی بعلو الهمم المحتظی من مواهب ملک الاحد نظام الدولة
والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص
بالسلم السلمانی والکمال الکیلی که بی تکلف سهیلی است از یمین یمن
تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی
تا کجا تابی کجا طالع شوی نور تو بر هر که می تابد نشان دولتست
نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی

فرمود که این کمینه بی استطاعت وحقیر اندک بضاعت حسین بن علی
الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده
کتاب مذکور را لباس نو پوشانید وزیبا روایات معانی آنرا که بر تتق
الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب ومستور بود بر منظر عبارات
روشن وغرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیده هر
بینائی بی نظر تعمق وتعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان جمله بیان
بهره گرفتن ودل هر دانا را بی کلفت تخیل وتخییل کلفت میسر شود از
وصال آن نازپروردکان حجره ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفته مرد
سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضه پاک مینو نشان
درخت معانی بنوعی نشان که هر کو خورد میوه زان درخت نشاننده را
کوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوهای تواست بزیبائی از یک
دکر خوشتر است وچون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود
ونکته الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت چه
حکمت است یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد از

بعد از استخاره واستیجازه بدین معنی اشتغال رفت وآنچه از عالم غیب
بر زبان قلم وقلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت وبباید دانست که
اساس کلیله ودمنه بر حکمت عملی است وحکمت عملی عبارتست از
دانستن مصالح حرکات ارادی وافعال طبیعی انسانی بر وجهی که مؤدی
باشد بنظام احوال معاد ومعاش ایشان ومقتضی رسیدن بکمالی
که متوجه آنند واین قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده
یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با
کروهی بر سبیل مشارکت اولی را که رجوع با هر نفسی بانفراد بود و
شرکت دیکری با وی در آن متصور نباشد تهذیب اخلاق کویند
وثانی که راجعست با جماعتی با مشارکت باز بدو قسم انقسام می یابد
یکی آنکه مشارکت در منزل وخانه باشد وآنرا تدبیر منازل خوانند
ودیکر آنکه مشارکت در شهر وولایت باشد بلکه در اقلیم ومملکت
بود آنرا سیاست مدن کویند وکتاب مذکور مشتمل است از اقسام
ثلثه مذکوره بر بعضی از فواید نوعین آخرین وآنچه تعلق بتهذیب

اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر
چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر
کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر
همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از
کتاب که در آن زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل
نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن و
آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای
و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم
و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان همان
همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که
تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهة
اخلاق الفاظ است اگر اگر در تألیف
این رساله از شایع انشاء مترسلان و منهاج

ابلاغ

ابلاغ منشیان منصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت من که این قدر
معانی سفته ام ٭ انچه گفتندم بگوی آن گفته ام و دیگر آنکه در اثنای حکایات از احاسن کلمات
عربیه با ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اختصار نموده
متعرض اثبات ابیات عربی نمیکرد و تجرید سخن را بجواهر اشعار فارسی که جهت ترکیب زر و
گوهر صفت ترصیع دارد زیوری می بخشد بیت سخنها را بدستور خرد سنج ٭
ز نظم و نثر باید داد پیوند ٭ که گاه طبع از آن آرام یابد ٭ زمانی زان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی مناسب خواهد بود بیان آن ملاحظ
٭ بردسته کلی نیز بیند ندکیا را ٭ باقدام جسارت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت
و این فقیر حقیر اگرچه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما از زبان
[illegible] مأمور معذور است دیوان اعتذار بمواضعت عرض لغای فصاحت شعار
و فصحای بلاغت دثار می رساند و در مقابله مقاله لا تزر التهدید من صنف فقد استهدف
و مقوله واضح التهدید من ان صنف فقد استطرف فرو میخواند بیت دیده انصاف
بینا بود ٭ در شمر گرچه کم بینا بود ٭ من خجلم از عمل خام خویش ٭ حسن عملات
نکنم سینه ریش ٭ در روش جمله آزادگان ٭ نیست روا طعنه بر افتادگان ٭

چشم هنربین بود از عیب پاک ٭ بی هنر از عیب کند زوچه باک ٭ وعین الرضا عن کل
عیب کلیلة وفقنا الله لما نحب وترضی وختم احوالنا واحالنا بالخیر والحسنی واین رساله
که مسمی شده بانوار سهیلیه چهارده باب است برین وجه که مفصل میشود باب
اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی ونمام باب دوم در سزا یافتن
بدکاران وشامت کار ایشان باب سیم در موافقت دوستان وفواید معاضدت
ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن از
مکر وحیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن واز دست دادن مطلوب
واهمال ورزیدن دران باب ششم در آفت تعجیل وشتاب زدگی در کارها
باب هفتم در حزم وتدبیر وحیله خلاص یافتن از بلای اعدا باب هشتم
در احتراز کردن از ارباب حقد واعتماد نانمودن بر تملق ایشان باب نهم
در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است باب دهم در بیان جزای اعمال
بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم ووقار وسکون وثبات خصوصا پادشاهان
باب سیزدهم در بیان اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر وخیانت

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان وبنای کار بر قضا وقدر نهادن
بعد از فهرست ابواب حکایتی که منشا سخنان همان تواند بود شروع میرود والتوفیق
من الله تعالی حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی وصرافان دار العیار سخن دانی
وچمن کشایان غرایب حکایات وصورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار
را بدین شکوفه آرایش داده اند ودیباجهٔ صحایف اسمار را بدین نمط توشیح وتزیین نموده که
در قدیم الایام باقصی ممالک چین پادشاهی بود وصیت دولت وکامکاری او در اطراف
وجوانب عالم سایر وذکر عظمت وشهریاری او چون نیر اعظم در منتصف النهار ظاهر
سلاطین نامدار که حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده وپادشاهان رفیع المقدار
غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی
دارا پناهی ٭ ز عدلش چون رخ خوبان منقش ٭ بیکجا جمع گشته آب وآتش
بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر ووزرای صاحب تدبیر
کمر خدمتکاری بسته ودر پای تخت آسمان پایه اش پیوسته وهمواره فضلای بزرگوار
وحکمای فضیلت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر واصناف نقود
مشحون ولشکر جرار نامدار از حد حساب وشمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین

وسلطنتی با سیاست همنشین بیت داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک گشکر
کشان معدلتش قاهر غم خوارکان مرحمتش چارهٔ بیچارکان و ان پادشاه را همیون
فال کفتندی که مبدا اشاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بزراعت و رفاهیت مقرون و معتبر است که اکر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید
دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزکار خواص و عوام بر ارد و اکر پرتو شمع انصافش
کلبهٔ تاریک دردمندانرا روشنائی بخشد ظلمات ظلم اطراف جوانب مملکت را چون شب
ستمکاران تیره دارد بیت شهنشاه را خوبی از داد اوست پناه خدا ایمن اباد اوست
شه از داد خود کر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری بود
رعیت پرور و مرحمت کستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب
اندیش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را بحکم کران سنک او در کرداب
اضطراب ساختی و شاخهای دامن کیر خارستان بیداد را تندباد سیاست او از بیخ و بنیاد
بر انداختی بیت چو رای خردمند در کار بسته بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی کشادی و بجهت انکه ارا
ارکان مملکت رونق تمام داشت او را خجسته رای کفتندی و همایون فال را داد شیخ هم

بی مشورت خجسته رای خویش نمودی و بی تدبیر دل پذیر او در جزوی و کلی امور شروع
نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت بستی و نه بی رخصت او در میان
بزم بر مسند عشرت عیش می نشست و هر اینه پادشاهان نامدار و پادشاهان کامکار را
باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بی مدد مشاورت بزرکان خردمند در مصالح مملکت
مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز
بندند تا بمقتضای مَا تَشَاوَرَ قَوْمٌ إِلَّا هَدَاهُمُ اللَّهُ لِأَرْشَدِ أُمُورِهِمْ هرچه از ایشان صادر کردد
بصلاح مقترن و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید
کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال را عزیمت شکار شد و خجسته رای
چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارکاه از قدوم مبارک پادشاه
غیرت سپهر برین شد و نسر طایر را بدید انکه طعمهٔ شاهین ادشاه کردد متوجه مرکز زمین کشت
جانوران شکاری بند کسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت آمدند یوز
پلنکینه پوش از شاهین جان آهوان سیاه چشم همه تن دیده کشته بود سک تیز چنکال از
آن روی و صال خرکوش هزار کونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر مرتاب
از شست تیر انداز روی باوج مرغ نهاد و شاهین نو سان بر جهای خون ریز رک

شیران از نای مرغان کشاده بیت برون جستند بازان سبک خیز * بخون صید کرده چنگ
را تیز * در آمد جنگل شاهین بتاراج * نه طوطی ماند بر بالا نه دراج * کمین بگشاد یوز آ
زهر سو * فرو بسته ره جستن بر آهو * زمین تازیان تیز آهنگ * فضای دشت نخجیر
شد تنک * چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت
لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن زمان
از تاب آفتاب ختان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان کرباشعل آتش
لانی بر ابری زدی مرکب باد رفتار بر جای چکل تفسیده بیت آتش زده گشت کوه و کان هم
تفسید زمین و آسمان هم * مرغان چن خزیده بر شاخ * در رفته چو زنکان بسوراخ
همایون فال خجسته رای را گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز
بسایهٔ خرگاه پناه بردن دفع حرارت نمی از شدت گرمای کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی
در سایه بر آسایم و چون عنقاء خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بستر حرکت
نزول نمایم خجسته رای زبان ثنا برکشاد بیت ای آفتاب کشور وای سایهٔ خدای
میمون تر است چتر تو از سایهٔ همای * بنده کاشاکه نظر همای آسای سلطانی التجا دارد

از شعلهٔ مشعله جهان سوز آفتاب تابی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم
چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما * ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را
که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند حرارت هوا که انواع رنج و صداع بر آن مترتب است
احتراز نمودن عین صواب مینماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست * من در این
نزدیکی که درختی میبینم چون همت جانم دار عالی و چون پایهٔ رتبت صاحب دولت
بلند باندک فرسخی پیش از این بآنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوش
از دل صافی او جوش زده و ریاحین از نهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سار
چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بر آن طرف منعطف کرده
تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش بر آسایم و زمانی چون یاسمین بکنار آب و لب چمن
تازه و خرم شویم بیت بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین * کین اشارت ز جهان گذران ما را بس
همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و از کشتزارها قطع مسافت کرده به
سر سبزهٔ خرم شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادت منزل ساخت
کوهی دید که رفعت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سنگین فام بسر زرنگار آفتاب رسانیده
یا چون شیخی که بصفت والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای

گریان سنبل رشک روانش بیاسمان رسیده شاه بیالای کوه برآمد وچون ابر دامن بر کمر
زده بهر جانب طوفی مینمود ناکاه فضایی بدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه
پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزی نمودار گلشن آسمان و با آب و هوا شابه
مرغزار جنان در صحن او بنفشه واز حوالی گل چون زلف دلفریب جوانان سر برزده و سنبل تر با لاله
خودروی چون خط غالیه سای شکرلبان خوش برآمده بید طبری نیمچه اطلس کوفی پوشیده
و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچارسوی
جهان فاش میکرد واز گفت وگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچه عالم میرسید
لطیف و دلکشا آب و هوایی ◦ مبارک منزلی فرخنده جایی ◦ ریاحین بر کنار جوی رسته
بآب ژاله دست و روی شسته ◦ درختان چون بتان قد بر کشیده ◦ بیکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز ◦ بالحان ارغنونها کرده بر ساز ◦ فضا سرو گرفته سبز واشت
خط طوطی لهجه در سر و برگ داشت ◦ و در میان این مرغزار غدیری بود آب چون چشمه حیات
روان افتاده چون سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندرو ماهی سیمین سای
چو ماه نو اندر سپهر کبود ◦ وزیر بفرمود تا کنار غدیر بسریر شهنشاهی بیاراستند و
همایون فال برسید و براحت قرار گرفت و ملازمان رکاب دولت اقتباس هریک بولب

جویی و سایه درختی آرام یافته وان منزل بهشت آیین را بعد ازان هوای هاویه مثال
غنیمت شکرف دانسته هریک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیه
رنج والم ◦ وارسته نشسته در گلستان ارم ◦ شاه و وزیر بیک گوشه بساط از مرکب
سودای اسب و پیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیالات برد و مات عرصه تعلقات
رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات و غرایب مبدعات نامتناهی تأمل میفرمودند و خطبه
وثنای ملک متعالی که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقشهای
زیبا نگارد و بنیرنگ تدبیرش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ برآرد ادا مینمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار میکردند بیت ندیل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست ◦ وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت
گاه سازد برگ گل را مرکب باد صبا ◦ گه نهد برپای باد از آب صافی سلسله ◦ از خط بلبل که خامه
قدرت بر روی آب می کشد حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ میخواندند واز لوح زمردی سبزه
که بتوقیع قلم فطرت منقش می شد وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند در اثنای این حال
نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریز پیری چون شاخ خزان دیده بینوا واز غایت
کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما دهری دهقان دهر بقطع و وصل اعضای او یک رویی شده

وارهٔ نجار روزگار به پاره کردن بود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغست درخت
جوان ❊ پیر شود بشکندش باغبان ❊ و میان آن درخت چون دل درویشان فارغ البال
تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده چون شاه غوغای
زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت
سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت
ازین آمد شدن مقصودشان چیست ❊ درین محراب معبودشان کیست ❊ خجسته رای زبان
برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم لطافت و نظافت
کلاه مردات ایشانت شرف الهام الهی که نکتهٔ وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان آن می‌کند در
یافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را کمر انقیاد بسته ایشانرا
شاهیست که او را یعسوب خوانند جثه از ایشان بزرگترست و شکوه و مهابت او سر بر خط
متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و
کدربان و پاسبان و چاوش و نایب برکار کرده و کیاست ملازمان تا حدیست که هر یک
برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که متساوی الاضلاع باشد و مهندسان
کامل بی پرکار و سطاره و دیگر ادوات شکل آن میسر نگردد چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان

١٢

از آن خانه بیرون آیند و امیر نحل زبان [illegible] که لطافت [illegible]
بکثافت مبدل ایشان نشود ذیل طهارت خود [illegible] بالاییها بر وفای عهد جز بر
گلبوی و شکوفهٔ پاکیزه بنشینند تا آنچه از آن مرکبهای لطیف تناول نموده باشند در روی
ایشان بلعاب تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی پیدا آید که در دارو خانهٔ حکمت بعینه
فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ درشانش او ارشاد باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا گویند
اگر بر همان عهد اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت که بحجرهٔ
مسدس خود و خانهٔ ناموس خود درآیند اما بعد از مضمون این بیت که بیت
دست وفا در کمر عهد کن ❊ تا نشوی عهد شکن جهد کن ❊ تجاوز نموده باشند و از ایشان
رایحهٔ که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشانرا بدو نیم کنند و اگر دربانان
تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام کند بذات خود متفحص
این حال شده آن زنبور بدبخت را بسیاست گاه حاضر کند اول بقتل دربانان فرمان
دهد بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر
زنبور بیگانه از زنبور خانهٔ دیگر که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر
ممتنع نشوند ایشانرا بقتل رسانند ❊ و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آیین دربان

و اسمان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور
زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل
بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمد زمانی تفرج درگاه و بارگاه
و دستور و آمدشد و قانون ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته
و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را بسود
و زیان دیگری کار نه و هیچ یک به نسبت با ابنای جنس خود در مقام آزار نه **بیت**
خوشا سرفرازان کوتاه دست ٭ بزرگان خرد و بلندان پست ٭ گفت ای خجسته رای
عجب کاشانهٔ سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه
نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیأت ایشان تعبیه است تلطف و
ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از انسان بدین نوع
خود را متضرر میسازند و خواهند بنای بنیاد همجنس خودی براندازند **بیت**
دور نگر کز سر نامردمی ٭ بر حذر است آدمی از آدمی ٭ وزیر گفت این جانوران که چون هیچ
بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه ترکیب
ایشان روح و جسم و کثیف و نور و ظلمت و لطیف بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت

و حاصل

و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی
علاحده پیدا شده ٭ قد علم کل اناس مشربهم ٭ هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند
و هم از نفوس شیاطین قسمی بر ایشان فرستاده با هر کدام که دست موافقت در دامن عقل
زنند بقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط
فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته اند
بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو ٭ ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک ٭ واکثر
مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و ظلم و عجب
و ریا و رعونت و خیانت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند **بیت** بیخردی چند
ز خود بیخبر ٭ عیب پسندند برغم هنر ٭ دد و شوند ار بد ما نمی رسند ٭ باد شوند چون
بچراغی رسند ٭ شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان
باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند
و در صحبت دیگران بر خود در بسته و پیوسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از
ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشا آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید ٭ ع
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند ٭ و من شنیده بودم که حسنی در وحدتست

و فراغت و مرا امروز معلوم شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارترست
و مخالطت ایشان از مخاطره جان دادن دشوارترست و آنکه بعضی حکما مدتهای
متمادی در کنج جای روزکار گذرانیده اند نظر ایشان بر آن معنی بوده مثنوی
ترک کن بند هر آنکو عاقلست ، زانکه خلوت در صفاهای دلست ، ظلمت چه بود که
ظلمتهای خلق ، میگریزد عاقل از غوغای خلق ، بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت
سازند و با وجود این حال کجا با دیگران پردازند بیت خلوتی خواهم که دور چرخ گردون خند باد
خاکدان دهر را بینم دنیا بدکردمش ، نجسته رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه
جهان پناه گذشت عین صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب
جمعیت باطن و ظاهرست چنانچه فرموده اند بیت دانی که شب و روز که مجموع بود ،
آن گوشه نشینی که مجمع نبود ، در غنچه دل آنکه گل باشد جمع ، چون رفت در انجمن پراکنده شود
فاما بعضی بزرگان دین و ارباب یقین بشرط زملاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت
تفضیل داده اند و گفته اند صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق نیست
شود عزلت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نه ز یار ، پوستین بهر دی آمد نه بهار
و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضلست و روابطه اجتماع در سلک عا

ز افاضل بیت دست طلب ز دامن صحبت مگسل ، تنها منشین که بیم دیوانگیست
و از فحوی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین معلوم میشود که فواید صحبت از منافع
عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس بپرداختن
چگونه میسر شود و اگر چه بیان قدرت تام الهی حاجات آدمیان را عرضه احتیاج ساخته
و هر یک از ایشان محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند
یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدنست و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن
این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد
که اگر مثلا یکی بخود ترتیب لباس و غذا و مسکن بایستی نمود اولا ادوات حدادی
و نجاری که جز بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرعست میسر نگردد بدست
بایستی آورد و بقای او بدین غذا وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات
بیک شغل صرف نمودی و بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع
آن اشغال اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی
زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند
و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب این جمعیت انتظام پذیرد

وازین مقدمات معلوم شد که آدمیان بمعاونت یکدیگر اند و بمعاونت بی اجتماع محالست
پس تنها نشستن مجموع از قبل محالات باشد و گویا سیاست الجماعة رحمة اشارت بدین حالت
بیت بگیر دامن جمعی و کاری ساز ؛ که هیچ کار میسر نشد بتنهائی ؛ پادشاه فرمود
که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقادهٔ دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان
محتاجند باجتماع و هرآینه خلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از
بعضی قوی تر باشد بحسب جثه و زور ایشان زیاده تر بود و برخی دیگر بمال و جاه از
دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره باشد آنها که بزور و زر از دیگران
پیش باشند و داعیهٔ ستم و تغلب از نهاد ایشان سر بزنند و هرآینه منقلب چنان خواهد
که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن بدید آید که اکثر حاصلات
مردم را بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد
نزاع آنچنان آتشی بر فروزد ؛ که از تاب آن هرچه باشد بسوزد ؛ وزیر گفت ای پادشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده که هر یکرا بحق خود قانع ساخته اند
تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میکرده اند و آن تدبیر را سیاست خوانند
و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت

که مکمل خیر الامور اوسطها استعمال اطراف بر مرکز ایشان ظاهر چنانکه گفته اند بیت
میانه طرفین از صفات چندانی ؛ تفاوتست که از آفتاب تا بسها ؛ بس اختیار وسط دارد
در جمیع امور ؛ بدان دلیل که خیر الامور اوسطها ؛ پادشاه فرمود که آن اوساط را که
بسبب شناخت آن رو اشیا باعتدال صورت می بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت
تعیین کنندهٔ آن شخص کامل مکملست مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق
و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را نبی و رسول خوانند و هرآینه اوامر و نواهی
او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیست آ
عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین از رایستی ضابط چاره
نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و بمتابعت طبع و نفس بر ایشان غالبست
پس بضرورت در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که
عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت آ
سرافراز کرده و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد الملک والدین توأمان
نزد خرد شاهی و پیغمبری ؛ چون دو نگین اند و یک انگشتری ؛ و در همین معنی
گفته اند بیت هم شرع ز ملک ارجمندی دارد ؛ هم ملک ز شرع سربلندی دارد

همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرورست
بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه می شاید خجسته رای گفت
این حاکم می باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در معرض
زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت مملکت از عدل تو باید قرار ۰ کار تو از عدل شود پایدار
و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان
مجادلت نباید کردن و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان اجتناب باید نمود
چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند
و نیکنامی دنیا و نجات عقبی پادشاه را سعی نمایند بلکه اغلب ایشان از برای جر منافع یا دفع مکاره
از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند ۰ جهد کنان
کز تو بچیزی شوند ۰ و چون مدار مهم ایشان بر طمعست ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن
بیرون نیاید در دل گیرند بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف
این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورت
غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع
قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق آن التفات نفرمایند انواع ضرر و خلل از آن تولد کند

واصناف

واصناف فساد و افساد بران مترتب گردد بیت منه گوش بر قول صاحب غرض ۰
که از کینه در سینه دارد مرض ۰ بهم بر زند در دمی عالمی ۰ پریشان کند عالمی در دمی ۰
اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات برسد و بنحوه تفتیش جزئیات و کلیات
نموده فروغ راستی از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
وهم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد بیت هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد ۰ دادگری شرط جهانداریست ۰ دولت باقی ز کم آزاریست
و هر پادشاه کامکار که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم
مملکتش آبادان باشد وهم در عیش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی
که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه
شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی
بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت
هرچند نگه میکنم از هرچه در جهان ۰ نام نکوست حاصل ایام آدمی ۰ همایون فال چون
ذکر دابشلیم و بیدپای بشنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب
نازک باز گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای

ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جا بگیرد ع عمریست که سودای سر زلف تو داریم ❊ چند انچه رسم تفحص

بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم رحصهٔ ازین قصه بدست نیامد

و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ❊

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ❊ و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان کسی

استماع افتد و همواره دیده بر صد دیده بر راهست یارب پر تو دیدار کو ❊ و چون دانستم که وزیر

از حال ایشان با خبرست و مراتب شکر الهی بجای می آورم و میگویم بیت آخر دلم بارزوی

خویشتن رسید ❊ و انچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ❊ امید میدارم که هر چند زودتر مرا

از سخنان رای و برهمن بهره مند کردانی که تا در مرکز این سخنان فایدهٔ ادای حقوق صحبت ما

حاصل شد و از ما سبب اجتماع ان مواعظ انواع فواید رعیت و اصل و سخنی که بواسطهٔ آن

شکر نعمت نمودی کرده دیرگت شنیدنش فایده تمام خاص و عام رسد نهایت مبارک خواهد بود

بیت زبان خردمند روشن روان ❊ کلید در گنج حکمت بود ❊ در گنج بگشا و گنجی بیار

که او را عیار نصیحت بود ❊ نصیحت بران وجه گو با ملوک ❊ که در وی صلاح رعیت بود ❊

آغاز داستان رای دابشلیم هندی و برهمن بیدپای حکیم وزیر روشن ضمیر را بیت

تدبیر زبان بیان بر گشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداده و گفت بیت ای مبارک پی

شهنشاهی که حاصل میکند ❊ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ❊ از بلبلان خوش

الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکست

پادشاهی بود بیدار بخت فیروز رای جهان آرای رعیت نواز عالم سوز تخت شاهی بزیور

عدل نامشاهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی به زینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته

زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده

بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ❊ یکی از عدل روشن کرده آیین جهانبانی ❊ و این

پادشاه را دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی

حلقهٔ کمند حکمت جز بر کنگرهٔ قصر سربلند افکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور عظام

و مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران

کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور ع آنچه شاهان

همه دارند تو تنها داری ❊ و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بنفس خود قضیهٔ

هر یک از دادخواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار ❊ کار رعیت برعایت گذار

چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته و ساحت ولایت را از مدعیان ملک

خالی پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد بر داشتی

و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را
بلطافت کلمات و تعریف نکات در صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و
جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت آیین بزم کامی پا[illegible] کرده . در شاهی راحت باز کرده
بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل باستماع داستان حکمت نمود پس از
تماشای رخسار مه رویان زهره جبین حلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما التماس کرد
محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرد گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که عقود
در شاهوار بود زینت بخشید ع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد . پس هر یک از ایشان
صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تقریر کردند تا جواد کلام در میدان
جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا
از علمای اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات حق تعالی آنست که او را جواد گویند
وجود او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او بکل مخلوقات فرا رسیده و صاحب نبوت
کبری صلوات الله و سلامه علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جوی آب
کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة مایه توفیق کرم کردنست ع گنج یقین ترک درم
کردنست ع گنج روا زانکه تو بر بسی نشان . نیست بجز آنکه ببخشی روان . رای آبعد

از وفور

از وفور این مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه بر گشادند
و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرمن
بزمک را بفضای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شده روان قطره باران جود
بست خط احتیاج از ورق روزگار . چون آفتاب تابان بزر بخشی و جود دولت بپایان
بکامرانی مشغول بود تا وقتی سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب
شب سیاه فام بال ظلمت باطراف عالم بگسترد بیت روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داد شب پرده ساز . صوفی خورشید بخلوت نشست . کرد فلک نغمه پروین
پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاده و خیل خواب بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد
نقش بند خیال چنان نمود که پیری نورانی که سیمای صلاح از جبین او پیدا و علامت در ناصیه
او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای تعالی نفقه کردی
و مبلغی کرامند از برای رضای حق صرف کردی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن
و بجانب شرق دار السلطنه [illegible] ای که گنجی شایگان و خزینه رایگان حواله تست و بیا
کنجی پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی
گذرانید رای چون این اشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و سخن پیر سخن سنج

منبسط شد شرایط طهارت بجای آورد و تمامی عبادتی که داشت بتعجیل آن قیام نمود تا زر
که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان جواهر کواکب را از مخزن فلک
بزدود آن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود ٭ اندر گنج نقره بگشود
شاه بفرمود تا مرکب راهوار بادرفتار بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و
طالع سعد سوار شده روی بسوی شرق نهاد بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب
نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان ٭ وچون از حدود آبادانی برهنه صحرا بیرون رفت
و از هر طرف نظری میکرد و از دل مقصود چیزی می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی
افتاد چون کریمان صاحب دل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا و در
دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی بود در آن غار نشسته مانند یار غار از زحمت
اغیار وارسته بیت با خبر و بی خبر از هر چه هست ٭ سوخته و ساخته با هر که هست
چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد
پیر از نسخهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخواند زبان ثنا بگشود بیت کای ترا سلطنت عالم
جان داده خدای ٭ منزلتت داده بفرقد آی و درای ٭ شاها اگر چه کلبهٔ احزان
درویشان با قصر رفیع اندوه محقر مینماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان کیوان نگار

هیچ بر نتابد فاما رسمیست قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل
فقرا داشته اند و گوشه نشینان زاهد را بمروت و قدم نواخته اند و ایشان از همه اخلاق و اوصاف
بزرگان شناخته بیت نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ٭ سلیمان با چنان حشمت
نظرها بود با مورش ٭ دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانید از مرکب پیاده شد
و بانفاس مبارکش استغنایی حاصل کرده استمداد همت نمود بیت همت درویش چو همره شود
خواجه ز اسرار دل آگه شود ٭ هر که ز معنی خبری یافتست ٭ از دل صاحب نظری یافتست
بعد از آن سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود بیت کز دست من گدا نیاید
مهمانی چون تو پادشاهی ٭ فاما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده
و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر
بیکران و من چون گنج خرسندی القناعة کنز لا یفنی یافته بودم در طلب آن نپرداختم و جهت
سود روزگار خود از گنج قناعت که بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم
کسی که روی توکل ندید هیچ ندید ٭ کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت ٭ اگر خسرو کشور
کشای پرتو التفات بر آن افکنده بفرماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آن را
بخزانهٔ عامره رسانند و بهر مصرفی که باید و شاید صرف کنند دابشلیم بعد از استماع این سخن

واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود
که اگرچه این مختصر در همت عالی سلطانی وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف
قبول ارزانی فرماید باید برداشت ع کانچه آمد ز غیب بی عیبست باز یافته با مخزونات
نظر همایون در آوردند بیت بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز زرینه آلات سیمینه ظرف
ز هر گونه تحفهای شگرف شاه فرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس
جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی دید مرصع اطراف و جوا
آن بندهای محکم بر بسته و قفل رومی کرده از پولاد و در بکار بردن آن زده استحکام آن قفل
بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال اشکال عقدهٔ او راه نبردی چنانکه تجسس
نمودند از کلید او اثری و از گشادن او خبری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن آن
قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق خواهد بدید آید با درویش گفت چنان مینماید
که تحفهٔ نفیس تر از این جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند الا این همه استحکام
را موجب چه تواند بود پس فرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را شکست قفل
صندوق درست را چون سر صندوق گشاده شد از اندرون حقی بیرون آمد چون درج

آسمان بجواهر زرین ساخته و در درون آن حقه چون گوی ماه در غلاف
صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک
سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر و نبشته
شاه متعجب که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج
است و جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج
نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب
انجامید دابشلیم فرمود که این تا خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد
شد هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت
در طلب کسیکه مقصود از و بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که
در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند
و بحکم عالی اندک وقتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد
از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون
این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت این سطور از
روی راستی و واقع باز نمائی با آنکه از این خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته ببستند و کلمات آن را حرفاً حرفاً بنظر استفسار در
آوردند و بعد از تأمّل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع
فواید و گنجنامه بحقیقت همین تواند بود ملخّص سخن آنست که این
گنجنامه را من که هوشنگ پادشاهم بودیعت نهاده ام برای رای
اعظم پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیّت نامه
در میان نقود و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد و این وصایا
مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار
عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست
دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد بیت
دولت دنیا که تمنّا کند با که وفا کرد که با ما کند مغز وفا نیست
در این استخوان بوی امان نیست در این خاکدان امّا این وصیّت
نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن
پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیّتها کار کند و بداند که هر

سلطانی

سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر
اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت
او استحکام نخواهد یافت وصیّت اوّل آنست که هر کس را
از ملازمان که بتقرّب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب
شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرّب
شد هر آئینه جمعی بروی حسد برند و چون اساس عنایت سلطان
درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقص و هدم او کوشند
و از روی دولتخواهی و نصیحت بر آمده سخنان رنگین فریبنده
میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر او متغیّر گردد و در ضمن آن
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو
سخن من کا رباب غرض راست نه رباب سخنها وصیّت دوّم
آنکه ساعی و نمّام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز
و جنگجویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این
صفت از کسی مشاهده نماید هر چند نزد تو آتش سعایت او را به

آب شمشیر فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد آتشی را
که سوخت خلقی از آن جز بکشتن علاج نتوان کرد **وصیت سیم**
آنکه با امراء و ارکان دولت طریق موافقت و نیک خواهی مرعی دارد
که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی
متمشی میشود آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیت چهارم**
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هرچند تملق پیش
آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن به
هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز چون
هیزم خشک ز آتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در
حیله برگشاید **وصیت پنجم** آنکه چون کوه مراد بچنگ آمد در
محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگذارد که دیگر تدارك
صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد نیاید بکف تیر
جسته ز شست وگرچه بدندان گزی پشت دست **وصیت**
ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب

تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون
بیشمار مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تأنی عنان بر متاب
که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود
وصیت هفتم آنکه هیچ جبه عنان تدبیر از دست نگذارد
و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند
که با یکی از ایشان ملاطفت باید و بیند که بسبب آن خلاصی از آن
متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم اَلحَربُ خُدعَةٌ بنای
فریب ایشانرا بر تیر مکر و نیرنگ نماید که عقلا گفته اند اندام
مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یصلح الحدید کما قیلَ بالحدید
وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب
زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه
نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد نظم کینه هر
سینه که بنهاد رخت دل شودش از پی آزار سخت بیند
چرب زبانی کند بر کند قصد نهانی کند **وصیت نهم**

انکه عفو را شعار روزگار خود ساخته ملازمانرا باندك جریمه در
معرض عتاب وخطاب نیارد که همواره اکابر باب عفو ورحمت
نقش جرایم ازجراید احوال اصاغر فرو نبشته اند ودامن اغماض
از روی شفقت برعیب بی ادبی وجرأت ایشان پوشیده زابتدای
دور آدم تا بعهد پادشاه ازبزرکان عفو بوده است از خردان
کناه وچون ازبعضی مقربان جنایت وخیانت ظاهر کردد وبعفو
سلطان مستظهر شوند دیکر باره ایشانرا ازمشرب عنایت
سیراب کرداند تا دربیابان حرمان سرکشته وحیران نکردند
آنرا که بدست لطف برداشته نبواز وبیکبار میفکن بخاك
وصیت دهم انکه کرد آزار هیچ کس نکردد تا بطریق مکافات
که وَجَزَاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُهَا ضرری لاحق نشود بلکه باران احسان
برمفارق عالمیان بارد تا درروضه وَاِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ
کلهای مراد ببار آید قطعه نیك اکنی بجای تو نیکی کنند باز
وربد کنی بجای تو از بد بتر کنند ازمن همیشه ازبد وازنیك بیخبر

نعوذ

نعوذی بود که ازبد ونیك خبر کنند وصیت یازدهم آنکه
میل کاریکه موافق طور ولایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس
کار خود کذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید وآنرا باتمام نارسانیده
ازکار خود بازماند زاغی روش کبك دری می آموخت
آن دست نداده راه او رفت زدست وصیت دوازدهم
آنکه حال خود را بحلیه حلم وثبات آراسته کرداند که اول حلیم
ملیح است ونکته کَادَ الْحَلِیمُ اَنْ یَکُونَ نَبِیًّا حدیث صحیح بیت
تیغ حلم ازتیغ آهن تیزتر بل زصد لشکر ظفرانکیزتر وصیت
سیزدهم آنکه ملازمان امین ومعتمد بدست آورده از
مردم خاین غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت
بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار سلطنت محفوظ ماند
وهم مردم ازضرر ایشان ایمن کذرانند واکر عیاذا بالله چهره حال
ایشان بخال خیانت سیاه وسخن ایشان نزدیك پادشاه
بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیکناهی را در معرض تلف

افکنند و نتایج عاجلاً و آجلاً بر آن مترتب گردد خادم پادشه
امین باید تا که بر ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو
ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم آنکه از
محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار کلال و ملال بر دامن همت
او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل
در نعمت و راحت روزگار گذراند شیر را سلسله در گردن و
روبه همه شب فارغ البال بر اتلال و دمن میگردد عاقل از
کلبهٔ احزان ننهد پای برون غافل از عین طرب گرد چمن میگردد
و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت
هدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و
قدر هیچ کار برنیاید دولت نه باکتساب و علم و هنر است
وابستهٔ احکام قضا و قدر است و هر یک را ازین چهارده
وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر که اگر
رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد

بجانب

بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید
فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کُلّی در آن
روضه امانی روی خواهد نمود والله مُؤَیَّدٌ لِوُصُولِ المَقصَدِ
حُصُولِ المَقصُودِ چون حکیم این فصل باصل بسمع خسرو
رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در و درج بود نثار
فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را
بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت
و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است
نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معانیست نه گنجینهٔ جواهر و لآلی
را بحمدالله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج
بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نا
یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه
که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست
آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند یا هدیه

نواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد وما
نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از حصه جزا بهره مند
شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را
از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند
خاص ز هر کرم آمد درم بر کفه قافیه اینک کرم و چون
از این حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند
سلطنت را بشکوه شاهی زینت گردانید و شب همه شب
در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید
که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر
تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آن واعده مملکت
داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر
که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه
سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خورده لعل
پیکانیرا بر اطراف جهان ریخت خورشید زرافشانی

خجند

خود پیدا کرد در های شب افروز کواکب کم شد دابشلیم
بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشا
ورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه
بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص
بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان
نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من
جایگیر شده و داعیه عزیمت توجه بدانجانب عنان
اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح
می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید
و من مدتی است تا عقده مشکلات بسر انگشت
تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی
بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه
مقتضای رای صایب و فکر ثاقب شما باشد به
موقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب

آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که در قم اتفاق یابد
آنرا اصل الباب عمل سازم بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند که جواب
این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین
و مهمات ایشان تأملی بسزا باید که سخن نااندیشیده
چون زر ناسنجیده است سخن را بیندیش و آنگه
بگوی ما امروز و امشب در این باب اندیشه کنیم و
نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات
ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم
بر این معنی رضا داد روز دیگر بامداد بدرگاه
بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه
مقرر داشتند قرار گرفتند گوش هوش باستماع
فرمان سلطان گشاده بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی

ادب

ادب در آمد و وظایف دعا و ثنا بجای آورده فرمود بیت ای جهانگیر جهانبخش که
از حکم ازل ٭ سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است ٭ بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر درین
سفر اندک فایده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار باید کرد و از راحت فراغت و لذات
و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر
مخفی نیست که شرر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار الجلاء اعظم
من السلامة با و کیست جگر دوز مرد مرد دیده را بر سر آمده که از زاویه خانه قدم بیرون نهند
و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر
ملامت و ذل ملالت ٭ کرمت خوشدلی و فرح در اقامتست ٭ مرد عاقل باید که راحت را
بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار بذل غربت نگزیند
تا بوی نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت
شنوده ام که دو کبوتر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر
ایشان گردی و نه از محنت روزگار بر دل ایشان دردی و آ
درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را باز نده نام بود و دیگری نوازنده و هم
شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای نغمه

گوناگون ترتیب کردندی بیت بیاد روی بتی کنج عزلتی دارم ⁂ بشغلش از همه عالم
فراغتی دارم روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو
همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری ⁂ که گرداند جدا یاری ز یاری
باز نده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت ما تا کی درین یک کاشانه بسر بریم و در یک
آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان
عظیم الشان قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ را کار بندم که در سفر عجایب بسیار واقع میشود و تجارب
بیشمار بدست می‌آید و بزرگان گفته اند السَّفَرُ وَسِيلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون
نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر قدم نسازد نقش عبارات زیبا
بر صفحهٔ وجود ظاهر نیابد آسمان که در سیرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونت
لگدکوب هر عالی و دونست بیت بجز در خاک و بگردون نگاه باید کرد ⁂ که آن کجاست
[illegible] و این کجا ز سفر ⁂ سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه ⁂ سفر خزانهٔ مالست و
[illegible] درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ⁂ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
[illegible] ای یار تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ الغربة كربة
[illegible] نرسیده و تند باد السفر قطعة من السقر بر گلشن جان تو نوزیده سفر درخت

که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران ندامت قطرهٔ نبارد بیت
نماز شام غریبان غریب بیچاره ⁂ نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره ⁂ باز نده فرمود که اگرچه
رنج غربت جانفرسایست اما تفرج بلدان در مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزایست
و با آنچون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمیشود و نفس بسبب مشغول
بدا عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی نماید بیت در غربت اگر خار جفا
هست چه غم ⁂ زین خار گل مراد روید هردم ⁂ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج
اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی
از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بجان تفرج چه مقدار درمان پذیرد
و رنج او از آن مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج
هجران دوستداران صعبترین همه رنجهاست بیت فراق دوستان دیدن نشان باشد [ز محنت]
از دوزخ ⁂ معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زان نشان باشد ⁂ حالا بحمد الله که گوشهٔ و توشهٔ
پای فراغت در دامن عافیت کش و عنان توسن بدست هوا باز مده بیت بگیر دامن
جمعیتی و فارغ باش ⁂ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ⁂ باز نده گفت ای [illegible]
روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری بیرون

بدیگری پیوندد و غم و کدورت تنهائی زایل کرده و غم نه اگر اینجا از وصل یار مانم باید که فرصتی
خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بحر و بر فراخست و آدمی بسیار؛ توقع دارم که من بعد فکر سفر و مشقت بر من نخوانی
که شعلهٔ محنت سفر قوت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع بپایه پرور مرکب امید مراد تازه
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی؛ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران بر می توانی کند و رشتهٔ مراقبت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوندی
میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که گفته بیت یار کهن را بهیچ ره مده از دست
هر حریفان نو که نیک نباشد؛ تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در توجه اثر خواهد بود بیت
بسی بکار دل دشمنان بود آنکس؛ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش؛ سخن را اینجا قطع
نموده هم دیگر را وداع کردند بازنده دل از صحبت رفیق کنده به پرواز در آمد؛ چنانچه
مرغ مقید بیرون پرد ز قفس؛ بر قوت صادق و میل تمام فضای هوا پیموده کوههای بلند
بستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک
لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی
مرغزاری دید سواد مینا رنگ از روضهٔ مینو دلکشای تر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه
مشک

مشک تتاری عطرسای تر بیت صد هزاران گل شکفته در او؛ سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی؛ بوی هر گل رسیده فرسنگی؛ بازنده آن منزل خوش و ساحت
دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود آنجا بار سفر بگشاد و هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دمی
براحت و آسایش نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایه بان ابر در فضای هوا بر افراخت
و جهان آرمیده را بخروش رعد دلاشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت
ساخت بآتش صاعقه از یک جانب جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر
دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق می شد چاک چاک
و ز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک؛ بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران نجات
ایمن کرده بنوک گوشه که سده به زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد در زیر شاخی پنهان شدی
و زمانی برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر
لحظه نهیب برق و صاعقه زیاده می شد بیت شبی تاریک و هول رعد و بارانی بدین شدت
کجا پروای ما دارند پریشان محملها؛ القصه شبی بهزار غم و غصه بروز آورد و بناکام
بدان بلای پنهان کار صبر میکرد هر دم از گوشهٔ آشیانه و صحبت یار فرزانه بر اندیشیدی
و آه سرد بصد حسرت و درد از دل بر کشیدی و گفتی بیت گر بدانستی که صحبت تو

اینچنین سخت باشد و دلسوز   از تو دوری نجستمی یکدم   ور تو فارغ نبودمی یک روز
اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرده همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت
و از تاب آفتاب عالم‌تاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت
خنجر زر برکشید از روی خاور آفتاب ٭ ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب
بازنده بار دیگر به پرواز آمد متردد که سوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده دو سه روزی
در اطراف عالم طوافی نماید در اثنای این حال شاهین تیزبال سخت‌چنگال که بر سر صید از
شعاع آفتاب زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از تیر فلک تیزتر رفتی
که حمله چون برق آتش‌فشان   که سیر چون باد آتش‌نشان   قصد بازنده کرد کبوتر
مسکین را چشم بر شاهین افتاده دلش طپیدن گرفت و هر قوت و حرکت که در اعضای
و اجزای او بود روی بجیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ٭ بجز افتادگی
چاره ندارد ٭ بازنده چون خود را بستهٔ بند بلا دید از صحبت یار وفادار بر اندیشید
و بر تفکر نا تمام و خیال نا موجه وقوف تمام یافت ع نذرها کرد و وعدها فرمود ٭
که گر از این مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه با سانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بخاطر
نگذراند و صحبت یار همدم که اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند غنیمت شمرد

وبقیة الثمـ

وبقیة الثمرة گر سفر بر زبان نیارد بیت گر بار دگر بدامن وصلت بکف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند ٭ ببرکت آن حسن نیت که منطوی بر مزید جمعیت
فتح الباب حاصل شده درین محل که سرپنجهٔ شاهین باز را در قبضهٔ تصرف می‌آورد از جانب
عقاب گرسنه که طایر براشیان فلک از آسیب چنگالش ایمن نبودی و بوقت
گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او برچرخ شاند جا
مگر بهرام خون‌آشام همعنانشان باشد ٭ بهوی طعمه در پرواز آمده بود چون
صورت حال شاهین و کبوتر ملاحظه نمود و آن صورت مشاهده کرد با خود گفت
اگرچه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقرست اما فی الجمله به او ناشتائی میتوان شکست
و نفس ناشکیب را اندک تسلی میتوان نمود قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید
قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکنست با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی
نهاد و با او در تواز نشسته بمقام مجادله و معارضه درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ
در پیوست ٭ او بصد حیله از میانه بجست ٭ و چون بجنگ یکدیگر مشغول شدند
بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف
خواستی که بوی درآید میسر نشدی خود را جای کرد و شب دیگر با دل تنگ در زیر سنگ

بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیان سپهر بیرون کرفت و زاغ شب سیاه فام
عنقا صفت از نظر پنهان شد بیت نهال همایون چو طاوس مهر ✻ خرامان شد اندر
ریاض سپهر ✻ باز نده با انکه از کرسنکی قوت طیران نداشت بهر حالی پرو بال زدن
کرفت ترسان و هراسان چپ و راست نکاه میکرد و پیش و پس را احتیاط می نمود ناکاه
کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنک از آن صورت برانکیخته
باز نده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون جنس خود دید بی انکه تاملی کند
پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده بود پایش بستهٔ بند بلا کشت بیت
دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس ✻ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند
باز نده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما هر دو جنس یکدیکریم و مرا این واقعه
بواسطهٔ جنسیت تو پیش آمد چرا مرا ازین حال آکاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی
تا حذر کردمی و بدین کونه در دام بلا نیفتادمی کبوتر کفت ازین سخن درکذر که از قدر
حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند بیت چون تیر قضا ز شست تدبیر جست
هر کز نکند زره سپر بند پوش ✻ باز نده کفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا را مخلصی من
نمایی و طریق نجاتی تا منت در کردن من افکنی کبوتر کفت ای سلیم دل اکر من حیله دانستمی

خود را ازین بند مستخلص کردانیدمی و بدین نوع که ملاحظه کردی و مشاهده نمودی
سلسلهٔ دام و کرفتار مرغان نکشتمی و نیک مانده است حال تو بآن شتر بچه که بعد
از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر خود را کفت ای مادر مهربان چندانی توقف
کن تا نفسی راست کنم و یک لحظه از ماندکی برآسایم مادرش کفت ای بی جمعیت نمی بینی که سر
مهارم در دست دیکریست و اکر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای از رفتار
خلاص دادمی بیت شتر بچه با مادر خویش کفت ✻ پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بکفت ار بدست منستی مهار ✻ ندیدی کسم بارکش در قطار ✻ باز نده چون نا امید شد
طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد و چون رشتهٔ امیدش استحکامی نداشت
رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود کسیخته شد باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام
خالی یافته بفراغ بپرید و روی بوطن نهاده بشادی انکه از چنان بندی کران سبک خلاص
یافته بود غم کرسنکی بدلش فراموش شد در اثنای طیران بدیهی ویران رسید بر کوشهٔ
دیواری که متصل کشت زاری بود قرار کرفت کودک دهقان که نکهبان کشت کردی برسم
عادت بر حوالی کشت میکشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سودای کباب دود از دلش
بر آورده از روی دست مهره در کمان کروهه پیوست باز نده از آن بازی نا اهل بطرف

مرغ زار مایل کرد ناکاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید
از غایت هول و هیبت سرنکون شد تنک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و این
چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر او نمودی و اکر رشته سیاه و
سفید شب و روز بهم تافتندی بقعر او نرسیدی بیت نه چاهی بانسان مغاکی که قعرش
از ان سوی هفتم زمین بر کذشتی ٭ خرد دور تر از خواستی تا بداند ٭ بماندی دکر در مساحت نکشتی
دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاهست و رسن تدبیر رسیدن تنک چاه کوتاه
ناامید بر کشت و ان نیم کشته را در زندان عقوبت بکذاشت القصه باز نده شبان روزی دیکر
با دل خسته و بال شکسته در تنک ان چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و بیچارکی صورت ضعف
و آوارکی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میکفت بیت یاد باد انکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ٭ در دلم بود که بی دوست نباشم هرکز ٭
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ٭ باز نده روز دیکر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست
خود را بلب چاه رسانید و نالان و غریوان چاشتکاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز
جناح رفیق شنید و باستقبال او از آشیانه بیرون پرید ع منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چون باز نده را در کنار کرفت او را بنهایت ضعیف و نزار یافت کفت ای یار پسندیده کجا بودی

و کیفیت احوال بر چه منوالست باز نده کفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس ٭ آنچه از بلا و محنت و مشقت و عنا بر سر من کذشته بیت
آسوده شبی باید و خوش مهتابی ٭ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ٭ خلاصهٔ سخن اینست که شنیده بودم
که در سفر تجربه حاصل میشود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دکر سفر نکنم و تا ضرورتی
پیش نیاید از کوشهٔ آشیانه بیرون ننهم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت
مجاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم بیت دکر بمجاهدهٔ غربتم هوس نکند
که در مشاهدهٔ دوستان خوشیست تمام ٭ این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه
عز عرض دارد که بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیدهٔ اشکبار نیست
باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیار هر چه بکذرد بخیال ٭ شود ستاره ام از آب دیده مالامال
دابشلیم کفت که ای وزیر ناصح اکرچه مشقت سفر بسیارست منافع او بیشمارست چون کسی
در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب کردد و تجربتها که مدت العمر بدان فایده
توان کرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه
از روی معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانکی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه سبک رو
سیر چهارده شب از مرتبهٔ هلالی بدرجهٔ بدری رسد بیت از سفرها شاه کیخسرو شود

بی سفرها شاه کی خسرو شود ٭ واگر کسی گوشهٔ سبکی کرده سر فرو آورده آرد از
محنت اباد وطن قدم بیرون نهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت
اکابر عباد بی بهره ماند باز را بسبب ان ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر باشیان
فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیواری خواری متواری مانده که دل از ویرانه
بر نمیدارد بیت جو شاه باز بجولان در آ و سیری کن ٭ جو جغد چند توان بود در
پس دیوار ٭ یکی از پیران مربی جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص میفرموده
اند رباعیه هر کس که سفر کند پسندیده شود ٭ وز عین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ٭ جای که مقام کرد گندیده شود ٭ واگر آن باز شکاری
که با زغن بچگان بزرگ شده بود و در آشیان ایشان باندی و در هوای سفر
پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت
این صورت جگونه بوده حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که
وقتی دو باز تیز پر با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود
که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی
پیرامن آن نتوانستی رسید بیت از نه کوهی بود گویا بر زمین بودی نشان

آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان ٭ ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند و بدیدار
یکدیگر خرم و خوش دلی میگذرانیدند بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی ٭
غنیمت دان که بس فرخنده فالی ٭ بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را بچهٔ ارزانی فرمود
و بواسطهٔ شغفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر روز بطلب غذا رفتندی و جهت
جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک مدتی قوتش روی بترقی نهاد
روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجایی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی
واقع شده بود بازبچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز نهاد و بر هر طرف
میل نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از انجا در افتاده روی بنشیب کوه آورده
قضا را در ان محل زغنی از آشیان خود بطلب طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون
آمده بود بر کمران کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا
متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که ان موشیست که از چنگ زغنی خلاص
شده ع در کوزه همه خیال رویت بینم ٭ بی تامل در تاخت و پیش ازان که بزمین
رسد از روی هوا اورا گرفته باشیانهٔ خود برد جون نیک در نگریست بصلابت چنگال
و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری است بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد

باخود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز یافت که مرا سبب حیات او کرده‌اند
واکرنه من دران محل حاضر بودمی واین مرغک از بالای کوه بزمین فتادی هرآینه
اعضا واجزای او از یکدیکر بریختی واستخوانهاش باسیب سنک غذا آرد شده غبار
وار بباد فنا بر رفتی وچون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم
انسب آنست که با فرزند من شریک باشد در تربیت بلکه او را بفرزندی بردارم
ودر سلک سایر اولاد منتظم کردانم پس از ذقن از روی شفقت بتربیت او مشغول
شد چنانچه با بچکان خود سلوک کردی با او همان طریق مسلوک داشتی تا ان بازچه
بزرک شد وکوهر اصلی ذات وی که **الناس معادن کمعادن الذهب والفضة**
تابش وتمایش آغاز نهاد اکرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغنست اما هیأت
وهمت خود را خلاف ایشان میدید پیشتر اوقات در تحیر می‌بود که اکر من نه از ایشانم
چرا درین آشیانم واکر ازین خاندانم چرا در صورت وصفت عکس ایشانم **رباعیه**
نه داخل این دایره دانم خود را ٭ نه خارج این جمع شمارم خود را ٭ ان به که
ازین نیستی وهستی خویش ٭ خوش بکذرم وباز رهانم خود را ٭ روزی ذغن باز را کفت
کای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می‌بینم وسبب ملالت بر من پوشیده است

اکر آرزویی در دل داری با من بازکوی تا در پی تحصیل آن باشم واکر مرادی در خاطر
داری بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من
نیز از خود اثر ملالتی در می‌یابم وسبب آن نیکو نمیدانم واکر میدانم کفتن نمیتوانم
این طرفه کلی نکر که ما را شکفت ٭ نی رنک توان نمود ونی بوی نهفت ٭ حالا مصلحت
دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بکردم
شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود چون خاطر بغرایب وعجایب
اصصار دارد انتظار مستقل کردد ممکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن آوازهٔ
فراق شنیده دود از نهادش برآمد **بیت** از فراق تلخ میکویی سخن ٭ هرچه خواهی کن
ولیکن آن مکن ٭ ذغن نزدیک برادر ده که این چه اندیشه است که کرده وانی چه خیالست
که پیش آورده سخن سفر مکوی که دریا بیست آدمی خوار واژدهاییست مردم ربای **بیت**
سفر اهل این جهان سقرست ٭ زان سبب صورت سفر سقرست ٭ بیشتر مردم که سفر
اختیار نموده اند جهت تهیهٔ اسباب معاش می‌توانند بود ویا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن
ایشان تعذری دارد وترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت خدایرا که کوشهٔ فراغتی هست
وتوشهٔ که بدان اوقات توان کذشت میسرست وبفرزندان دیکر سرافرازی داری وهمه

نزرکی توا کردن نهاده اند با این همه نعمت سفر اختیار فرمودن وراحت اقامت را ترک نمودن
از طریق خرد دور مینماید و در بیست که گفته اند ع روز نیك از دست دادن نیست کار عاقلان
باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی وشفقت است اما چند فکر میکنم این گوشه وتوشه فراخور
حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصرست زغن دانست که نکتهٔ
کل شی یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت وگفت آنچه
من میگویم از مقام قناعت است وآنچه تو میگویی از مرتبهٔ حرص ومرد حریص همیشه محروم باشد
تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت
فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بگربهٔ حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنکتر
از دل جاهلان و تنکتر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ
خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نیز نشنیده و بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از
سوراخی شنیدی یا نقش او بر تختهٔ خاک بدیدی اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنك وی افتادی ع چون گدای که گنج زر یابد ۰ رخش از شادی برافروختی
وغم گذشته را بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی تا یك هفته کاچش بدان مقدار غذا گذرانیدی

۱۰

وگفتی بیت این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ۰ خویشتن را در چنین نعمت پس
از چندین عذاب ۰ و بواسطهٔ آنکه خانهٔ آن پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار
بودی وازده در شکل خیال مینمودی روزی از غایت بی طاقتی بزحمت تمام بر بالای بام
برآمد گربهٔ دید که بر بالای خانهٔ همسایه میخرامید بدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد
و از نهایت فربهی قدم آهسته بر می داشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان نازکی
و فربهی شخصی دید متحیر شد و فریاد بر کشید که ع باری خرامان میرسی آخر نگویی کز کجا ۰
بدین لطافت از کجایی و چنان مینماید که از ضیافت خوان خطای آیی این طراوت ترا از
چیست واین شوکت و قوت ترا از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان
سلطانم هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جراتی و
جلادتی بنمایم وعلی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر
مرفه حال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده
چه نوع مزه دارد من باری مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی نخورده ام
و ندیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان

کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل که تو داری عاری تمامست و ازین صورت و صفت
کاز خانه بصحرا آورده تنکی برده‌ام بیت از کربه همین کوش و دمی هست تا
باقی همه عنکبوت را می مانی و اکر تو بارکاه سلطان را بینی و بوی آن طعامهای و غذاهای
موافق شنوی ممکن کستر یُحْیِ الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور رسد
وحیاتی تازه یابی بیت بوی محبوب کر بر خاک احبا کذرد چه عجب باشد اکر زنده کند
عظم رمیم کربهٔ پیرزن بتضرع تمام کفت ای برادر مرا با تو حق همسایکی است و رابطهٔ
جنسیت ثابت چه باشد اکر شرط مودت و اخوت بجای آری این نوبت که میروی مرا
با خود ببر شاید که بدولت تو نوایی یابم و از کرم و صحبت تو بجایی رسیم بیت دست مدا
از کرم مقبلان سر مکش از صحبت صاحب دلان کربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او
بسوخت مقرر کرد که این نوبت بی او بسر دعوت حاضر نشوم کربهٔ پیرزن از نوید این
وعده جانی تازه کرفته از بام بزیر آمد و صورت این حال با پیرزن بکفت پیرزن نصیحت
آغاز نهاد و کفت رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و کوشهٔ قناعت از دست مده
که ظرف حرص جز بخاک کور پر نشود و دیدهٔ آز و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته
نکرده

نکرده بیت قناعت توانکر کند مرد را خبر کن حریص جهان کرد را خدایا
قناعت و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد کربه را نه اینچنان سودای
نعمت سلطان در سر افتاده بود که دارو ی نصیحت او را سود داشتی بیت
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به پیش مرد مرحامل چو آب در غربال القصه روز
دیکر باتفاق کربهٔ همسایه افتان و خیزان بیارکاه سلطان رسانید و پیش از انکه بیچاره
برسد نص صریح الحَرِيصُ مَحْرُومٌ لطیفهٔ برانکیخته بود و ضعف طالع آب حرمان
بر آتش سودای او ریخته بود تفحص انکه روز پیشتر کربکان بر سر خوان هجوم کرده بودند
و شور و شغب از حد کذرانیده و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را تنک آورده درین
روز سلطان حکم فرموده که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار کوشه در کمین ایستاده
مترصد باشند تا هر کربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول
لقمه که خورد تیر جکر دوز باشد کربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید شاهین وار
بی اختیار روی بشکارکاه خوان نهاد هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهٔ کران سنک وزنی
نکرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش بر او رشد بیت چکان خونش از استخوان
میدوید همی کفت و از هول جان میدوید که کر جستم از دست این تیر زن

من و سوش و ویرانهٔ پیرزن ❊ نیرزد عسل جان من زخم نیش ❊ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ❊ این مثل بدان آوردم تا تو بین آشیانه من غنیمت دانی و تقدر طعمه و لقمه کم بی مشقت تو بهم میرسد شناسی و باندک قناعت نموده افزونی طلب نکنی مباد ابدان پایه برسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت اما سر بجزئیات فرو آوردن کار عجایز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم باید شمرد اورا و هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق سر نهد کمر جست و جوی بر میان باید بستن همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خود ار چند منازل اراذل و ادانی را نمی پسندد ❊ هیچ کسی ره سوی بالا نیافت ❊ تا قدر از همت والا نیافت ❊ مرتبه جو که بجای بها ❊ کس نخورد شربت باران بچاه ❊ زغن گفت کر این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد نتیجه بی انکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید بیت تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ❊ باز گفت قوت چنگال من دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلهٔ مگر تو استماع حکایت آن شمشیرزن نفرموده که بسیاری بازوی و دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت

و این دلیل هم ابتنای کارها صاحب همتی نباید هیچ کاری را که اسباب آن مهیا نباشد از پیش نبرد

همتش

همتش بطراز سلطنت زینت یافت ❊ زغن گفت این حال بر چه منوال بود حکایت باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمونت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه نا طیر نیامدی عنایت ایزدی عرضهٔ او را پسری کرامت فرموده دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از چهرهٔ او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی ❊ باغ خوبی نیا نهالی ❊ ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کیسه اش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیتش میفرمود پسر در کودکی همه از تیر و کمان کشی و بازی شمشیر و سپر کردی هرچند او را بمکتب بردی از میان میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خط دادند میل بتیر خطی نمود و همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی بیت جوی بیم نبوشتی دبیرش ❊ سپر با خود بودی در ضمیرش ❊ الف بایی چنان میکرد تقریر ❊ که بی شکل کمانست و الف تیر ❊ و چون از مرتبهٔ کودکی بر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفتست و زمان جوانی تا ایام طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشنست و میخواهم که پیش

اثا اگر نفس بد اندیش ترا در تهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن
نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دستیمانی فراخور حال تو ترتیب کرده ام از قبیله
که کفو ما باشد کریمهٔ در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر
بزرگوار من اثا اگر میخواهم دستیمان اماده کرده ام و کابین نقد نهاده ام شما را درین باب
تکلیف نمی نمایم و از شما مدد و اعانتی بدعا توقع دارم پدر فرمود که ای پسر مرا بر حال تو و
قوف تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دستیمانی بقاعده توان کرد نداری
آن چه میگویی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری او میکنی کراست
پسر در خانه رفت و شمشیر بیرون آورد صد هزار بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار
درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر انگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه
خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خود خواهم آورد و دستیمانی به از تیغ تیز و کابینی به
از شمشیر خونریز نیست ع با بخت نیک هیچکس را ستیزه نیست وچون همت آن جوانمرد بر
حصول سلطنت مقصور بود باندک زمانی عرصهٔ مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالمگیر
اکثر ممالک افاق را مسخر ساخت و اینجا گفته اند بیت عروس ملک نسازد کسی بدامادی
که داد اولش از مهر تیغ کابینش این مثل برای این آورده ام تا بدانی که انچه اساس دولت تست

بود مرا اماده است و توفیق ایزدی و اسباب سعادتمندی بر روی حال من کشاده
من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آرم
حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال فاسد نخواهم گذشت
ما از سر این کو بملامت نرویم زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیله در دام
نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفر داده ودا[غ]
مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع کرده از آشیان پرواز نموده
متوجه اوج شد و بعد از زمانیکی بر سر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میکشاد
ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش
غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک
حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت
بدان شابت که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ او
با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی چون مدة العمر
بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت بیت سراپای تو همه مطبوع طبع ماست
گویی برای خاطر مات آفریده اند پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجالة [الوقت]

از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهای که مقبول خاطر و مستلذ التذاذی حاصل میشود و از
آشیان تیره و تنگ مصاحبان دنی و بی‌همت بر مواضع مرتفعه و منازل علیه آشیانی
دست داده ع این هنوز اول آثار جهان افروزیست ⁂ تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ
غیب بر منصهٔ ظهور خواهد آمد ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ⁂ پس باز تیز پرواز چند
روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر کوهی
نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری
بصید طیور در اهتزاز آمده بیت دران دشت از صدای طبلک باز ⁂ همه
مرغان صید افکن تیز پرواز ⁂ زیکسو چره بازان سبک خیز ⁂ بخون صید کرده چنگ‌ها تیز
وزان جانب دگر شاهین تاراج ⁂ ربوده نقد جان از کبک و دراج ⁂ و آن پادشاه
همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده و مجراگاه ایشان در پایان
آن کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده
قصد صیدی نموده و این باز بلند همت تیز پرواز نیز شکار او عزم کرده فی الحال از
پیش او در ربوده شاه را نظر به تیز پروازی و دربایندگی وی افتاده دلش بستهٔ او شد
شال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چالاک بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افکندند

شهادت

و بر همنونی دولت بشرف خدمت شاه رسید نظر عاطفت پادشاه با قابلیت ذاتی
و استعداد فطری او مجتمع گشته باندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری
جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت
و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساخته
و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی
او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در
سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و ذلت باعلی علیین
قبول و جلالت میرساند بیت بهار دل سفر باشد که از وی ⁂ خلایق را گل مقصود شکفت
~~خلایق را گل مقصود شکفت~~ ⁂ سفر کن تا مراد خویش یابی ⁂ که فامشوا فی مناکبها خدا گفت
چون سخن وزیر اشکیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجای آورده و گفت
آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرموده اند از انجمله نیست که شائبهٔ
شبهت پیرامن آن تواند گشت اما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی
که راحت بندگان بلکه عالمیان وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از زحمت

جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید
دابشلیم گفت از نکاب سفر کار مردان مرد و بیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است و بی شبهه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت و بخچه نشود ضعفا و رعیت را در گلستان فراغت گل
رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین
راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ✽ چو آسایش خویش خواهی و بس ✽
و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عز مملکت و فرمان فرمایی داده اند
و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع پذیرد
یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا عنان عز سلطنت بباید ساخت و دست
از لذت و فراغت باز داشت بیت انکه او پا بر سر ناز و تنعم مینهد ✽ روزگارش در
جهان سردار شرور میکند ✽ و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد نمودن طالب را
بر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده
در آورد حصول آمال متعلقست بر کوب ارادها بیت کمر سلطنت شاید بست ✽
هر کرا رغبت تن آسان نیست ✽ هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها

صفت

صفت تن آسانی و فراغت را دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود
بدید چنانچه آن پلنگ از روی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا دست داشت ببرکت جد و جهدی
که از وی بوقوع انجامید و عیان تحمل که بر مقامات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی را
نقاب تعویق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست امید بدامان مطلوب رسانید و زیر در خواست
نمود که چگونه بوده است آن حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود
بغایت خوش هوا و بیشه در غایت روشنی و صفا چشمهای آب زلال از هر طرف روان
و نسیم روان بخش از هر جهت وزان بیت درختان سر اندر سر یکدیگر ✽ بر آن
جلوه گر میوه نغزتر نهالش ز طوبی دلاویزتر ✽ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ✽
و از غایت نزاهت آن بیشهٔ فرح افزای کشفده و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از
هیبت او شیر شرزه کام در کنار نیارستی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن
بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید بیت چو بر خارا زدی از خشم دنباله ✽
فکندی شیر چرخ از سهم چنگال ✽ بر آن راهی که او یکدم نشستی ✽ گذار خلق تا سالها بستی
مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینهٔ روزگار ندیده بقیه
داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و روغنهای دیده مدام ملاقات آن قرة العین

مشاهده نمودی وداعیه داشت که چون آن بچه ببالد آید و دندان و چنگال بخون هزبران
بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت
گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج بداد
ای بسا آرزو که خاک شده است ؛ و چون پلنگ در پنجهٔ اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایام
آرزوی آن بیشه داشتندی در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که
طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیر خونریز شورانگیز
بر همه غالب آمده آن منزل فرح افزای بهشت آسای را بتغلب در حیز تصرف در آورد
پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردان گشته تا خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با
سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای
آن شیر شکاری و تهور آن هزبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند
و گفتند ای بیچاره حالا منزل تو بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نپارد
پرید و سیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان
و چنگال او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند
که هم رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بر بندی بیت تنی را که نتوانی از جای برد

بپرخاش آن پی چه باید فشرد ؛ همان به که با او مدارا کنی ؛ بیابی و عذر آشکارا کنی
پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح کار خود در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند
وحسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العَوْدُ اَحْمَدُ را کاربست
و بوسیلهٔ یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه
گشته مهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار
کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تقرب و مزید تلطف می‌شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
آن هر دم در جد و جهد او در ملازمت شیر بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی
زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر است ؛ کارش از کار جمله پیشتر است
وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد در آن زمان تنور فلک اثیر
در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا
مغز جانور در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی
گر ابر ناگه شدی قطره بار ؛ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ؛ اگر در هوا برق کردی گذر
چو پروانه اش سوختی بال و پر ؛ ز بس کافتاب از هوا یافت تاب ؛ دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تأمل میکرد که درچنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه
بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بر کنار نمی نهد بدین
نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود که بار رکاب محنت متأثر نشده و از حرارت
هوا اندیشه ناکرده بدین مهم اقدام تواند نمود در اثنای این تفکر پلنگ به صف ملازمان
درآمد و ملک را اندیشه ناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک
سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرات نموده صورت واقعه معلوم کرده
کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد
و نیم روز بدان موضع رسید بر انجام مهم قیام نمود علی الفور که کارش بموجب دلخواه
قرار یافته عنان مراجعت برتافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظر بودند متفق
الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما این همه راه بقدم اهتمام پیموده شده اکنون که
مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده
کار چه غایتست اگر زمانی در سایه درخت استراحت فرمایند و شربت آب خنک زبانه
آتش عطش را تسکینی دهند همانا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش و بار
مشقت فزون مکش ٭ بگشا میان که رنج جهان را کنار نیست ٭ پلنگ تبسمی کرد و گفت

بندگی

بندگی و تقرب من در حضرت پادشاه علمیست که بجد و جهد برافراشته ام پسندیده نباشد
آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن بنا بر آنکه بسی حیل ارتفاع یافته نیکو نبود که بخویشتن
داری و تن آسانی را انجا که برابر کردن بی تحمل رنجی متحمل گنجی نتوان رسید ولی شوکت
خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت بیت کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ٭ بآرزو و هوس بر نیاید این معنی ٭ بآب دیده و خون جگر
تواند بود ٭ منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه
فروخواندند شیر سر تحسین درجنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین کس زیبد
که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و در زمان عدل چنین سرافرازی تواند بود که
سر بر بالین آسایش نهد بیت ازان شاه آسایش آمد پدید ٭ که آسایش خود تواند برید
خنک آنکه آسایش مرد و زن ٭ گزیند نه آسایش خویشتن ٭ پس پلنگ را طلبید و باکرام
تمام اختصاص داده ولایت آن بیشه بدو تفویض فرموده و جای پدر بدو ارزانی داشته
منصب ولیعهدی خود نیز بدان اضافت کرده و فایده این مثل آنست که تا معلوم کنی که
هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشد و بی جد و جهد
کامل مقدمه رجا که نتیجه حصول مقصودست دست نداد بیت نابرده رنج گنج میسر نمیشود

مُژدان کرفت جانِ برآورد که کار کرد ∴ وچون درین سفر که مقصود بر طلب علت عزم

جزم کرده امروپای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب وایاب

برسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ نخواهد یافت وشهسوار همت عالی عنان ازین صوب

برنخواهد تافت اِنَّ ذٰلِكَ لَمِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ بیت که بعزم درست پای کند در رکاب

نیست عجب چرخ اکر رود از کف عنان ∴ چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت

نخواهد بود با رای شاه هم داستان شده بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و

شرایط مبارکباد سفر رسانیده تکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند بیت

کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد ∴ همت اهل نظر قافله سالار تو باد ∴ پس رای دابشلیم

از تتمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در رعایت

رعایا وحمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش فرو خواند

از جمله آنکه بیت ملک شد آینهٔ اسکندری ∴ تا تو رخ خویش درو بنگری ∴

روی تو زیبا بنماید مکن ∴ زانکه تعدی بری از وی کدر ∴ ملک فروزی چو سحر پیشه کن

در نفس صبحدم اندیشه کن ∴ ناوک مرد افکن صد تیر زن ∴ آن نکند کآه یکی پیرزن

چون خاطرش از کار مملکت فراغت یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده

مانند

مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد وچون آفتاب شهر بشهر انتقال میفرمود ودر هر مرحله

تجربهٔ وازهر قافله بغایهٔ اختصاص می‌یافت وبعد از پیمودن مراحل بر وبحر وشداید

کشیدن کوه وسره اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد ونفحات روایح آن بمشام شاه رسید

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید ∴ از یار آشنا خبر آشنا شنید ∴ وبعد از آنکه دو سه

روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسوده واثقال واحمال زیادتی آنجا گذاشته

با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد وچون بأعالی کوه برآمد سرافرازی دید سایهٔ دامنش

بر آفتاب افتاده وشعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده بیت بقد چون چرخ اطلس کون والا

ملمع کرده اطلس را بکالا ∴ چو با چنگ فلکش هم سنگ گشته ∴ بلندی قلهٔ او در گذشته

فلک از تیغ همچون آهن او ∴ نموده سبزه در دامن او ∴ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین

آراسته وبر هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده بیت سبزه زارش را

ثمرهای زبرجد بر کنار ∴ کوهسارش را کمرهای زمرد در میان ∴ بانهار جویبارش شاخ

طوبی متصل ∴ وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ∴ دابشلیم بهر گوشهٔ طرفی مینمود

ومقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بغاری افتاد که سواد آن بانور دیده

برابری کردی وستر النُّورُ فِی السَّوادِ از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل اسد

استفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای برهمن خوانند یعنی
طبیب مهربان و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل
تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و بانک کنج قناعت قانع شده دیدهٔ آن
علایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و از
فرط شب زنده داری دیده اش چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوش از غایت پرهیزکاری
جز ندای وَاللهُ یَدْعُوا اِلَی دَارِ السَّلَامِ نشنیده بیت دمش گنجینهٔ تحقیق پنهان
جبینش آفتاب صبح خیزان ∴ بهر حرفی فلک را کیسه پرداز ∴ بهر کاری قضا را محرم راز
دابشلیم آرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال
استمارهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام الهی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع
یافته صدای اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِینَ درداد بیت شب در آن غار حکمت آیین شد
غار از نقش خانه چین شد ∴ خدمت پیر را میان دربست ∴ کمر بندگی بجان دربست
دابشلیم نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان
دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح
برهانی باهر رای چون نزدیک برهمن رسید شرط محبت بجای آورد و بلوازم خدمت

قیام

قیام نمود برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود و از
رنج راه پرسید سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ
خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ تمام آن بر انغیب از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن
تبسمی فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که بطلب دانش تحمل این همه مشقت کند
و برای آسایش مظلومان رعیت و آرایش محرومان ترتیب اصناف محنت و بلیت قبول
نماید بیت ای خوشت آیین جهان داشتن ∴ ملک بدین گونه توان داشتن
بیخ نهالی که تو آبش دهی ∴ میوهٔ شاخش بفلک جز بهی ∴ انگه برهمن سر درج اسرار باز کرد
و صدف گوش رای از جواهر حکمت برساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده
بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه
یک بیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان میفرمود
دابشلیم از تعلیم خیال ساخته بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل
بر جواب و سوال رای و برهمنست و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب
بدان ناطقست ایراد کردیم و المغفرة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن ساعی و نمام رای اعظم دابشلیم

بابید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین
معزز کرده هر آینه محسود اقران خواهد شد حسود از نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده
بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول
صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست
آنرا بر حد قبول نرساند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭ که آمیخته کند
بایکدیگر نوش و نیش ٭ بصورت دهد نوش و یاری کند ٭ بمعنی دهد نیش و خواری کند
و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بفرماید و قصهٔ کسی که نزد
پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته
و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده متصل باز نماید برهمن فرمود که
مدار اساس سلطنت بدین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اغوا
منع نفرماید پیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خلل کلی از آن بملک
راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسد و شریر میان دو دوست مجال دخل یافت
هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی

منازل

منازل بحر و بر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و تلخ
و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ٭ ز روی تجربه بسیار دانی
چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن
آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت
نوبت پیری چو زند کوس درد ٭ دل شود از خوشدلی عیش فرد ٭ موی سفید از
اجل آرد پیام ٭ پشت خم از مرگ رساند سلام ٭ خواجه دانست که دم بدم کوس
رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده
باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد ایشان همه رشید و جوان و فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال
پدر دراز کردندی و از کسب و حرفه اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت
گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که از لوازم حال ابوت باشد فرزندان را
پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر حاصل بیم و امید بر ایشان
بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده و نمی
شناسید بمذهب خرد معذور توان داشت اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت

دنیا و آخرت میتوانند شد و هرچه جویند از مراتب دوجهانی بوسیلهٔ مال بدست
میتوان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه امر باشند اول فراخی معیشت و سهولت
اسباب آن و این مطلوب جمعی را باشد که همت ایشان بر پوشیدن و نوشیدن و در استیفای
لذت نفس کوشیدن متصور است بمال دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفهٔ
که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا
بمال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی
دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود که نعم
المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده است
مال را کز بهر باشی ای حمول ٭ نعم مال صالح گفتش رسول ٭ پس معلوم شد که ببرکت
مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر
کسی نادرا مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت
آن نداسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب
میل نماید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید
پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکلست من بیقین میدانم که

آنچه

آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید
و آنچه از روزی من نیست چندانکه در جست و جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
هرچه که روزیست رسد در زمان ٭ و آنچه نباشد نرسد بیگمان ٭ پس ز پی آنچه نخواهد رسید
رنج بیهوده نباید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من
بود هرچند گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از
من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار باشیم بهیچ وجه نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
چنانچه آن دو پسر پادشاه شاهد حالست که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری را
بامید آن خزانه و ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات
روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار شاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور
جوانی افتاده و از نشئهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب
و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بیت بعیش کوش که تا چشم میزنی بر هم ٭ خزان همی رسد و نوبهار می گذرد ٭
پادشاه مردی عاقل صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از شاهدهٔ

اطوار فرزندان تو رسید که پس از وی آن اندوخته‌ها در معرض تلف انداخته نه بر وجه
احتیاج بباد تاراج برده‌اند در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده
و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوختهٔ تاب تجلی شده ؛ شیفتهٔ حضرت مولی شده
پادشاه را با وی الفتی و به نسبت او زیاده عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر
وجهی که کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد زاهد را وصیت فرموده که چون
دولت بیوفا و جاه بی‌بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که جوی سراب
نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را
از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بوجه مصلحت
صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد
وصیت شاه قبول کرد شاه از برای صلاح حال درون قصری که داشت جایی
ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود را آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بر آن صاحب
وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید آنجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود
مخزونست و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو دعوت حق اجابت نموده از جام
کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتاده بیت هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید

زجام

زجام دهر می کل من علیها فان ؛ و آن گنج در صومعهٔ زاهد بوده مستور و مخفی مانده
هیچکس را بر آن حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال
بجنگ و جدال افتادند برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده و تمامی جهات بتصرف
خویش گرفت و برادر خود را مقهور و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب
و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب بخت و حشمت روی بمغرب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفایی و بدمهری آشکارا کرد باز دیگر روی بطلب
دنیا آوردن و آزمودن چه نتیجه دهد بیت جملهٔ دنیا ز کهن تا نبود ؛ چون گذرندست
نیرزد بجو ؛ ملکتی بهتر ازین پیدا کن ؛ خوشتر ازین حجره در دل کن هیچ به از آن نیست
که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست
آورم و درویشی که سلطنت بی زوالست از کف ندهم بیت درویش را که گنج قناعت
مسلم است ؛ درویش نام دارد و سلطان عالم است ؛ پس بر این نیت از شهر
بیرون آمد و با خود گفت فلان دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی
بصومعهٔ وی آرم و از قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه
زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی شوخیش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة

طیران نموده وصومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی ماند ساعتی ازان حال اندوه
وملال برو غالب شده عاقبت همان موضع جهت اقامت قبول کرده و از سر ارادت
دران بقعه مجاور گشت ودر حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه جاهی
کنده بودند وبران کاریز راهی کرده پیوسته ازان کاریز آب بچاه آمدی واهل صومعه
آنرا بکار بردندی وبدان غسل و وضو ساختندی شاه زاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت
آواز آب نیامد نیک احتیاط کرده در تك چاه آب نبود نیک متامل شد که ایا چه حادث شده
که آب بدین چاه نمی آید واگر خللی کلی بچاه وکاریز راه یافته باشد وبتمامی مدروس شده
دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود بس بجهت تحقیق این حال بچاه فرو شد واطراف
وجوانب چاه وراه را بنظر دقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که ازانجا
قدری بار در راه افتاده بود ومانع آمدن آب بچاه شده بود با خود گفت که ایا این حفره
بکجا رود واین سوراخ ازکجا سربرکند پس آن سوراخ کشاده کرد اینه قدم در روی نهادن
همان بود وبسر گنج رسیدن همان شاه زاده که آن مال بحساب ونقود بی کران بدید
خدایرا شکر کرد وگفت اگرچه مال بیشمار وجواهر بسیارست اما ازنهج توکل وجاده قناعت
عدول نباید نمود وبقدر احتیاج خرج بایدکرد ع تا به بینیم که ازغیب چه آید بظهور ٭

ازان

ازان جانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن شده پروای رعیت ولشکری نداشتی
وبامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی وازغایت
نخوت وعظمت برادر خود را تفقد نمودی واز الفت با او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی
بدید آمد وبالشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاه زاده خزانه تهی ولشکر بی سامان
وپریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه
را معمور سازد لا ملك الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت
و [illegible] الرجال
وهرچند جد وجهد نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را
زغم آزاده کنی ٭ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ٭ چون بکلی از گنج نا امید شد
بانواع حیل تمسك نموده لشکری ترتیب کرد وروی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد
بعد ازانکه ازجانبین صف جدال بیاراستند وآتش قتال باشتعال درآمد مار صفت از
لشکر دشمن تیری بمقتل ملك زاده رسید در جای خود سرد شد ازینجانب نیز تیری بپیدا
وپادشاه بیگانه کشته گشت وهر دو لشکر پریشان ومهمل مانده نزدیک بود که آتش
فتنه افروختن گیرد وبشعله هرج ومرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سر
وران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی ودود فرمان

دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند
رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی
و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاه زادهٔ متوکلست کار
دانان ممالک بدر صومعهٔ وی رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج
خمول به بارگاه قبول در آوردند و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند
بیمن توکل گنج پدر بدو رسید و هم مملکت بر وی قرار گرفت این مثل بدان آوردم تا
محقق گردد که یافتن نصیب بکسب و سعی تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن
باشد که تکیه بر کسب فرمودن **مثنوی** نیست کسبی از توکل خوبتر ∴ چیست از تفویض
خود محبوبتر ∴ هان توکل کن ملرزان پا و دست ∴ رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
کر ترا صبوری بدی رزق آمدی ∴ خویش را چون عاشقان بر تو زدی ∴ چون پسر این
داستان باتمام رسانید پدر گفت آنچه گفتی محض صدق و صواب اما این عالم وساطت
و اسباب و مشیت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته
باشد و منفعت کسب از توکل بیشترست چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و
نفع کسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیرست که **خیر الناس من**

ينفع

ينفع الناس کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد
و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیدهٔ که بعد از مشاهدهٔ باز و کلاغ سبب
بر طرف نهاده بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار فرمود که چگونه بوده است
حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار قدرت
و انوار رحمت اندیشهٔ میفرمود ناگاه شاهباز تیز پر قدری گوشت در چنگال گرفته
گرد درختی پرواز میکرد و به اهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف مینمود مرد ازین صورت
متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن
باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله
عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد
و نه شوکت جولان در گوشهٔ آشیان بی روزی نمیگذارد **بیت** ادیم زمین سفرهٔ
عام اوست ∴ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ∴ چنان پهن خوان کرم گسترد
که در قاف سیمرغ قسمت خورد ∴ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای ننشینم
و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آید هر آینه از ضعف یقین و
سستی اعتقاد خواهد بود **بیت** ضامن روزی شده روزی رسان ∴

چند بهر سوی بدوی چون خسان ❁ از دم خورشید برآور نفس ❁ کانچه
رسد بهره همانست و بس ❁ پس آن به که بعد ازین سر فراغت بزانوی عزلت نهم
و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب کشم که الرزق علی الله تبارک و تعالی ❁ اگر دست از
اسباب دنیا شسته در گوشهٔ نشیند و دل از عمل در رعایت بی علت مسبب الاسبا
ب که دل در سبب مبند و مسبب رها مکن ❁ سه شبانروز در زاویهٔ عزلت قرار
گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعت ضعیفتر و نحیفتر شدی عاقبت ضعف
روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز
ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعنایت تمام پیغام داد که ای بندهٔ
من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم تواند
ساخت اما حکمت من اقتضای کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین
سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر
از ان باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت بیت جو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ❁ این شد بدان آوردم که همه کس را رفع اسباب
عجب بیتر(?) نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت

باشند

باشند تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بوده و بزرگی فرموده است که کسبی مکن
که کاهل نشوی و رزق از خدا بیدان تا کافر نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو ❁ گر توکل میکنی در کار کن ❁ کسب کن پس تکیه بر جبار کن
پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را توکل کار نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب
اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم خود مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد
پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از ان فایده گرفتن دشوار و چون کسی را
مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود
که از تلاطم و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راه زن و کیسه بر از ان کوتاه
ماند که زر را دوست بسیارست و زر دار را دشمن بیشمار بیت چرخ نه بر بی درمان میزند
قافلهٔ محتشمان میزند ❁ آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد
چه اگر از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکند باندک فرصتی کرده فنا از ان بر آید بیت
هر آن بحر کان را نیاید بری(?) ❁ نیاید زمانی شود خشک پی ❁ اگر کوه گیری و ننهی بجای ❁
سرانجام کوه اندر آید ز پای ❁ و هر که را دخل نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از
دخل باشد عاقبة الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاک انجامد چنانچه

آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک کرد اینه پسر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود
و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت
رسد فایده ازان تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه
دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه
و در جوار آن انبار آشیانه داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و
بدندان خاره شکاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از
سقف خانه دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دیده که وعده
وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ بوفا انجامید و نکته التمسوا الرزق فی خبایا الارض
روشن شد و بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانیده و بحصول آن جواهر قیمتی
ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاده و باندک فرصتی
موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت و اطاعت بستند
آن دغل دوستان که می بینی ؛ مگسانند گرد شیرینی ؛ دوستان نواله و حریفان پیاله
بروی جمع آمده چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای

طبع

طبع او نگفتندی و بزبان جز مدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه
وار زبان بلاف و دست به اتلاف گشاده بتصور آنکه غله آن غایتی نخواهد داشت
و پیوسته گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز مقداری کثیر بر مصاحبان
صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز بفردا نه پرداختی ع
ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ؛ و دران اوقات که موشان دران گوشه خلوت
بعشرت مشغول داشتندی دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود
آتش گرسنگی در جگر سوختگان بی مایه بر افروخته و در هر جانب جانی بنانی میدادند
و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کس نمی خرید بیت
هر کرا دیدار نان بودی هوس ؛ قرص خور بر آسمان دیدی و بس بیت گرسنه نالان و
سیران سنگدل ؛ گشته زان تنگی جهانی تنگدل ؛ موش مغرور بساط ناز و نعمت
گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان را
کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان رسیده آه
سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت که جزع کردن در
قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالیا بقیت غله

بهم

کردرین خانه است جمع نموده‌اند و بموضعی دیکر نقل کرده‌اند پس دهقان باخراج آن جزوی
کماند بود اشتغال نموده و دران محل موشی که صاحب آن خانه و معتران کاشانه می‌پنداشت
در خواب بود موشان دیکر از غایت حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد بر زبر سر
ایشان می‌شنیدند درمیانه موشی تیزهوشی آن صورت را فهم کرده و جهت تحقیق آن
بر بالای بام بر آمد از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال زیر آمده مضمون
قصه بایاران بازگفت خود را از ان سوراخ بیرون افکند و ایشان هریک بکوشه بیرون
رفته ولی نعمت را تنها کذاشته بیت همه یار تو از بهر تو باشند ٭ پی لقمه هوادار
تو باشند ٭ چو مالت کاهت از مهرت بکاهند ٭ زیانت بهر سود خویش خواهند ٭
ازین جمع رفیقان ریایی ٭ بریدن بهترست از آشنایی ٭ روز دیکر که موش سر از بالین
آسایش برداشت چندانکه از چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هرچند از
پیش و پس تفحص بیشتر نمود از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت
یاران که بوده‌اند ندانم کجا شدند ٭ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند ٭ پس جهت تحقیق
احوال ایشان بعد از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده بود بیرون آمد و بر بلای قحط
و پریشانی تنکی و کرانی اطلاع یافته با اضطراب تمام بسوی خانه روان شد که تا ذخیره که

دارد محافظت آن غایت سعی بجای آورد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از ان
سوراخ بانبار خانه در آمد ان مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش
طاق کشته بدست اضطراب کریبان جان کرفت و چندان سر سودا بر زمین زد که مغزش
پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاک افتاد این مثل را فایده آنست که
خرج آدمی باید که فرا خورد دخل باشد و سرمایه که دارد از سود ان منتفع کردد بر وجهی که
نقصان بر اصل المال نرسد از محافظت نماید بیت چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
بدخل و خرج خود هردم نظر کن ٭ چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر کوچکتر
برخاست و دیباچه سخن را بدعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از انکه
کسی خود را محافظت برقاعده نمود از ان سودی تمام کرفت آن سود را چکونه خرج کند
پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیزی ستوده است خصوصا در باب معاش
پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیکر رعایت کند یکی انکه از اسراف
و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد دوم زبان طعن بروی نکشاید
و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست قوله تعالی إِنَّ
الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ هست بر مرد عالی کهر ٭ بخل از اسراف پسندیده‌تر

کرچه عطارد همه دلکش است ❊ هرچه بهنجار بود آن خوش است ❊ دیکر باید که از
بدنامی بخل دغا و امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک
همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و ملامت میشود
چنانچه مثلا حوضی بزرک که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل و
مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر کوشه بیرون تراود و رخنه در دیوار
وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارکی آن حوض برود و ناچیز شود و آب در اطراف
و جوانب پراکنده کردد شَرُّ مَالِ الْبَخِیلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ مال که وی بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بر بادش ❊ یا بوارث رسید که کاهش ❊ جز بنفرین نمیکند یادش ❊
چون پسران نصایح پدر شنودند و منافع سخنان او نیکو بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده
دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفری دور دست پیش
کرفت با وی دو کاو بارکش بودند که ثور کردون با قوت ایشان طاقت مقاومت
نداشتی و شیر فلک از صولت صلابت ایشان چون کربه روزه دار بناخن هیبت در
پنجه اضطرار نهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر بدیدن دلارا بتن دلیر
یکی را شتربه نام بود و یکی را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را ترتیب کردی
وخود

وخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور
قطع کردند قصوری بحال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان واقع شد
قضارا در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود
تا بحیله تمام اورا بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد کرفته
برای تعهد او نامزد کرد مقرر شد که چون قوتی کیرد اورا بکاروان رساند
مزدور یکی دو روزی در بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتربه را کذاشته
خبر فوت او بخواجه رسانید که دران منزل شتربه از غایت کوفتکی و الم مفارقت کرد
و درکذشت و اما شتربه را باندک مدت قوت حرکت پدید آمد و در طلب
چراخور هر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بکونه
کونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انکشت عبرت کزیده و آسمان
در نظاره او دیده حیرت کشاده بیت از کل و سبزه نوخاسته و آب روان
چشم بد دور تو کویی که بهشت دکرست ❊ شتربه را آن منزل خوش آمده رخت
اقامت در ساحت آن مرغزار قرار کرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید دوا
ساحت مرغزار بچرید دران هوای روح بخش و فضای دلکشای بمراد دل کذرانید

بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بجان داشت
گر بنشاط هرچه تمامتر بانکی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت
و هزبری بغایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر
متابعت بر خط فرمان او نهاده، شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و
کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و پلنگ تیز حمله و
فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی هرگز نه گاو دیده و نه آواز او شنیده، چون
بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس
بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و برجای ساکن می بود و در حشم او دو
شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و یکی را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا
شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه
بفراست دریافت از شیر که حزنی بروی مستولی شده و از سری دل مشغول داره
با کلیله گفت در حال ملک چگونه می بینی که نشاط حرکت گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته
آثار ملالت از جبینش، داده خبر دل حزینش، کلیله جواب داد که ترا با این سوال
چکار و با گفتن این سخن چه نسبت، تو از کجا سخن سر ملکت از کجا، و ما بر در بارگاه این ملک

طعمه می یابیم و در سایه دولتش باسایش میگذرانیم بهمین پسنده کن و از تفتیش
اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن محل استماع تواند بود پس ذکر
ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه
رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزینه
درودگری را دید بر چوبی نشسته آنرا میبرید و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی
تا بریدن آسان گشتی و راه آمد شد اره گشاده شدی چون شکاف از حد معین درگذشتی
دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بدین منوال عمل مینمود بوزینه تفرج میکرد
که ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزینه چو جای خالی دید بر چوب
نشست از جانب که بریده بود انثیین او شکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود
پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق بهم پیوست
و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد و رنجوری می نالید و میگفت
آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ، انکس که کار خود نکند نیک بد کند ، کار من میوه
چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه
آنرا که چنان کند چنین آید پیش ، بوزنه با خود در اندیشه بود که درودگر باز آمد و

او را دست بردی بسزا نمود و مآل کار بوزینه از آن فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا
گفته‌اند ع کار بوزینه نیست نجاری ۞ این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود
باید کرد و قدم از اندازهٔ خود بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال مثلی یاد دارم از یاری
کار هر مرد و مرد هر کاری ۞ این کار نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد
غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای
و بهر چیز پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را
بلطف نواختن و مقصود دشمنان را بقهر ساختن و بی همت کسی که سر بطعمه فرود آرد از شمار بهایمست
چون سگ گرسنه با استخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پارهٔ خشنود گردد و
من دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری ببیند دست از وی باز داشته
روی بصید گور آورد بیت همت بلند دار که پیش خدا و خلق ۞ باشد بقدر همت تو اعتبار تو
و هر که درجهٔ بلند یافت اگر چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان جهت ذکر جمیل او را
دراز عمر شمرند و آنکه بنا است و دون همتی سر فرود آرد چون برگ تازه اگر چه دیر ماند نزدیک
اهل فضل اعتباری ندارد و از و حسابی نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ۞ مرده
آنست که نامش بنکویی نبرند ۞ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جهت آن نیکوست که شرف

نسب و فضیلت بزرگ زادگی و استعداد و استحقاق آن داشته باشد و ما از آن
نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم توانیم زد بیت خیال حوصلهٔ
بحر می پزد هیهات ۞ چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش ۞ دمنه گفت دست مایهٔ
بزرگی فضل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ
خسیس بمرتبهٔ شریف میرساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ
عالی بمرتبهٔ دنی اندازد بیت به پیش کاری عقل شریف و رای درست ۞ توان کمند
تصرف بر آسمان افکند ۞ و گرنه دیدهٔ دل بر گشاید از همت ۞ نظر بسوی معالی نمیتوان افکند
و بزرگان گفته‌اند بزرگی بدرجات شریف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از وی مرتبهٔ
عزت باندک حرکتی میسر گردد چنانچه سنگ گران بمشقت فراوان از زمین بر دوش
توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند
همت که تحمل محنت داشته کسی دیگر بعرصهٔ معالی رغبت نمیتواند نمود بیت
نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من ۞ شیر مردان بلاکش را درین غوغا نهند
هر که آسایش المحمول راحةٌ طلبد دست از آب روی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری
و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفةٌ نه اندیشید باندک فرصتی گل مراد چید

از چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد و درد نبیند و قدر مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ∴ در نامه سعادت خود مرد راه رو ∴ بی داغ محنتی رقم
دولتی نیافت ∴ مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ رنج و تحمل عنا بسریر
پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی بحضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق یکی سالم نام داشت و دیگری
غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان
بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سپهر خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با
سطح منطقة البروج رکاب در رکاب رفتی و در پای آن یک چشمه آب بود بصفا چون
رخسار تازه گلرویان گلعذار و بحلاوت چون سخنان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی
بزرگ و گرداگرد آن درختان سایه وار بر سر آورده بیت زیکسو شاخ ریحان بردمیده
زدیگر سو درختان سر کشیده ∴ بپای سرو سبزه در فتاده ∴ بنفشه پیش سوسن سر نهاده
القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش
و ماوای دلکش بود هم انجا برسم آسایش مقام گرفتند بعد از آسودگی باطراف و جوانب
حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری میفکندند ناگاه بر کنارهٔ حوض از ان

سوی که آب در وی می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت
رقمی چنان نتواند کشید بر وی نوشته که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول مشرف
ساختی بدانکه ما ترا میهمان بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم ولی شرط آنست که
از سر گذشته پای در این چشمه آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده
خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه انداخته
اند بدوش کشی و بی تعلل و تامل یک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب
سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز
نمانی که چون راه بر آید درخت مقصود ببر آید بیت تا ره نرود کسی بمنزل نرسد
تا جان نکند بعالم دل نرسد ∴ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ∴ یک شعشعه جز بمرد
قابل نرسد ∴ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا
تا بقدم مجاهده میدان مخاطره به پیماییم و جهت وقوف کماهی این طلسم آنچه امکان سعی
باشد بنماییم بیت یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ∴ یا مردوار در سر همت کنیم سر
سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب
خطر عظیم شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعت خیالی خود را در تهلکه و ترک انداختن

دلیل جهلست هیچ عاقل زهر معین وتریاك بگمان نخورد وهیچ خردمند نقد را براحت
نسیه قبول نکند بیت نیست برادر بنزد مرد دانا ٭ یکدمه غم با هزار ساله تنعم
غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس استراحت مقدمهٔ خست ودناءت است وارتکاب
مخاطره نشانهٔ دولت وعزت بیت هر که اسودگی وراحت جست ٭ دل خود را زبخت
شاد نکرد ٭ وانکه ترسید از جفای خمار ٭ قدح بادهٔ خمار نخورد ٭ سربلند همت را بگوشه
وتوشه فرو نیاید وتا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند که لذت خار بی نعمت نتواند چید
ودر گنج مراد بکلید رنج نتوان کشاد ومزاحمت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید واز
گرداب بلا ومحنت وبار عنا نخواهم اندیشید بیت گر در طلبش مارا رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها ٭ سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای
خزان نکبت در نتوان ساخت اما در راهی قدم زدن که پایان ندارد ودر بحری سیاحت
کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید وهر که در کاری شروع کند باید که
چنانچه مدخلش دانست مخرجش نیز ببیند وآغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر ونفع
او را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد ونقد عمر عزیز بباد فنا برنداده بیت
تا نکنی جای قدم استوار ٭ پای منه در طلب هیچ کار ٭ در همه کاری که درای نخست

رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ٭ شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند
واین رقم برای استهزا وبازی کشیده واین چشمه گردابی باشد که آشنا بکنارش نتوان آمد
واگر نجات ازو میسر گردد ممکن که وزن سنگ بشابهٔ باشد که بردوش نتوان کشید
واگر این وجه کرده شود ممکنست که بیکدویدن بسر کوه نتوان رسید واگر این همه بجای آورده شود
معلوم نیست که نتیجه چه خواهد داد باری من درین معامله همراه نیستم وترا نیز ازین
اقدام بدین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که بقول کس از عزیمت برنگردم
وعقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الجن والانس نشکنم ومن میدانم که تو قوت
همراهی نداری ومرا در مرافقت موافقت نکنی باری بتماشا نظاره میکن وبدعا ونیازی
مددی میده بیت دانم که ترا قوت همخوردن نیست ٭ باری بتماشاکه مستان آی
سالم دانست که غانم در مهم خود یکجهت گفت ای برادر میشنوم ومی بینم که سخن
من ممتنع نمیشود وترك این کار ناکردن نمیکنی ومن طاقت مشاهدهٔ این کار ندارم
وتفرج کاری که ملایم طبع ومقبول دل من نیست نمیتوانم ومن صلاح در آن دیده ام
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش ٭ پس سالم باری که داشت بر راحله
نهاد ویار خود را وداع نموده بسلامت روی براه آورد غانم دل از جان برداشته

بلب چشمهٔ آب آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرقه شدن
یا گهری آوردن ؛ پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت
آن چشمه نبود بلکه دریایی بود ؛ آنجا خود را بصورت چشمه نمود ؛ غانفر دانست که
آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل رسیده بکنار آب آمد
و نفسی راست کرده شیر سنگین را بقوت تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت را
قبول نموده بیک دویدن خود را بر کوه رسانید در آن طرف کوه شهری دید بزرگ
با هوای خوش و فضایی بغایت دلکش بیت شهری چو بهشت در نکویی
چون باغ ارم بتازه رویی ؛ غانفر بر بالای کوه قرار گرفت بجانب شهر نگریست که
ناگاه از آن شیر آوازی بصلابت که زلزله بکوه و صحرا افتاد بیرون آمد و آن صدا
بشهر رسید خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه
غانفر شدند غانفر بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی
از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و بالتماس تمام او را بر
مرکب رهوار سوار کرده او را بجانب شهر بردند سر و تن وی بگلاب و کافور شسته
خلعتهای شاهانه پوشیدند و باعزاز و اکرام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت

او باز دادند غانفر از کیفیت سوال کرده بدین منوال جواب شنید که حکما در این چشمه
که دیدی طلسمی ساخته و آن شیر سنگین بانواع فکر و تامل ملاحظه طلوع درجات نظرات
ثوابت سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذرد و شیر را
برداشته بر بالای کوه برآید و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه
آن شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق
فوات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه این کوه طلوع
نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه
عدالتش بآسایش روزگار میگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز برآید و دور صاحب
دوران دیگر در آید بیت یکی چون رود دیگر آید بجای ؛ جهان را نمانید بی کدخدای
و مدتهای متمادی شد که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و
تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای این دهری ؛ ملک آن تست فرمان فرمای
غانفر دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای دولت بوده بیت دولت
چو به پیشکاری آید ؛ هر کار چنان کند که شاید ؛ این مثل برای آن آوردم تا بدانی که
نوش و ناز نعمت بی نیش آزار محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آمد بایدش

هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب
شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد
و پای بر بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده
و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت که میخواهم درین فرصت که تحیر و تردد
بشیر راه یافته است خویشتن را بدو عرضه کنم و ممکنست که بنوش داروی نصیحت من
او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت
ترا قربت نزدیک شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم
و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی دیگر باره تدارک
آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان
ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که توجه نماید چنانکه شرط است از عهده
بیرون آید و دیگر آنکه دولت اگر بدید آید با نجه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده
که آفتاب دولت یکی از بلزاریان مرتفع گشته رتبت سلطنت یافت و آثار و اخبار
او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری
بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و کارگزاری از که آموخته

او در

او در جواب نوشت که اگر دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهان
داری فرو نگذاشته بیت خرد چون در تلقین کشاید ٭ زمن آن در وجود آید
که باید ٭ کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانیده اند
بلکه نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در خدمت ایشان تقربی داشته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی
داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده
و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز
همان میجویم و از جهت آن می پویم کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای
بدگوار را با خود راست آورده امروز میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را
پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم
از وسوسه مواخذت نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه
نمای مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم
حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها

متعسف شد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملك
نزدیك شدی بچه وسیلت منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی
دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول انکه باخلاص تمام
خدمت کنم دوم انکه همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم و فواید و منافع آن
در نظر وی در آورم تا شادی او بخوب رای باشد سیم افعال و احوال او را بنیکویی باز
نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که صواب نزدیك باشد و صلاح ملك در آن بینم
آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع آن در نظر وی در آرم تا شادی
او بخوب رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخامتی
داشته باشد اما مضرت آن بملك باز کرده بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز گویم
و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من چند مرا بنواخت
و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ
هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نشود بیت هنر چو مشك بود مشك
کی نهان باشد * جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه * بر و بفضل و هنر کوش کز فضایل تو
بسیط خاك پر از گفت و گو شود ناگاه * کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است

و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیك بر حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پر خطر و مهمی دشوارست و حکما گفته اند بر سه کار اقدام ننمایند مگر نادان
کرا بهره عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم
افشای سر خود با زنان * و علما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در وی
معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد
هم رفتن بدو دشوارست و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
مشابه دریاست و بازرگان که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب
هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمارست * وگر خواهی سلامت بر کنارست
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نکوخواهیست و من میدانم که سلطان مانند آتش
سوزان است که هر که بوی نزدیکترست خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز
چون هیزم خشك از آتش تیز * اما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد بیت
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل * کی نبیند گر بترسد از خطر بازرگان * و در پیشه کار
شروع شوان کرد مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را
دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم بیت چون بازوعی همتم چنین است

هرچه آن طلبم در آستین است * خواهی شرف بزرگواری * میکوش بهمتی که داری
فی الجمله هرچه دست یابی * همت چو قوی بود بیابی * کلیله گفت اگرچه من مخالف
این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو برین رسوخی و طبع تو برین اندیشه شتاق
دارد برو که مبارک باد * اینک سر راه تو برو خوش بسلامت * دمنه برفت و بر شیر
سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان کس است که مدتی ملازم
عتبه علیه بود شیر گفت آری می شناسم او را پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت
بدستور پدر بحالا ملازم درگاه فلک پناه شده ام و او را قبله حاجات و کعبه مرادات
ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آن را بجد خویش کفایت کنم
و برای روشن در آن خوض نماید چنانچه اعیان و ارکان حضرت در کفایت بعضی مهمات
احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بعد دزیر دستان تمام شود ٤
بیت
اندرین راه چو طاوس بکار است و مگس * کاری که از سوزن ضعیف آید نیز * سرافراز در تو
آن مقصر است و مهمی که قلم تراش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام متحیر و هیچ خدنگ تیز
اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه از چوب خشک
که بخواری بر ره گذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگرچه هیچ را نشاید شاید که از وی

خلیلی سازند تا گوش را بسبب وی از شوخ بپردازند بیت کو دسته گل نشاید اما
هم هیزم خشک را بشاید * شیر چون سخن دمنه شنید بر وی معجب گشته از فصاحت او و بلاغت
او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او
بی اختیار فضایل او بر قوم ظاهر کرداند چنانچه فروغ آتش اگر فروزنده خواهد که پست
بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت از آنکه نشان عشق یار است * بر ناصیه وی آشکارست
دمنه برین سخن شاد شد دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر
آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید
بمقدار فهم و دانش خود تا ممکن نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانیده طریق
مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای
و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فرا خور
استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او
سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین
برآرد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسان است لاشک او را بپرورند
و از ثمره او نفع گیرند و اصل در همه باب تربیت ملوک است و هر که را از اهل فضل

بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت آن فایده گیرند بیت من همچو خار و
خاکم و تو آفتاب و ابر ؛ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ؛ شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله برتوان خورد دمنه گفت اصل درین کار
که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی بهتران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند
بدان التفات نماید که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه به پدر بیت از هنر
خویش کشا سینه را ؛ مایه مکن نسبت دیرینه را ؛ زنده بمرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مرده خود را بنام ؛ از پدر مرده ملاف ای جوان ؛ گر نه سگی چون
خوشی از استخوان ؛ موش با آنکه با مردم همخانه است بواسطه آزار و ایذا که از وی
میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است جهت منفعتی از وی
تسخیر میتوان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند پس ملک باید که نظر با آشنا
و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل فرزانه طلبد و کسانی که از کارها غافل و از هنرها عاطل
باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان به بیخردان
دادن چنان باشد که حلیه سر بپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر
ضایع ماند و بیهنران بحیله و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت

راه یابد و شآمت آن بپادشاه و رعیت برسد بیت همای گو مفکن سایه شرف
هرگز ؛ دران دیار که طوطی کم از زغن باشد ؛ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو
التفات تمام نموده از جمله خواص حضرتش گردانید و باحسان او انس و الفت گرفته بنای مهمات
بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه بروشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک
زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه و
مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد
که ملک بر یکجای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که
موجب آن باز دانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن برانم شیر خواست که بر
دمنه حال هراس خویش بپوشد که ناگاه دران میان شتربه بانگی صعب بکرد و آواز
او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد بالضروره راز خود بر دمنه گشاد
و گفت سبب دهشت من این آواز است که می شنوی من نمیدانم که این آواز کیست اما
گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر چنین است ما را درچنین
جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بغیر ازین آواز مشغولی دیگر هست
گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار [illegible] از وطن مألوف

مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار که کسی از جای برود
و پادشاه چون کوه ثابت تنه باید که بهر بادی متزلزل نگردد. تا بهر بادی بجنبی پای دامن
کش چه کوه. و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صوتی
دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد. هرچند فربه باشد بجوف لاغر شکسته
گردد و کلنک هرچند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه
بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بجان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میگذشت بپای درختی رسید
که طبل از پهلوی وی آویخته بود و هرگاه که بادی وزیدی شاخی از آن درخت در حرکت
آمده بروی طبل رسیدی آوازی سهمگین از وی برآمدی روباه زیر درخت مرغی خانگی
دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید روباه در کمین نشسته خواست او را صید نماید
ناگاه آواز طبل بگوش وی رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و از و آواز مهیب استماع
می افتاد طامعه روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او در
خور آواز تواند بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه
خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بالای درخت آمد و میکوشید تا آن طبل را بدرید

جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از
دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود از صید حلال
از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ نیاید بمن نرسید بیت دهل در
فغانست دایم ولی. چه حاصل چو اندر میانش هیچ نیست. گرت دانشی هست معنی طلب
بصورت مشو غره کان هیچ نیست. این مثل برای آن آوردم تا ملک بآواز مهیب
و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد و اگر بنیک درنگرند از آن آواز
و از آن جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت
کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بر حسب اشارت
شیر بجانب آواز روان شد اما چون او از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از
فرستادن دمنه پشیمان شد با خود گفت که عظیم خطایی کردم و نا اندیشیده حرکتی کردم
و بزرگان گفته اند پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طایفه اعتماد نکند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول آنکه بدرگاه
او بی جرم و خیانت جفا و ملامت دیده باشد و مدت رنج و بلای دراز کشیده دوم
آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته و معیشت بر وی تنگ شده باشد سیم

انکه از عمل خود معزول شده باشد و دیکرباره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم
شریر و مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نباشد پنجم انکه مجرمی که یاران او
لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم کناهکاری که ابنای جنس
او را کوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم انکه خدمت پسندیده
کند و محروم ماند و دیکران بی سابقهٔ خدمتی پیشتر از وی ترتیب نمایند هشتم انکه دشمنی
منزلت و یرا جسته باشد و بروی سبق کرفته و بدان پایه رسیده و سلطان باوی هم
داستان شده نهم انکه در حضرت پادشاه مشفقی تصور کرده باشد دهم انکه بر درکاه پادشاه
قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه
سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت و مروت
کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند بیت راز مکشای بهر کس که درین
مرکز خاک ؛ سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ؛ پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان کردن
دمنه مصلحت نبود و تعجیل کردن مناسب ننمود و فرستادن او بجانب خصم از روش
حزم دور و اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزکار دراز بر درکاه من
مهجور و رنجور بوده و اکر عیاذا بالله در دل وی خار آزاری باشد و درین محل خیانتی

اندیشید و فتنه انکیزد یا انکه خصم را در شوکت و قوت بر من غالب یابد و بخدمت او
رغبت نماید بر انچه واقف باشد از اسرار من او را آکاه سازد و هر اینه تدارک آن
از درجهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام تمام الحَزمُ سُوءُ الظَّنِ دالکار بنستیم و ان
فحوای بیت حکیم بیت بدست مباش بدکمان باش ؛ از فتنهٔ بکرد در امان باش
تجاوز ننموده ام و اکر آفتی بدین رساله مترتب کردد من سزاوار چندان هستم باین فکرت
باضطراب تمام بر میخاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده که بیک ناکاه دمنه
پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار کرفت اما چون دمنه پرسید بعد از لوازم
خدمت کفت بیت تا فلک کردنده باشد شاه ما پاینده باد ؛ آفتاب دولتش بر بندکان
تابنده باد ؛ ای شهریار جهاندار انکه آواز او بسمع همایون رسیده کاویست در حوالی
این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری دیکر ندارد و همت از خلق و شکم
در نکذرد شیر کفت مقدار قوت او چیست دمنه کفت او نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت وی استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام لازم شمردمی
شیر کفت او را حمل بر ضعف کنم و بدان فریفته نتوان کشت که باد سخت اکر چه کیاه ضعیف
نیفکند اما درختان قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرکان تا خصم خود را کفو خود نیابند

اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه ننماید آهنگ ❊
شاهین شکار پشه نگشاید چنگ ❊ دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزن ننهد
و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او را دانستم و بر کماهی
احوال او مطلع شده‌ام و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من
او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند
شیر از این سخن سخت شاد شد و بآوردن آن اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت
و بدلی قوی بی تاملی سخن در پیوست ع نخستین باز گفتش که از کجایی ❊ و بدینجا چون افتادی
و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی
باز نمود دمنه از حال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار
و اصقاع است مرا فرستاده و فرمان داده تا ترا نزدیک او برم و بدین منوال اشارت داده
که اگر مسارعت نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف
کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید
و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلت
مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگندی یاد کرد و عهد و میثاق کرد تا

دل

دل او را آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد
و شیر را از آمدن او خبر داد بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد
و شیر او را اکرام کرد و پرسید و گفت بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن
چه بود گاو قصه خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و مرحمت
و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم
و مایدهٔ پر فایدهٔ عنایت ملازمان آستانهٔ خویش کشیده بیت درین مملکت
گر بگردی بسی ❊ ز ما در شکایت نه بینی کسی ❊ در اول بکاری که نیت کنیم ❊
نظر بر صلاح رعیت کنیم ❊ گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت در میان
بست و شیر او را نیز رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز
و اکرام و احترام آن اطناب و مبالغه مینمود و در ضمن آن تفحص حال و تحقیق کار او کرده
اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او بیشتر آزمودی اعتماد بر وفور دانش
او زیاده گشتی بیت نکوصورتی دیدهٔ روشن قیاس ❊ سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته ❊ سفر کرده و صحبت اندوخته ❊ شیر پس از تامل و

مشاورت وتفکر واستخارت کار او را محرم اسرار خویش کرده اند و هر ساعت منزلت او
در قبول واقبال شیر بیش و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمان روایی رفیعتر میشد تا از
جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم کار او بر حد
افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده نه سخن او را
وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ تعب در دیدهٔ دانش
کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در نهاد وی به دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسود را بسوزد ∴ خواب و قرار از وی شد و آرام و سکون رخت از
ساحت سینه اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای
و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور کرده ایندم و کار او را بخدمت او
آوردم تا قربت و مکانت یافته از همهٔ ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم
کلیله جواب داد که ع جلف من خود کرده را تدبیر نیست ∴ این تیشهٔ خود بر پای خود زده
و این غبار فتنه خود در راه برانگیخته و ترا همان پیش آید که زاهد را دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که زاهدی را پادشاهی کسوتی فاخر و
خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک

زاهد

زاهد رفته و خدمت اختیار کرده و در خدمت و آداب طریقت آموختن جدی مینمود
تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه ببرد و برفت دیگر روز چون زاهد جامه
ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه
دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و بر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین معرکه
آن دو خصم چون شیر درنده تیز جنگ با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و
جوارح هر یک میچکید روباهی آمده و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در
میان افتاد و از طرف سر محکم بر پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین
صورت تجربهٔ حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر را بسته دید و از
هر جانبی میگشت و برای اقامت جای میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست
و سرگردانی زاهد فهم کرده که مردی غریب است او را بمقام خود دعوت فرموده زاهد
اجابت نموده در منزل او پای افزار بکشود و در گوشهٔ آن کاشانه باوراد مشغول شد
و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکان جهت فسق و فجور مهیا داشتی
و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از آب عذارش
آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینه

مطلب

هدف رخنه ساخته و لب جان بخش شکر بتنك كامهٔ دل را چون تنك شكر حلاوت بخشد

خرامنده ماهی چو سرو بلند ۞ مسلسل و گیسو چو مشکین کمند ۞ ز سیمین زنخ گوی انگیخته

بمو طوق از غبغب آویخته ۞ بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی ۞ ز طوق برده ز خورشید گوی

با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبانی باریك میان كه

ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوشین لبان سمرقندی از شوق

شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روی چگونه روی روی چو آفتابی

زلفی چگونه زلفی هر حلقه و تابی ۞ دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه

قران در یك منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یك برج اجتماع نمودندی و القصه

این جوان از غیرت عشق نمی گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزك جرعهٔ چشیدندی

و تشنگان بیابان طلب با هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی بیت غیورترم با جانان که

کو دست دهد ۞ نگذارم که در آید بخیال دگران ۞ از معامله کنیزك بتنك آمده و از قصور

دخل سطاقت شد، با کنیزك حجاب حیا از میان برداشته و جان بهوای جانان بر کف دست

نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاك آن جوان کرد و درشبی که زاهد بخانهٔ او آمده تدبیری

ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون

اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده و در ماسورهٔ کرده پیش بینی برنا

آورد و یك سر ماسوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاد خواست که دمی در

دمد آثار آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسهٔ زده بقوت بخاری که بینی جوان را بود

بیرون آمد تمام زهرها بحلق و گلوی زن رسید و بر جای سرد شد ع هم در سر آن روی

که در سر داری ۞ زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب بگریه و زاری شب تا روز قیامت

بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت

در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیهٔ عالی رایت يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ

بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آینه رنك ۞ رفت برون آینه

چینی ز زنك ۞ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزل دیگر

طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرك زاهد را بخانه برد و قوم

خود را در تیمار داشت او وصیت فرمود، خود بضیافت بعضی از دوستان رفت

و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت

بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن ۞ خوب رویی کو چنین باشد بلای جان بود

و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افسون گری آب و آتش را با یکدیگر درآمیختی

وبچرب زبانی سنگ خاره را نمودار موم کداخته ساختی بیت فریب انگیزی از کمراهی کشت
بکردی پشه وسیمرغ را جفت ۞ بلورین سبحه برکار کرده ۞ بجای ریسمان زنار کرده
لبش در درس وورد سحر نیرنک ۞ برون ساده لباس از درون رنک ۞ زن کفشکر
جون خانه خالی یافت بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغاء مکس است
وصحبت بی های وهوی شحنه وعسس ع برخیز وبیا جنانکه من دانم وتو ۞ معشوق
او شبانکاه بدر خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناکاه کفشکر جون ناکهان رسید
وآن مرد را بر در خانه دید حال انکه پیش ازین اندک کمانی برده بود ودر مهم زن ومعشوق
شکی در دل افتاده درین محل که اورا بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد
وبخشم تمام زن را زدن کرفت وبعد از آن که ادب بلیغ کرده بود اورا محکم بر ستونی بست
وخود سر بر بستر آسایش نهاده وزاهد در اندیشید بی سببی ظاهر وکناهی روشن
زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی وبدین شناعت
نشدی که ناکاه زن حجام بیامد وکفت ای خواهر این جه آزار است چندین منتظر جه امید داری
زودتر بیرون خرام وفرصت غنیمت شمار بیت یار را کر سر پرسیدن بیمار غمت
کو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ۞ زن کفشکر با وازی حزین اورا ملبید وکفت بیت

آسوده دلا حال دل زار چه دانی ۞ خونخواری عشاق جکر خوار چه دانی ۞ ای فاخته پرواز
کنان بر سر سروی ۞ درد دل مرغان کرفتار چه دانی ۞ ای یار مهربان ناله زار من شنو وحال
بیقرار من معلوم میکن که شوهر بیرحم من مکر اورا بدین درد دیده بود دیوانه وار بدین
خانه درآمد وبعد از آن که دل ابسیار زد بسختی مرا برین ستون بست اکر بشفقت من شفقتی
داری وبا یار من در مقام رحمتی مرا بکشای ودستوری ده تا من بعوض خویش ترا بر ستون
بندم وبزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم وترا بکشایم بدین عمل هم مرا
رهین منت میسازی وهم محبوب مرا ممنون منت میکردانی زن حجام از غایت مهربانی
بکشادن او وبستن خود تن درداد واورا بیرون فرستاد ودرین میان کفشکر بیدار شده
زن را آواز داد وزن حجام از بیم آنکه آواز نشناسد وبر آن حال وقوف یابد یارای جواب
دادن نداشت جندانکه کفشکر فریاد کرد از زن حجام در بیرون نیامد آتش خشم کفشکر
شعله زده نشکره بر کرفت وپیش ستون آمد وبینی زن حجام را برید وبر دست او نهاد
که اینک تحفه که بنزد معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد وباخود میکفت عجب حالیست
عشرت دکری کرده محنت دکری دیده ۞ جون زن کفشکر باز آمد خواهر خوانده را بینی
بریده دید بغایت دلتنک شد وعذر بسیار خواست واورا بکشاد وخود را بر ستون بست

زن حجام بینی در دست گرفت روی بخانه نهاد از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها دید و می شنید و بزبان بوالعجبیها که از پس پردهٔ تقدیر بظهور می آمد
حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید دست بمکر و دغا بدعا گشوده
گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت و افترا گناهی که از من
صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که صفحهٔ جمال است
بمن باز ده و در وقت مناجات شوهر آن زن بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور
انگیز او را می شنید فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و
این چه تمناست که می بری دعای فاجران بدین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان
درین راه صفت روایی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید : زبان
پاک و دل پاک هر دو می باید : ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الا
بینی و فضل پادشاهی مشاهده کنی که چون دامن از لوث تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی
این شکسته درست کرد این و مرا میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد مرد ساده دل
برخاست و چراغ افروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافته هیچ جا اثر
زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطفی

هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح
بینی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و سخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال
پاک دامن خود نیازارد و بقیت العمر از فرمان مستورهٔ با صلاحیت که البته دعای او را
حجابی نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و غیرت بر و مستولی شده که چه حیله اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید
و دوستان و همسایگان را درین چه عذر آرد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه جواب
دهد درین میان حجام از خواب در آمد و آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان
خواجه میروم زن دیرتر جواب داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بینداخت و فریاد برکشید که بینی بینی
حجام متحیر شد اقربا و همسایگان آمده زن را با جامهٔ خون آلود و بینی بریده دیدند زبان
ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار
اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام
جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق : شد غرب در بحر خون
گشت غرق : اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از منزل کفشگر

بیرون آمده و بواسطهٔ رابطهٔ که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش
بجای می آورد و چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد
بی گناهی ظاهر و سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده
در تقریر حجت قاصر گشت قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ بقصاص عقوبت او حکم
فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید
گشود زیرا که دزد جامهٔ مرا نبرده و نخجیران روباه را نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده اند قاضی دست از حجام
باز داشت و روی بزاهد آورد که مجمل را ترجمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه
دیده و شنیده بود از اول تا باخر باز راند که اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات
او فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و
شره مبالغه ننمودی و از صدمت خونخوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر
زن نابکار قصد جان عاشق نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام بدان فعل حرام
مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت
و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار

مکن بد که بد بینی از روزگار این مثل بدان آوردم که راه این محنت تو بخود نموده
و در این رنج و محنت خود بخود گشوده ع آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست دمنه
گفت راست میگویی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله
گشادن این عقده چه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام
و در قبول بار ارتکاب این اسرار را متفق نه حالیا نیز خود را درین باب تکلف می باید
مدخل کردن خود را هیچ وجهی نه بینم مگر هم خود دربارهٔ خود فکری فرمایی ع هر کسی مصلحت
خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطف الحیل گرد این کار برآیم و بهر
وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم
که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی بینم و اگر غفلتی ورزم نزدیک
اصحاب خرد و مروت معذور باشم و نیز منزلتی نو نمی طلبم و زیاده از آنچه خدمت
داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان اگر در پنج کار سعی بسیار کنند معذورند
اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشد دوم در پرهیز کردن مضرت
آنچه بتجربه رسیده باشد سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم بیرون آوردن
نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و

من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم وجمال حال من تازه شود طریق آنست
که بحیله در پی کاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد ومن
از آن کنجشک ضعیف کمتر نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چکونه بوده
است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند
واز اسباب دنیا بآب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان او بوده
باشهٔ مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و صاعقه وار
خرمن مرغان ضعیف بالمره پاک سوختی بیت کهی که پنجه بر مرغان کشودی
اگر عنقا بودی در ربودی ٭ وهرگاه که کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی
که بپرواز آیند ان باشه از کمین گاه بیرون جستی و ایشانرا در ربوده طعمهٔ
بچکان خود ساختی و آن کنجشکانرا بحکم حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیمَانِ از ان منزل جلا
نمودن متعذر بود و از سیاد باشه امکان بودن نیز متعسر ع نه روی سفر کردن و
نه رای اقامت ٭ نوبتی بچکان ایشان قوتی یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند
و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده و از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمود
ناکاه اندیشهٔ باشه در خاطر ایشان گذشت و بیکباری بساط نشاط در نوردیده با ضطراب

وبیقراری

وبیقراری وناله وزاری آغاز نمودند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی
در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب اشتغال از فرح بملال استفسار نمود گفتند
ای پسر بیت از ما مپرس که آتش دل تا چه غایتست ٭ از آب دیده پرس که او ترجمان ماست
پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قدر
و فرمان قضا پیچیدن نه طریق پسندیده است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی
مقرر کرده و هر رنجی را شفایی فرستاده بکنید که در دفع این غایله سعی بجای آرید و در حل
این عقده قدمی بر دارید هم این بلا از سر ما مندفع کردد و هم این بار از دل شما خیزد
کنجشکانرا این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان بتعهد حال بچکان توقف نمود و دیگری
بی چاره جویی پرواز کرد چون قدری بپرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا بکجا روم و
درد دل خود با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم ٭ دوای درد
دل کاریست بس مشکل نمیدانم ٭ قضارا سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای
صحرا طوفی مینمود و کنجشک را چشم بر وی افتاد و آن شکل عجیب و هیأت غریب
بنظر وی در آمد بخود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بو العجب در میان نهم شاید که گره از
کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از لوازم

تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافرنوازی
بجای آورد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج راهست چند روزی
درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالت دیگرست هم باز نمای
تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان گشاده حال زار خود بر وجهی که
اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد بیت با که گویم
دهم داستان خویش . صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم . سمندر را بعد از استماع
این سخنان آتش رقت در اشتعال آمده گفت غم مخور این بلا را از سر تو مندفع بگردانم و امشب
چنان سازم که خانه و آشیان او را با هرچه از آن اوست بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده .
و با سر فرزندان خود رو تا وقتی که من نزدیک تو آیم گنجشک نشان خانهٔ خود را بر وجهی که
سمندر را شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانهٔ خود
نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت
برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را باشیانه باشه رسانیدند
و باشه با فرزندان از آن بیت غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه
از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریختند باز گشتند و باد قهر الهی وزیده

شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی که از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک
از اطفاء آن نایره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم
آتشی بر فروخت . چو زد شعله او را همو را بسوخت . این مثل بدان زدم که هر کس که در
دفع دشمن کوشد با آنکه خود ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست
کلیله گفت حالیا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده و لوای دولت او برافراشته
محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بد و متغیر کردن بغایت مشکل مینماید
و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا بردارند
بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت
شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش . دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در
تربیت او مبالغه نموده و بدیگر اصحاب استخفاف روا داشته لاجرم از ملازمت
متنفر شده انفضاض   آن از و منقطع گشته ازین صورت
آفتهای بزرگ متوقعست و حکما گفته اند که آفت ملک بیکی از شش چیز میتواند بود
اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار داشتن
دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نا اندیشیده و شمشیرهای

مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن بزنان و رغبت کردن بشکار
و مشغول بودن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه
باشد که در زمان واقع شود چون قحط و وبا و زلزله و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و
آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم اهمال باشد
که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در مجادلت ملاطفت فرماید
انجا که سد قهر باید بست در لطف گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار ٭ جای گل
گل باش و جای خار خار ٭ کلیله گفت دانستم که کمر اشقاوت بر بستهٔ و در کمین ستیزه نشسته
و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد
و بطریق مکافات هر کش بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید ٭ آنت از زود
بوی در رسید ٭ و هر که دیدهٔ غیرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک
نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید دست و [illegible] افقت نماید چنانچه
پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام
که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل
و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ٭ ز تلخیش روی جهانی ترش

از بیداد او دست دعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار
رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ
وجه صواب پوشیده بود عصیان من بر روی مجرمان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده
و حالیا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده ام
امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم
پیشهٔ بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراغتی دران مرز و لشکر مخواه ٭ که دلتنگ
بینی رعیت ز شاه ٭ رعایا را بدین مژدهٔ نو بدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضه
امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ٭ بشارتی بدل و مژدهٔ بجان آمد
القصه یمن معدلتش بجایی رسید که بعد از بیستان شیر شیر میخوردند و تذرو و باز در مقام
هم بازی میشدند و بدین واسطه آن پادشاه را دادگر لقب دادند بیت چنان کرد بنیاد انصاف
محکم ٭ که گرگ کورد را پاسبان گشت آنش ٭ یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت
از کیفیت این حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود
شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم نظر بهر جانب که می انداختم
ناگاه سگی دیدم که در عقب روباهی میدوید و بدندان استخوان پایش در هم خایید چنانچه

روباه با پای لنگ در سوراخ شد در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگ بینداخت
و پای آن سگ بشکست و هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگدی بدان پیاده زد و پایش
بشکست و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی رفت و بشکست من با خود آمدم
و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید و آن خورد که نشاید آن بیند که نخواهد
نیک دریاب بد مکن زنهار ○ که بد و نیک باز خواهی دید ○ این مثل بدان آوردم تا از مکافات
بد اندیشی و بدکرداری بگذری که مبادا شآمت آن بتو رسد و معنی مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ
جلوه نماید و بزرگی گفته اند که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین
واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم را اگر در صدد انتقام از ظالم باشد
او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از و بازارنده او رسد بدان چه ضرر مترتب خواهد
شد کلیله گفت گرفتم که درین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک او سعی کنی
اورا قوت از قوت تو بیش و دوستان و معاونان از تو بیشتر دارد دمنه گفت بنای کارها
بر قوت بسیار و اعوان و انصار بیشمار نشاید نهاد و رای و تدبیر بدان مقدمه را باید داشت
که بزور و قوت دست نرسیده مگر تو نشنیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه

گرفته

گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب
دهانش زهر هلاک ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات و هر گاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار
از حد گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت
می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال گفت بچه طریق
قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون
مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند
کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر او ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب
صواب منحرفست چه خردمند را قصد دشمن بر وجهی باید کردن که در آن خطر جان نباشد
زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهیخوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز
بباد داد زاغ پرسید که چگونه بوده است حکایت شغال گفت ماهیخواری بود بر لب
آبی وطن کرده و از مهمات روزی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و
روزگاری در رفاهیت میگذرانید و چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی
روی با نحطاط نهاد و از شکار ماهی باز ماند و بدام غم گرفتار شد با خود گفت بیت

دریغ قافلهٔ عمر کاینچنان رفتند * که گرد شان بهوای دیار ما نرسید * افسوس که عمر عزیز
ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در پیری پای مردی تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره
ننهادم ببازیچه بر باد دادم امروز از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم
و دام فریب و زرقی بگسترم * شاید که بدین بهانه روزی گذرد * چون اندوهکنان
و آه زنان بر کنارهٔ آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و برسم مباسطت افکنده
گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد چگونه غمناک نباشم و میدانی
که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سدّ
رمق و قوت لا یموت حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصانی زیاده نمی افتاد و اوقات من نیز
به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند
که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی دیگر گفت در فلان آبگیر ازین
بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدین منوال باشد
مرا دل از جان شیرین بر باید داشت و در تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید بر فور
بنزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان
افتاد باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسانیدند

وعنان

وعنان تدبیر از دست ما ربوده **بیت** چندانکه سراپای مهم می نگریم * پیکار منت
زعجز بر گشته تریم * حالا با تو مشاورت میکنیم وَالْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ خردمند اگرچه دشمن بود
با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفعی بدان عاید باشد
و تو خود میگویی که بقای ذات تو بدوام عمر ما متعلقست پس در کار ما چه صواب
می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و با ایشان
مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری
میدانم که آبش صفا با صبح صادق برابری و در نمودن عکس صور با آینهٔ گیتی نمای
سبقت میکرد و ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید
و با این همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند
دید و درین مدت دام هیچ صیادی بدان آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز
زنجیر آب قیدی ندیده **بیت** آبگیری بسان دریاییست * نه که دریای بی
سر و پاییست * کی بدانجا تحویل توانند کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت
توانید بود گفتند نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار
گفت آنچه از قدرت و قوتست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست و ساعت

بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و بمنت بسیار
قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار
هر صباح چند ماهی ببردی و بر بالای پشته که دران حوالی بودی بخوردی و چون
باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی
جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و زبان بهزار دیده
بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگهر
اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر
در سر افتاد خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را ازان مکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه
کرد که مراد دشمنی ازین کلی تر نیست اولی آنکه او را نیز بیاران دیگر رسانم پس پیش آمد
و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی
دیده دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد
اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد چون بکوشد حال از دو بیرون
نخواهد بود اگر فیروز آمد نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود
باری بعد مر غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر

بجد

بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری ٭ اگر مراد بدست آمدت بکام رسی
وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری ٭ پس خرچنگ خویشتن بگردن ماهی‌خوار افکند
و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده
از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در
راه نهاد و نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران
جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شادگشته و وفات ماهی‌خوار را عمری تازه
و حیاتی بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن ٭ گمان برم که ز صد
ساله زندگانی به ٭ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ٭ دمی فراغ ز دشمن ز هر چه دانی به
این مثل بدان آوردم که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ
هم بدو عاید گردد اما سخن ترا وجهی تمام که بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد
زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان خلاف نتوان کرد بیت
مرا بمیکده ارشاد میکند ساقی ٭ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ٭ شغال گفت صواب
آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بامها و صحراها را نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن
میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی

می بری وشك نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند و چون نزدیك مار
رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات
خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت
خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده
خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت
مردمان که بر پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را کوفتند زاغ باز رست ع خصم از میان برفت و
سرشك از کنارهم؛ دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیله توان کرد بقوت
ممکن نباشد کلیله گفت گاو را شوکت و قوت و تدبیر حاصلست و عمل بر چنین کس
دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر و حیله سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آن
که تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بر تو نرسیده که داعیهٔ
گرفتاری روباه کرد خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرایی بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته
و خواب غفلت از هر طرف او فرو گرفته گرگ آن را غنیمتی شگرف شمرده آهسته آهسته بجانب
او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست و خواست

که بگریزد گرگ سر راه بدو گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری
مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری؛ خرگوش از نهیب و هیبت او بر جای خشك بماند
و آغاز تضرع نمود روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست
و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه
ملك بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست
که از غایت فربهی براه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نمیتواند کرد و چنان پندارم
که گوشتش از تری و نازکی بمثابت شربت نباتست اگر قدم رنجه فرمایی من او را بحیله که
دانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند اگر خرسندی حاصل شود فبها الا من خود اسیر
و مقیدم ع دیگری را در کمند آورد که ما خود بنده ایم؛ گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته
شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس
گفتی و در بنیاد نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی بیت روبهکی چست و
دغا پیشه بود؛ یافته گردون بی آن پیشه بود؛ لعبت بازی گر صحرا بوده؛ وز دد و دگان بوده
ببازی فرد؛ هم سگ ده نرم زبان بود ازو؛ هم دد صحرا بفغان بود ازو؛ در گه
جستن شده اندیده کم؛ صحن فلك رفته بجاروب دم؛ خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت

درین وقت فرصت یافته داعیهٔ اشتام کرده وکرك را بر در سوراخ کذاشته بخانهٔ
درامد ورسم سلام وتحیت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب داده وتملق روباه
بازی آغاز نهاده گفت بیت خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین : بیا که میدهمت در
دو دیده جا بنشین ، خرکوش گفت که مدت مدید شد که آرزوی ملازمت شما دارم
بواسطهٔ موانع روزکار غدار وحوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار ازان سعادت محروم میباشم
درین ولا عزیزی که در مصر کرامات پادشاه سرافرازست ودر عرصهٔ ولایت پیر مرید نواز
از مزار متبرك بدین دیار تشریف آورده آوازهٔ زاویه داری وکوشه نشینی این جناب
شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور ومشام جان
بروایح انفاس مشکسای معطر سازد اکر اجازت ملاقات هست فبها ونعم واکر وقت
اقتضای آن نمیکند نوبت دیکر قضا میتوان کرد بیت یا ازین در باز کردد چون بلای ناکهان
یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب ، از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند ودر قراءات
این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان
سلوك کنم وهم از شربت ایشان در حلقشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش سنکست
روباه نیز خوش آمد چند درکار کرد وکفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر میان بسته ایم

ودر زاویه بر روی عزیزان وغریبان بدان سبب کشاده تا از جمال با کمال ایشان از
استفاده نمائیم خصوصًا عزیزی چنین که تو نشان میدهی وبدین نوع صاحب کمالی که
تو تعریف میکنی من در مهمان داری او چه تقصیر کنم ودر خدمتکاری او کدام دقیقه
فرو کذارم با آنکه میدانم که الضَّیْفُ إِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهِ وبزرکان کفته اند
هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد ، کر بخوان تست نانش ور بخوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه ، میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که کوشهٔ کاشانه را جاروب کشم وجهت مهمان
مبارك قدم فرشی که لایق حال تواند بود بکسترم خرکوش تصور کرد که مراد در روباه
کرفته فی الحال بملازمت کرك مشرف خواهد شد خرکوش جواب داد که مهمان ما مردی
بی تکلفست ودرویش ، از آرایش جاه وجهان فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر
میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست کار را باشید این بکفت وبیرون آمد وتمامی
ماجرا با کرك در میان نهاد وبر بستن روباه مژدکانی داد وباز تجدید كُلُّ جَدِیدٍ لَذِیذٌ
تعریف شحم ولحم وتری ونازکی روباه آغاز نمود کرك دندان طمع تیز کرده بلذت کوشت
روباه دهان خوش میکرد خرکوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست

اما روباه از روی حزم و دور اندیشی پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آن را بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاکی پوشیده و راه نهانی نیز داشته که بوقت ضرورت از انجا توانستی بیرون رفت چون خرگوش را از خانه بیرون کرد بر سر چاه آمد و خس و خاشاک آن را بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهان آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان خود از آن راه بیرون رفت خرگوش بشفقت عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادند همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی العمد اورا از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این شر بدان آوردم تا بدانی که با مرد مردانا حیله از پیش نرود کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد

دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل اورا بغفلت توان از پای در آورد سهم غدری که از کمان وشستی کشایند جای گیرتر آید و مگر نشنیده که غدر از خرگوش چگونه در شیر موثر آمد چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاک افتاد کلیله پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که از نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلك را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یك از آن ستارگان نه فلك سرگردان

بیت

روان آب در سبزهٔ او بجوی ⁂ چو سیماب در پیکر لاجورد ⁂ ریاحین دمیده بر اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ⁂

و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای مبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیك شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملك ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز بجست و جوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت باشد و ما موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما پریشان نسازی ما یك شکاری به هنگام چاشت بمطبخ ملك رسانیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و هر روز ایشان قرعه افکندندی و بنام

هرکدام وحوش که برآمدی اورا بوجه وظیفه بنزد شیر فرستادندی تا برین حال
مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد وزمانه اورا تیر هدف بلا ساخت یاران را
گفت اگر در فرستادن مسامحتی کنید شما را از جور این جبار وا رهانم گفتند درین باب هیچ
مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت وقوت سبعی شیر در حرکت آمده
از خشم وحوش دندان بهم میسود و خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت و برانهایت دلتنگ یافت
آتش گرسنگی اورا بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت
تنور شکم دم بدم تافتن ✽ مصیبت بود روز نایافتن ✽ خرگوش دید که شیر از غایت غضب
دم اشعار برزمین میزد و نقض عهد بآرزوی دل میطلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد
شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در
صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد
چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش است بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست
وصید آن بمن میرسد نشنیده که هر شیری و بیشه ای ملک چندان لاف گزاف درمیان
آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردد شیر گرسنه حمیت جاهلیت در حرکت آورده گفت

من آنم که شیوه طعن و ضرب ✽ بشیران در آموزم آیین حرب ✽ کدامین هژبر این دلیری کند
که سر پنجه بر صید من افکند ✽ گفت ای خرگوش توانی اورا بمن نمایی تا داد دل تو بستانم و
انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نشانم و او نسبت با ملک سخنان بی ادبانه گفته
و اگر من توانستمی کاشکی سر اورا آب خورد سگان صحرا ساختمی بیت اما از خدا امید دارم که اورا
در چنگ تو بینم بمراد دل خویش ✽ این بگفت و در پیش افتاده شیر ساده دل بفریب او
شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش صفا چون آیینه
صورتها درست بنمودی و بخط استقامت حلیه وچهره ناظران را برشمردی بیت
در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش ✽ از صفحهٔ ضمیر منیرش جدا شدی ✽ گفت ای ملک
خصم نابکار درین چاه هست و من از مهابت او میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی
نمایم شیر اورا در بر گرفته بچاه نگریست و صورت خود و خرگوش در آب دیده پنداشت
که همان شیر است و خرگوش که وظیفه او بوده در بر کشیده اورا بگذاشت و خود را در
چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خود را بزبانیه دوزخ سپرد خرگوش باز گشته وحوش را
از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت [illegible]
بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار میکردند ✽ یکی شربت آب از پی بدسگال ✽ بود خوشتر [illegible]

و در این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد دست بدو توان یافت کلیله
گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر
میتوان نهاد و اگر بی مضرت هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ
خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید
دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را ...ی
فرصت یافته خود در خلوت شیر افکند چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سر درد پیش
باستاد شیر گفت روزهاست تا ندیده ام خیر است دمنه گفت انشاء الله که عاقبت
خیر بود شیر از جای بشد گفت چیزی حادث شده است گفت آری شیر گفت بازگوی
دمنه گفت آن بخلوت باید شیر گفت این ساعت وقت نیست زودتر باز نمای که مهمات کلی
تأخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تأخیر و شرکار
پیش آر که در تأخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را
کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکری بسیار تقریر نباید نمود
مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز ملاحظه احوال گوینده کند که در
مقام نصیحت و نیکوخواهی هست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی

دیگر نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع فواید آن بدو باز گردد شیر
گفت تو میدانی که من بفضیلت رای از سایر ملوک مستثنی گشته ام و در استماع کلمات
هر کس تمیز ملکانه پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد
آنچه بخاطر رسد پنهان مدار دمنه گفت من بنور رخصت جرات بدان یافته ام که بر عقل
و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن من از محض شفقت
و عین امانت میگویم و بشک و شبهه و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد بیت بحمد الله که ذهن شه محکیست که قلب و
خالص را می شناسد شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو
باهر و مطلق سخن ترا بر نصیحت و شفقت محمول میباشد و شبهت در احوال ان مجال دخل
نمی نماید دمنه گفت وفای کافه وحوش بدوام عمر ملک بازبسته است پس هر یک از دو
کو بصفت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم باید که در ادای حق
و نقد بصدق از پادشاه باز نگیرند که حکما گفته اند هر که حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی
از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده
باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین بر من معلوم شده است و عوطا

کشته و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی چه حادث شده تا بعد از وقوف
کیفیت آن حال بتدبیر او اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته
و فریفته کردانید زبان بگشاد بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد
شتربه با امرا و لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنها در میان آورده
و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای او بدانستم در هر یک خلل
بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی
داشتیم و نه چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار این همه افراط
نموده و در حکم رایی و فرمان روایی او را ثانی اثنین کردانیده در مقابلهٔ آن همه نعمت
این صورت در وجود آمد و بازاء چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زده و هر آینه
بحکم إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند
و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اختیار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه
خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل سر بر خواهد زد بیت کسی را که گیتی ز جاه
برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش این چه سخنست که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم

کرده

کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه
گفت رفعت و درجهٔ او و بلندی و مرتبت او بر ملک روشنست و چون پادشاه یکی از
خدمتکاران بدرجه و حرمت و مال و حشمت در مقابل خود بیند زود تر از پیش بر باید داشت
و اگر نه کار از دست برود و پادشاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت
پناهی اقتضا کند خاطر فاتر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم او
باید کرد و اگر تاملی کنند ممکن که کار بجای رسد که قدم تدبیر از ساحت سیاحت آن عاجز آید
مخالف تو یکی مور بود و ماری شد برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده زمانش
ازین پیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار و گفته اند مردم دو
گروه اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه
سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول
آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند در
مبادی آن به بدیههٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده ع اول الفکر آخر العمل
چنین کس در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید دوم آنکه چون بلا برسد
دل بجای داشته حیرت و دهشت بدو راه ندهد و هر آینه بدین کس راه صواب و وجه تدبیر

پوشیده نخواهد ماند و این را حازم خوانند و مناسب این حال سه کس یکی عاقل کامل
و دیگری نیم عاقل و سیم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری با هم افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود
از شارع دور و از تعرض راه‌گذریان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهدهٔ
اولو الالباب چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصالی داشت و دو سه ماهی
شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی
آرام داشتندی یکی از آن سه ماهی را حازم گفتندی و دیگری عاقل و دیگری عاجز
ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از
ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کوکب شده فراش صبا بسیط زمین را به فرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن چهار را به گلهای گوناگون پیراسته بیت چمن از نسیم
صبا مشکبار ۞ سمن از لطافت چو رخسار یار ۞ ز باد سحر کرده دهن باز ۞ چو
معشوق خندان عاشق نواز ۞ و سه صیاد ماهی‌گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی
احوال اقامت ۞ سه ماهی را در آن غدیر که ماهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام
آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب به آتش حسرت همراه شدند

چون

چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حزم زیاده داشت چون بارها دست برد
زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده
اندیشهٔ خلاصی اندام صیادان و فکر نجات از قید فریب ایشان به خاطر آورد بیت
خردمند دانا کسی را شناس ۞ که محکم نهد کار خود را اساس ۞ کسی را که خرمش نباشد درست
بنای معیشش بود سخت سست ۞ علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم بستند
آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال
مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین
باشد و بایستی که من چون ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم
آفت فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ۞ دریغ سود ندارد چو
رفت کار از دست ۞ اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند
گفته اند تدبیر وقت بلا فایدهٔ بیشتر ندهد و ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیاده نبخشد
و اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش به هیچ باب نومید نگردد و در دفع مکاید
دشمن تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب انداخته

میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مرده کی کرده بصحرا انداخت او خویشتن را
بحیله در جوی انداخت و جان بسلامت ببرد **بیت** بیرای دوست گر خواهی رهایی
که بی مردن نیابی آشنایی ٭ وان ماهی دیگر که غفلت بر احوال او غالب بود و عجز در
احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پاکشان چپ و راست میرفت و در
فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در
کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت
در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خان و مان او به
آسمان باید رسانید **بیت** چو قدرت یافتی بر خصم غدار ٭ بسنگ ابتلا مغزش برون آر
شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سابق نعمت را
بلواحق کفران مقابله روا دارد و چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز
نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما نیکویی ها ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**
هر بجا داغ بایدت فرمود ٭ چون تو مرهم نهی ندارد سود ٭ لئیم بدگهر تا وقتی یکدل
و ناصح باشد که بمرتبه امیدواری نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر

مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر برزند و بزرگان گفته اند که بنای محبت لئیمان را
سفله و بد اصل بر قاعده بیم و امیدست چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمه دو
تیره سازد و چون محصول آمال مشتهی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد
شیر گفت پس با ملازمانی که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد
که کفران نعمت از ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید
گردانید که بیکبارگی نا امید شده ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نیز
نعمت و غنیمت نباید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر زند
بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و
امید و بیم دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشغول دارد و آن سبب طغیان و
عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکست
ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و چیره زبان ٭ ای دوست چنان مکن که نومید شود
شیر گفت ای دمنه بخاطر چنان میرسد که آیینه خیال شتربه از زنگ این نیرنگ صفات
و صحیفه دلش از رقم این خیال پاکیزه و مبرا باد و پیوسته در تمام غایت بوده امر و هوا
عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که همه روزی نیکویی و منفعت بوی

رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرتی اندیشد بیت چو دل بدوستیش
خویش را علم سازد * چرا بدشمنی من علم برافرازد * دمنه گفت ملك بباید شناخت که
انکه مزاج هرکه راستی نباید و بداصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده‌خوی و پاکیزه
خصلت نشود کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود که دروست * مگر ملك را قصهٔ کشف و عقرب
بسمع نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی با عقربی
دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی بیت روز تا شب
معاشر و همدم * صبح و شام مونس و محرم * وقتی چنان اتفاق افتاد که بجهت ضرورتی جلاء
وطن بایستی کرد هردو بموافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضارا گذر ایشان بر نهری
عظیم افتاد و جوی آب بزرك در ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بدان آب متعذر بود
متحیر شد کشف گفت ای یار عزیز چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط
و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده
نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم
چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم * کشف گفت غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل
رسانم و از پشت خود سفینهٔ ساخته سپر بلای تو سازم که حیف باشد که بدشواری یاری

بدست

بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت ای دوست برو بهرچه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد
در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و گاه گاهی احساس حرکتی از عقرب کرده پرسید
که این چه صوتست که میشنوم و آن چه عملست که بران اشتغال مینمایی عقرب جواب داد که
سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم کشف برآشفت و گفت من جان خود را
از بهر تو در غرقاب خطر افکنده‌ام و بدستیاری کشتی من ازین آب میگذری اگر التزام منتی
نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محققست که
ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا بر پشت خاراشکن من تاثیری نخواهد
بود بیت غالب آنست که دست و دل خود ریش کند * هر که از روی جهل مشت زند بر دیوار
عقرب گفت معاذ الله امثال این معانی در هیچ اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذر نیافته باشد
از آن بیش نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه
دشمن بیت هر کرا عادت لئیم بود * بی ارادت ازو شود صادر * نیش عقرب بسنك میزند
گرچه بروی نمی‌شود قادر * کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته‌اند نفس خسیس را پروردن
آب روی خود بردنست و سر رشتهٔ کار خود گم کردن بیت درخاك ریختن زر و ذخیره دریغ نیست

با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی ٭ سخن بزرگانست که هرکه در اصل خود نسیب نیست امیدرا
در وهیچ نصیب نیست چه حراست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا اشاره کند بد کرده بجای جمعی که
با او نیکویی کرده باشند بیت بد اصل را چگونه توان کرد تربیت ٭ کس در درون خانه چرا
مار پرورد ٭ حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر ٭ گل بر نچیدن آنکه همه خار بر ورد ٭
و در ایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات وی
اندیشناک باید بود و نصیحت نیک دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هرکه سخن
ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید و عواقب امور و خواتیم مهمات نبیند
وی از ملامت و ندامت خالی نباشد چه بیماری که نه بموجب طبیب بنظر استحسان نگرد و غذا
و شربت بحسب آرزو خورد هرآینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر و استیلا بیشتر یابد بیت
ناصح اندر وی درشتی سخن ار گفت چه باک ٭ صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد ٭ و بباید دانست
که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه که
حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از آن که فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت
نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند بیت فکری که ترا بکار خود باید کرد
بهرچه بدیگری رها باید کرد ٭ وانگه که بدین نوع خطای کردی ٭ در کردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصحان را بدرشتی
رد نتوان کرد و شتربه بتقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقعه
طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده
و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابله
با من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سر وی پیدا آید و جای گیرد بیت مدعی را کی رسد
با چون منی لاف جدل ٭ کی تواند پشه با شیر ژیان پهلو زدن ٭ و شتربه با آفتاب دولت من که
از افق عنایت پروردگار تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر
ماهچهٔ چتر همایون همای آسای من که نمودار سایه بان آسمانست و مانند خورشید تیغ کشد
عاقبت زوال یابد بیت تهی دست کو مایه داری کند ٭ چو لنگیست کو راهواری کند ٭
من آن صید را گرده از سر بکنم ٭ منش پای بند گردن آرم بکمند ٭ دمنه گفت ملک را فریفته
نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست با من بر و غلبه میتوانم کرد اگرچه بذات خویش مقاومت
نتواند کرد و مدد کاری جمعی یاران کار خود از پیش برد یا بزرق و مکر دوستان و غدر نقشها
برانگیزد و از آن ترسم که جمعی وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مباد اگر با او دم
موافقت زنند و یک تن اگرچه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید بیت

پشه چو پر شد بزند پیل را ❊ با همه تندی و صلابت که اوست ❊ مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست ❊ شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و طریق مناصحت ترا
دانستم فاما این صورت دامن گیر منست که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او را بر
افراشته و در مجالس و محافل او را ثنا ها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان
رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود
و عهد من در خاطرها معدوم شود ❊ بیت ❊ هر سر را که خود بر افرازی ❊ تا توانی ز پا نیندازی ❊
دمنه گفت رای صایب و تدبیر بهتر آنست که چون از دوستی او دشمنی ظاهر گردد و از
خدمتکاری نخوت و مهتری شاهد آید فی الحال او را کار خود فراهم آرند و دامن از مرافقت
و موافقت در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند
و با وجود آنکه دندان آدمی مصاحب قدیمی باشد و از و انواع فواید و منافع بوی رسد
چون درد گرفت جز بقلع اشتغال نتوان یافت و طعام که بدل ما یتحلل و ممد و مادهٔ حیاتست چون
در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان شد ❊ بیت ❊ زانکس که دل غم زده ات
شاد نکرده ❊ گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر ❊ دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من
کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر ملاقات او با من از جملهٔ محالاتست همان به که کسی نزدیک

اوفرستم

او فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر جا که خواهد برود دمنه
ترسید که اگر این سخن بشتربه برسد در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و
حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ملک را این باب از حزم دورست و مادام که
سخنی گفته نشده محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج ❊ بیت ❊
سخن تا نگفتی توانیش گفت ❊ ولی گفته را باز نتوان نهفت ❊ سخن از دهان و تیر از کمان
بیرون آید نه آن بدست آید و نه آن بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد
و بزرگی گفته است زبان ترجمان دولت و دل و والی ولایت بدنست سخن عرض کند جواهر
گنجینهٔ وجود تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر حقهٔ نطق نهاده
در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون
گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمدن شود که رایحهٔ گلزار سخن سبب
تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود
زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت
بی محل کردن گوینده را جنبه های گران بسته ❊ بیت ❊ اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ❊
بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد ❊ نشان که داد کم گشته نکته گویا ❊ نبود دل که ندا آوازه تا بجان آرد

ولی بیت کم کویند دا کین لفظی • دهد یاد هماندم که بر زبان آرد • ای ملك اکر این
سخن بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که مکابره در آید
و جنك آغاز کند و فتنه انکیزد ارباب خرد کناه ظاهر را عقوبت پنهان روا نداشته اند
و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که کناه مخفی او را بسیاست نهانی
تدارك نمایی شیر کفت بمجرد کمان نزدیکان خود را مهجور کردانیدن و بی وضوح یقین در
تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارکی از طریق
مروت و منهاج دیانت بیکسو شدن بیت نباشد پسندیدهٔ عقل و شرع • که بی نیت
شاه فرمان دهد • که همچون قضای قضا حکم او • کهی جان ستاند کهی جان دهد •
دمنه کفت هیچ کواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست و چون این مکار غدار بیاید
ملك باید که بنظر تفرس در روی نکرد که خبث عقیدهٔ او در ظلمت نازیبا و زشتی نیتش در
صورت ناخوشی واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید
و چپ و راست و پیش و پس احتیاط مینماید و مجادلت را آماده و مقاومت را ملتزم آمده
باشد شیر کفت نیکو کفتی اکر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت
مندفع کشته دغدغهٔ کمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد شد دمنه چون دانست که بدم فتنه

انکیز او از آن جانب آتش بلا بالا کرفت خواست که کاو را به بیند و از طرف وی شعلهٔ
فسادی بر افروزد بیت میان دو کس جنك چون آتشست • سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شتربه هم بمشاورت شیر باید تا بدکمانی دور افتد کفت ای ملك اکر فرمان
عالی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مضمون و مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی
معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیك
شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز لطف
و تملق کرد کفت ای دمنه • یاد میدار کمانت نمی آمد یاد • روزهاست تا از دیده دوستان
بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاقات کلشن نکرده
بمرحا نفسی ای دوستان نکنی • کر یاد تو شواند که کفتن نکنند • دمنه کفت اکر بصورت از شرف
ملاقات محروم مانده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلکشای تو صحبت داشته ام
و پیوسته تخم یاری و هوا داری در زمین دل کاشته ام بیت از دل سوی جان دریچها ساخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام • و در زاویهٔ عزلت و کوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که
موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود کاو کفت سبب عزلت
چیست دمنه کفت چون کسی مالك نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیکری باشد و یکنفس

بی بیم خطر نتواند بکذرد که بجان و تن لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی
خوف و خطر از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانهٔ اختیار نکند و در خلوت بر روی
آشنا و بیگانه نه بندد بیت از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز ؞ برخیز و بهر جا که توانی بگریز
ور پای گریختن نداری باری ؞ دستی زن و در دامن خلوت آویز ؞ کاو گفت ای دمنه
سخن ازین روشن تر باز نمای و تفصیل این مجمل بیان کن تا نفع موعظهٔ تو عامتر و فایدهٔ کلام تو
تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست اول
مال دنیا بی نخوت دوم متابعت هوای بی محنت سیم مجالست زنان بی بلیت چهارم مصاحبت
بدان بی ندامت پنجم طمع لئیمان بی مذلت ششم ملازمت سلطان بی آفت
هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان
تجبر و تکبر بر نیارد و کس بر پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان
ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی را با مردم شریر و فتّان اختلاط نبود که عاقبة
الامر پشیمانی بار نیارد و کسی به مردم سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ مردی
صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید بیت
صحبت شاه از روی قیاس ؞ همچو دریای بیکرانه شناس ؞ بچنین بحر پر ز خوف و خطر

هر که تو دیگر پریشان تر ؞ شتربه گفت سخن تو دلالت بدان میکند که از شیر مکروهی
بتو رسیده و از مخالفت او هول و هراسی بتو مستولی شده دمنه گفت من این سخن
نسبت با نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین
حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست
و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات صحبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها
و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه
حادث باشد از نیک و بد و نفع و ضرر شریف اعلام تو برسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت
ای یار شفیق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت این حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از
دقایق هواداری فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شتربه بغایت فربه شده است و بدین او کار بد و هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او
علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یکروز راتبهٔ خاص و شیلان
عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم
آمدم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را ببرهان ثابت کرده ام و آنچه در شرع و مروت
و آیین حمیت و فتوت بر من واجبست که باد ارسانم بیت من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم

توخواه از خشم چند کین وخواه ملال * حالیا صلاح کار در آن می بینم که تدبیری اندیشی
و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله از ین ورطه خلاصی
روی نماید وبلطیفه از مهلکات نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه شنید و عهد
ومواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه
از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثابت من از جاده نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان
صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر
و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه بدکارند همه در سخن چینی و افسام
استاد ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر ایشان را بارها آزموده است و انواع
خیانتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد
و بر آن قیاس کند هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آمده و بدین گمان
خطا راه صواب پوشیده و قضیه بط و خطای او در تجربت بدین معنی دلیلیست کافی
و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ
نیافت چند نوبت بر این منوال آزمایش نمود چون دید حاصلی از آن صیادی همان

حال

حال تشنه است از مشاهده سراب و محصول مفلسان گنج اندیش از تفرجهای منزلهای
خواب پس بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب
هرگاه که ماهی دیدی پنداشتی که روشنی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدو
ملتفت نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمره این تجربه آن بود که
پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر از من خبری شنیده اند
و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته و موجب
همان تجربه دیگران بوده حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی
تا شب ظلمانی و از منتظر علوی تا مرکز سفلی بیت کار پاکان را قیاس از خود مگیر * زانکه باشد
در نوشتن شیر شیر * هر دو گاو زنبور خوردند از یک محل * زان یکی شد نیش و زین
دیگر عسل * هر دو گون آهو گیا خوردند و آب * زان یکی شد خون و زین دیگر مشک ناب *
دمنه شاید که کراهت شیر بدین سبب باشد بواسطه آنکه سلاطین را عادت بوده که
بی استحقاق کسی را بر مرتبه اعلا اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سبب
عرصه تلف و تاراج سازند بیت شاه هر موز مرندید و بی سخن صد لطف کرد *
شاه بوزه مردید و مدحش گفتم و هیچم نداد * شتربه گفت اگر این نفرت بمن رسانیدی

بی علت و هیچ دست آویزی مرا از جادهٔ استقامت نتواند نمود و دیده امید چهرهٔ
مرا شواند دید چه خشم را که بی موجبی باشد استرضا و معذرت آن را رفع نتواند کرد
و اگر عیاذاً بالله آن را موجبی بود یا بزرقی و افترا تغییر داده باشند و دست تدارک از آن
قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود و چه دروغ و بهتان را اندازه بدید نیست و
مکر و فریب را نهایت مقرر نه و من در آنچه میان من و شیر واقعست خود را جرمی نمی‌شناسم
مگر آنکه در رای و تدبیر او جای جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در تربیت
و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که او را
حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشند و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از آنها
که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت
کرده بر سر جمع گستاخی ننموده ام و شرط توقیر هر چه تمامتر بجای آورده چگونه گمان توان
برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد بیت دارو سبب درد شد
اینجا چه امیدست ه زایل شدن عارضه و صحت بیمار ه و اگر این هم نیست ممکن است
که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای
تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوشامدگویان را

بمرتبت اختصاص دهند از نجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن
و از مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکترست و از
تقرب ملوک با من فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان
بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاه را بآتش
تشبیه کرده اند اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ
سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و خرد کامل برین منقبت که هر که
بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده اند از احراق بیخبرند
تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه چنانست چه ایشان
اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزار ساله عنایت با یکساعت سیاست برابر نیست و مصداق این قضیه مناظرهٔ باز است
با مرغ خانگی دمنه گفت که چگونه بوده است حکایت شتربه گفت وقتی بازی با مرغ خانگی
مناظره و مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت که تو مرغی بغایت بیوفا و
بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا مضمون اِنَّ اَحسن
مِنَ الْاِیمانِ دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفات

احوال خود را بسمت بیوفایی موسوم نسازد بیت سگ که وفایی بر بانیش ٭
معتبر از آنکس که وفا نیستش ٭ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده و که از من بی عهدی
مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفایی تو آنست که با این همه آدمیان که در بارهٔ تو چندین
تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلیف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مدد می یابد مهیا
میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت
ایشان توشه و گوشه داری و هرگاه که بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته بام بام
می پری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نمکی نمیشناسی ٭ وز نعم خویش هراسی
و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان
طعمها خورم حق آن نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی
که شنوم پروازکنان باز آیم بیت مرغ دست آموز را چندانکه گرد و در افکند ٭
بانشانه باز آید باز چون نکو بیا ٭ ماکیان جواب داد و گفت راست میگویی باز آمدن تو
و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی دیده ام
که بر تابه بریان کرده اند و اگر تو نیز بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی اگر من بام بام میگریزم
تو کوه بکوه میگریختی این مثل بدان آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند

از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد
و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی ٭ کایشان دانند سیاست سلطانی
دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو اندیشه کند
چه ترا نیز هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند
شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیز تک را هنروری
موجب فنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمره سر و شاخ شکسته شود عندلیب از
هنروری خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار
و بال من آمد همه دانش من ٭ چو روباه را موی طاوس را پر ٭ هنر عیب من شد و کرده
سر مرا ٭ نه از خاک بلکه از کم بودی افسر ٭ و چون هر اینه بعضی از هنرمندان بیشتر
و میان ایشان خصومت ذاتی ثابت بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان
مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت
خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ
سعادت تست آماده شقاوت و مدد نکبت کرده اند بیت چشم بداندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ٭ و بزرگی درین باب فرموده است ٭ که هنری سرهمیان بزرگ

بی هنری دست بدان در زنند ∴ کار هنرمند بجای آورند ∴ تا هنرش را بزیان آورند
وهم در صفت نا انصافی عیب جویان گفته اند بیت دیدهٔ انصاف چو بینا بود ∴
در نگرد گرچه که مینا بود ∴ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ∴ قصب پشمینه نهد بر حریر ∴
رسم بزرگان بود انصاف کار ∴ کار چنان نیست بجز خار خار ∴ دمنه گفت ممکن که بدسگالان
قصد کرده بران تقدیر مآل کار چگونه باشد شتربه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ
مضرت از ان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان
خواهد نمود بهیچ حیله دفع ان ممکن و مقدور نخواهد بود ∴ تقدیر چو سابقست
و رنجه سود ∴ دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکره و راندیش را پیش کار
روز کار خود سازد چه هیچ کس بنای کار خود بر خرد تنها ننهاد که بر مقصود ظفر یافت شتربه
جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد
که قدر بخلاف آن جاری نکرده و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع
رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست
هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت و چون آفریدگار
سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رساند بمیل غفلت دیده و بصیرت بینایان را تیره و خیره

کرده اند

کرده اند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود وَإِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِيَ الْبَصَرُ
بوقت نفاذ قضا و قدر ∴ همه زیرکان کور گردند و کر ∴ و مگر تو قصهٔ بلبل و دهقان نشنیده
و مناظرهٔ ایشان استماع ننموده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت
آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای
آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
گلستانی چو گلزار جوانی ∴ گلش سیراب آب زندگانی ∴ نوای عندلیبش عشرت انگیز
نسیم عطر بیزش راحت آمیز ∴ و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز
تر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گلی رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار
سیمین بران سمن بوی شکفتی و باغبان بان گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی بیت
گل بزیر لب همیدانم چه میگوید که باز ∴ بلبلان بیچاره را در فغان می آورد ∴ باغبان روزی
بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ
جلد زرنگار او بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد دست شود ∴
سر رشتهٔ اختیارش از دست شود ∴ باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده کرده گریبان
شکیبایی بدست اضطراب چاک زده و دامن دلش بخار حیرت و بیقراری در آویخت روز

دیگر روز همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل داغی دیگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سیم باز بحرکت منقار بلبل گل بتاراج رفت و خار بماند خار خاری از بلبل در سینهٔ
دهقان بدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدان حیل او را صید کرده در زندان قفس
محبوس ساخت بلبل سید طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده
و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت جهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ
در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخاطر گذرانیده
مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یا رب غافلی ای رقیب
تا کی بوشی رخش یا رب برافقی ای نقاب باغبان گفت هیچ دانی که با روزگار من چه کرده
و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که
تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا محجوب شده در گوشهٔ زندان می زاری
و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که بوقی
مقدار جریمه که گل را پریشان کرده محبوس گشته ام تو که دل پریشان میسازی حال تو چون
خواهد بود بیت کند کرد نه ز روی قیاس ⁂ هست بنیکی و بدی حق شناس

هر که نکوئی کند آنش رسد ⁂ ور بدی کرد زیانش رسد ⁂ این سخن در دل دهقان
کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بازادگی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه
بحکم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ مکافات بدان باید کرد بدانکه در زیر همین درخت
که ایستاده آفتابهٔ ایست پر زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل بکاوید و
سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر
خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته إِذَا أَرَادَ اللّٰهُ بَطَلَ الْحَذَرُ با قضا کار نادشوار کرده بلا ۴
و چون قضای الهی شرف نزول یابد دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد
نفع رساند بیت بر پنجه دست قضا بر مپیچ ⁂ که دست تو قدرت ندارد بهیچ
نباشد قدر را حذر سودمند ⁂ هر آنچه از قضا آید آنرا پسند ⁂ این شرح جهت آن ایراد
کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط الهی
نهم چاره ندارم ⁂ سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ⁂ که هر چه بر سر ما میرود
ارادت اوست ⁂ دمنه گفت ای شتربه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم
کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه نسبت بدگوئی خصمان یا بسیاری
هنر تو یا مال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جبار بیست کامکار

وغداری بد مزاج مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آواخر خدمتش
تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر وی نقشهای
رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که هیچ تریاک او را سود ندارد بیت
همه ریو و رنگست و مکر و فریب ٭ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ٭ شتربه گفت
طعم نوش کم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است مدتی در طرب و راحت
گذرانیده ام حالا هجوم محنت و غم است و بتحقیق مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه
آورده و اگر نه مرا چه لایق صحبت شیر بود مر شخصی که بمن طامعست و من طعمهٔ او را
می شایم باید که بهزار کمند مرا بجانب او شوانستندی کشید و بصد هزار حیله و بند
مرا در دام مخالطت او شوانستندی فکند بیت من که امر تا دولت وصلش هوس باشد
این که از دورش نمی بینم نه بس باشد مرا ٭ اما تقدیر الهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا در
ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاهست و جریان مهمات
بواسطهٔ ترک عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه من بطمع خام و سودای فاسد برای
خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز دودی بمن پیش نرسیده از تف اندوه و تاب ملال
سوخته ام ٭ چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ٭ و بزرگان گفته اند که هرکه

از دنیا بکفافی قانع شود و در طلب فضولی باشد مشابهت کسیست که بکوه الماس رسد
و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر میرود
تا بجای رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه زمین الماس پایهای او
تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر
ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد بیت
از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ٭ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ٭
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی که بکسی رسد غالب آنست که منشا
آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دلست ٭ طامع همه جا از همه
کس منفعلست ٭ گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری
که سودای شره در وی جای گرفت سرانجام آن بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس از غایت
حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاده و بسوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار
شد چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه داشت سرپنجهٔ پلنگ دمار از روزگار او برآورد
شتربه گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت
روباهی فربه دید بسیار جست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر

جانب جلوه مینمود صیاد در هوای او بسیار خوش آمده و بهای تمام او را فروخته تصور کرده
قوت طامعه او را بر آن داشت که در پی او ایستاده سوراخ او را دانست نزدیک سوراخ
حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای وی تعبیه نموده و خود در کمین نشسته
مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان
کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت که اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطرست
و اما بوی بلایی نیز بمشام خرد میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال غرض داشته باشد نشده اند
و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه درو متصور بود ننموده بیت هر کجا خط مشکلی
بکشند ❊ جهد کن تا برون خط باشی ❊ و اگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز
میتواند بود که در زیر او دامی تعبیه کرده باشند و نیز تقدیر حذر اولی بیت مر ترا چون
دو کار پیش آید ❊ گر ندانی کدام باید کرد ❊ آنکه در وی مظنهٔ خطرست ❊ آنت بر خود حرام باید کرد
و آنکه بی خوف و بی خطر باشد ❊ بهمانت قیام باید کرد ❊ روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت
و راه سلامت پیش گرفته درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را
در حفره افکند صیاد چون آواز دام و افتادن در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت
حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار
منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص شومی شره در دام فنا شاد و روباه

قانع بقطع طمع از دام بلا نجات یافت این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده
طلبی آزاد را بنده و بنده را اسیر افکنده میسازد بیت زیاده از سرت از یک کله بدست آری
بخاک پای عزیزان که درد سر باشد ❊ شتربه گفت من غلط کرده ام و ندانستم که او قدر خدمت
نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است
بآنکه کسی بامید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند و یا در گوش کر مادر زاد غم و شادی
گوید یا بر روی آب غزلهای تر و تازه نویسد یا بصورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشقبازی نماید
یا از گرد باد شدت قطرات باران توقع کند بیت ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد ❊
که میوه ها طلبیدن ز شاخ سرو سهی ❊ نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد ❊ هزار بار اگر از جوی
خلدش آب دهی ❊ دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت
چه چاره اندیشم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند
بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در
اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل ترا سوی زندگانی من نکنند فنا مایل ترست که
بحیلهٔ ناجیه ظالمان بدکار مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند
و یکرویه قصد کسی کنند همه حال ظفر یافته از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد

شتر کردند باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه
بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگال
و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر
بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پویید گذرش
بران بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت
داده از کماهی احوالش پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت
پیش ازین در کار خود کر اختیاری داشتم ٭ چون ترا دیدم از ان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید همواره متضمن صلاح بندگان خواهد بود ٭ صلاح ما تو به میدانی از ما ٭
شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن باشی شتر شاد گشت و دران بیشه بسر
می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکار رفته بود و
پیل مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند
رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان
احسان او لقمهٔ یافتندی بی برگ و نوا مانده و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که
ملوک را بر حشم و خدم خود باشد چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما
بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار

شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمدند بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت
در میان آوردند که از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه
ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بکشند و دو سه روزه ملک را از طلب
طعمهٔ لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی برسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید
که شیر او را امان داده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بنقض عهد دلیر کرده اند خیانت
کرده باشد و خاین بهر حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود بیت هر که در و
طرح خیانت کریست ٭ دین وی از عهد دیانت بریست ٭ سکهٔ مردی ز دیانت بود
قلب مرد مرز خیانت بود ٭ زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از
عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش
شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی خبر
آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را از گرسنگی چشم کار نمیکند و قوت حرکت نیز
نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام
و نعمت مستوفی حاصل گردد شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد

زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه مجالة الوقت
صیدیست بدست آمده و شکاریست بدام افتاده. شیر در خشم شد و گفت خاك بر سر رفیقان
این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مروت بیکبار
فرو میگذارند بیت اهل زمانه را که وفانیست یارشان ∴ مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان
سك بد رکوبکان خوشی که از حیل ∴ جز بر کنار سفره نباشد شکارشان ∴ شکستن عهد
در کدام مذهب جایزست و بر نهاده خود قصد کردن در کدام ملت رواست
هر شاخ پایدار که از تست سر بلند ∴ مشکن بدست خویش که آخر شکست تست ∴ زاغ گفت
من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یکنفس را فدای اهل بیت توان کرد و اهل بیتی را
فدای قبیلهٔ و قبیله را فدای شهری و اهل شهری فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
چه سلطنت او را اقلیمی نمیتواند رساند و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانکه
صاحب عهد از صفت غدر پاك باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت سلم
ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران گفت قضیه با شیر عرض کردم او در اول
سرکشی کرد و بآخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر
و رنجی که بدو رسیده تازه کرده ایم و گوییم ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار
روزگاری بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند

که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت
مروت و جوانمردی محروم صواب در وقت که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام باز رانیم
و مقرر کرده ایم که بر دست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس
هر یك از ما گوید که امروز ملك چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند و عیبی که
کشتن بر شتر مقرر کرده با تفاق نزد شیر آمدند و این فصول باز با وی راندند اینجا
که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت بهمین نوع که مذکور شد
قرار داده پیش شیر رفته چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پرداخته شد
زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد ∴ بزم طرب شادمانیت باد
راحت ما بصحت ذات ملك متعلقست اکنون ضرورتی پیش آمده و ملك از گوشت من
سد رمق حاصل میتواند کرد باید که التفات فرموده مرا بکشند و بکار برد دیگران گفتند
از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ∴ تو که تا که درای شمار یا ری
زاغ این سخن بشنید سر در پیش افکند شغال سخن آغاز کرد و گفت بیت ای شهی که هنگام
کین رسول اجل ∴ زنجه تو برد روزنامهٔ آجال ∴ مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت
روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ایم امروز که ماه جاه این حضرت
بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملك مرا

طمع ساخته از اندیشه چاشت فارغ کرده و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط
هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کارست مباد اگر تناول
آن رنج ملک زیاده کرده شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد و زبان بگشاد بیت
گشاها خداوند یار تو باد ۞ عدو در زمین شکار تو باد ۞ من تن خود را فدای ملک
ساخته ام آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص است گوشت تو خناق آورد و
در ضرر قایم مقام زهر هلاهل است گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز کردن کشیده
بالای معا کُلُّ طَوِیلٍ أَحْمَقُ گسیخته سخن آغاز کرد بعد از شرایط دعا گفت بیت
ای شهی که گشاده دست چرخ پیروزه ۞ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ۞ من پرور
داشته این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یا آبته خوان
اوداعی شایم بجان مضایقه نیست بیت برخیزم و زسر کوی تو تا جان دارم ۞
ور در رسید کار بجان از سر جان برخیزم ۞ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت
و صدق عقیده تست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگارست
رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار
گذاشتی بیت هست جان مرد در هر صد هزار ۞ کار چو با جان فتد انجاست کار

پس

پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او پاره پاره ساختند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که اگر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند فی
اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه گفت اندیشه من حالی
از صوب صواب منحرفست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمی دانم هر که
برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در زمره شهدا داخلست و فیض
مَنْ قُتِلَ دُونَ مَالِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ مراد را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بدست شیر مقرر
و مقدر شده باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت
بنام نکو گر بمیرم رواست ۞ مرا نام باید که تن مرگ راست دمنه گفت مرد خردمند
در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب مسابقت روا ندارد اَلْبَادِی أَظْلَمُ
و مباشرت خطرهای بزرگ دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت
کار مهم بر آیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند بیت فریب خویش از خشم
ناخوش بهست ۞ بر افشاندن آب از آتش بهست ۞ مرادی که در لطف
گردد تمام ۞ چه باید سوی قهر دادن لگام ۞ دیگر دشمن ضعیف را خوار نباید
داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیله عاجز نیاید و بعدد زرق

آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ او بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته
و استیلای او از شرط و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایلهٔ
حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نه اندیشد پشیمان شود
چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی
خوانند جفتی از آن بر کنارهٔ دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون
وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر
توان کرد نر گفت اینجا نزهه دلکش است و حالا تحویل از ین محل میسر نمی نماید بیضه
می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در
رباید رنج اوقات و ایام ما ضایع کرده آمد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل
دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت کند و اگر بالفرض چنین بی حرمتی
اندیشد و بگذارد تا بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد بیت
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک * ماده گفت
از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق

توجه

توجه قوت وکیل دریا را با شتام خود تهدید میدهی و بچه شوکت در مرتبهٔ
مجادلت و منازعت او می آیی بیت بتاراج خود ترک تازی کنی * چو گنجشک با شیر
بازی کنی * از ین اندیشه در گذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن
و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد
بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن حکایت
ماده گفت آورده اند که آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی
و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی
دران ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همانا یکی
بهم خانگی انجامید بیت خوش است عمر که با روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیا
ران و همدمان گذرد * ناگاه دست روزگار غدار رخسار ایشان خراشیدن گرفت
و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد بیت
خوش است از جام وصل دیگران می * ولی هستش خمار هجر در پی * برین خوان کس
نخاید لقمهٔ نان * که سنگی نایدش در زیر دندان * دران آب که مادهٔ حیات و مدد
معاش ایشان بود نقصانی کلی و تفاوتی فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت آن صورت

وتوقف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند بیت
سفر بهتر آنرا که درجای خویش ٭ دلش از غم این وآن ابترست ٭ که هرچند رنج سفر بد بود
ولی از جفای سفر بهترست ٭ پس با دل غم دیده پیوند نزدیک سنگ پشت آمده وسخن
وداع درمیان آورده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد   چشم بد ایام نداند که جها کرد
سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه سخنست و مرا بی شما
چگونه حیات متصور و زندگانی میسر گردد بیت ای بی تو حرام زندگانی ٭ خوشی تو کدام زندگانی
هر زندگی که بی تو باشد ٭ مرگیست بنام زندگانی ٭ و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست
تحمل فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرو روان ز چشم ناشده دور ٭ دلم از تحمل دوری
چو بید لرزانست ٭ بطان نیز جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است
و سینه را بالتهاب زمانه مهاجرت سوزی بیش از پیش اما تو دیدی که محنت بی آبی
خاک وجود ما را بباد غم برده لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته غربت کربت اختیار
میکنیم بیت بکام عاشق بیدل زکوی یار نرفت ٭ کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت
سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشترست و معیشت
من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید

ودر محنت آباد فراق مگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری ٭ جون جان
برود این تن مسکین چکند ٭ گفتند ای دوست یگانه وای همدم فرزانه رنج هجران
تو ما را از جلاء وطن زیادتست و غم فراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکایت و ما
هرجا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو
چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و موافقت
تو آرزوی نیست ولیکن رفتن ما بر روی زمین قطع مسافت دور و دراز کردن متعسرست
و پریدن تو در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه و مرافقت
برچه وجه تواند کرد سنگ پشت گفت جلوهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله
این مهم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از باد
فراق شکسته چون تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید ز نخست ٭ ناید ز دل
شکسته تدبیر درست ٭ گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفّت فهم کرده ایم و
و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بدان ثبات
نمایی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و
من خلاف آن اندیشم یا وعدهٔ که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم بیت

عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز ٭ شرط کردم که ز عهد تو تجاوز نکنم ٭ بطان گفتند که
شرط آنست که ترا برداشته بموا بریم و مطلقا سخن نگویی چه هرکس را که چشم بر ما افتد سخن
خواهد گفت و بتعریض و کنایت سخنی خواهند فرمود و باید که چند انکه بعبارت و اشارت
چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و بنیك و بد زبان نکشایی سنك پشت گفت
فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد مصر
به پیری رسیدم در اقصای یونان ٭ بدو گفتم ای انکه با عقل و هوشی ٭ ز مردم چه بهتر
بهر جا کشا ٭ اگر راست پرسی خموشی خموشی ٭ ایشان چوبی بیاوردند و سنك پشت
میان آن محکم بدندان کرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته اورا می بردند چون
باوج هوا رسیدند کذر ایشان بر بالای دیهی افتاد مردم دیه خبردار شده از حال
ایشان متعجب کشته بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برخاست که بنکرید که بطان
سنك پشت می برند چون مثل آن صورتی در ان ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان
غریو و غوغای ایشان زیاده می شد سنك پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ غیرتش
در جوش آمد و طاقتش طاق کشته کفت ٭ تا کور شود هر انکه نتوان دید ٭ لب کشادن همان
بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان

نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان شنودن پند بیت انکس که سخنهای عزیزان نکند
کوش ٭ بسیار بخاید سر انکشت ندامت ٭ طیطوی نر گفت شنیده ام این مثل که تو آوردی
و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نکاه دار که مردم بد دل ترسنده هرگز بمراد
نرسد سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه
نهاد و چون بچکان پیراهن سفید بسینه چاک زده سر از کریبان حیات بر آوردند دریا
در موج بر آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک کرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه
در اضطراب آمده که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچکان بر باد دادی
و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد
نر گفت سخن بحرمت و حجت کوی که من بر همان عهدم که داشته و از قول خود بیرون
آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد پس فی الحال نزدیك مرغان دیگر رفت و از
هر صنف هرکدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح
داده التماس موافقت و مساعدت نمود بیت احوال دردمندی دل بی نهایتست
هنگام دستگیری و وقت عنایتست ٭ اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت
و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد

قصد بچگان مرغان دیگر کند چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن را بدرود باید کرد بیت یا بصد خواری بباید
ساخت با خار غمش ؛ یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ؛ مرغان ازین واقعه
شکسته بال شده پر در پا فشند و بملازمت سیمرغ شتافتند صورت حادثه بموقف
عرض رسانیده گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای
زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده میشود و پاسبانی
بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار ؛ بترس از زبردستی روزگار
سیمرغ ایشان را استمالت داده با حشم و خدم خود از دار السلطنة متوجه دفع آن غایله شد
و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند
چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد
صفوف و صنوف ایشان را بنیروی گمان و امکان نسنجیدی بیت همه مبارز و تند و
دلیر و خون آشام ؛ همه دلاور و رزم آزمای کینه گزار ؛ فگنده در بر خود درع و
جوشن از پر و بال ؛ کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار ؛ بحوالی دریا رسید نسیم
صبا که سلسله جنبان موجست آن خبر بوکیل دریا رسانید چون در حوصله خود قوت

مقاومت

مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیطوی باز داد و غرض از
ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که
از سوزن خرد اقامت کاری آید که از نیزهٔ دراز قد در آن عاجز فرو ماند و جذوهٔ
آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزاند و حکما گفته اند
دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک تن نماید بیت دوستی را هزار کم اندکست
دشمنی را یکی بود بسیار ؛ شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی و کافر
نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت و نگاه داشت تن خود لازم
خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و ببینی که خویشتن را افراشته و دم
بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد
شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هرآینه حجاب ظن از رخسار یقین
برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی
بکلیله نهاد بیت بخبری که شادیش از غم دیگران بود ؛ صدق و صفا مجو از وی که
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که ؛ از بخت شکر دارم
از روزگار هم بحمد الله که فراغی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی

ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ؛ گر فلکشان
بگذارد که قراری گیرند ؛ پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم
شیر بر گاو افتاد دمدمه دمنه در کار آمد شیر غریدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد
و دندان از غایت غضب بر زمین میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت
خدمتکار ملوک در خوف و حیرت و ملازمت در بیم و دهشت بهم خانه مار و هم خوابه
شیر ماند اگر شیر خفته و مار نخفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این یکی دهن بگشاید ؛
مکن ملازمت پادشه که از آن ترسم ؛ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید
و آن جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دید جنگ آغاز کرده
خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند بیت ز غوغای ایشان وحوش و سباع
در آن دشت و بیشه پریشان شده ؛ یکی در شکاف کمر منزوی ؛ یکی زیر خاشاک پنهان شده
کلیله چون آن صورت مشاهده کرد روی بدمنه آورد و گفت ؛ صد حیله برنگ و بو برانگیخته
و آنکه ز میان کار بگریخته ؛ باران دو صد ساله فرو ننشاند ؛ این گرد بلا که تو انگیخته
ای نادان وخامت عاقبت خود را می بینی و شامت خاتمت مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت

عاقبت

عاقبت وخیم کدامست گفت این عملی که تو کرده و درین کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه
بی ضرورتی ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بشیر رسانیدی دوم مخدوم
خود را بران داشتی که بنقض عهد و بی وفایی موسوم شد و این همه بدنامی بر و روا داشتی
سیم بی موجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آنچنان
کسی که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی
و جمعی که از خوف تو ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده
بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سالار لشکر سباع را عرصه تلف گردانیدی و هر آینه
عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن
دعوی را که من این کار برفق و لطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان
آنست که فتنه خفته را بیدار کرده اند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد بخواهد
و خشونت از پیش برود دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید
دیوانگی در و بباید ؛ گفت تو درین کار بدستور خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای
درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است الرای قبل الشجاعة شجعان

کارها راست کند عاقل کامل سخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه
اعجاب بود و مغرور بودن و برای خود مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون
عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم تا
از خواب غرور و غفلت و مستی سر برآری چون از حد درگذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ
ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال نادانی
و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه
از دریای قطرهٔ و از کوهی ذرهٔ خواهد شد بر شمارم * بیت * تا تو بدانی که چها کردهٔ * نقش دغا
بسته خطا کردهٔ * از همه در هیچ شماری نهٔ * ور همه هستند تو باری نهٔ * دمنه گفت
ای برادر از بدایت عمر تا غایت گمان نبرم که از من قولی و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد
و اگر عیبی ازین مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری
اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجحست و گفته اند
پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر عمل رجحان باشد و اهل عالم در قول
و فعل چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلانست دوم
آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیم آنکه بگوید و بکند و این

بکردن

سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس
همتان است و تو از آن طایفهٔ که بگویند و گفتار خود بزیور کردار نیارایند و من همیشه
سخن ترا از هنر بیشتر یافتم و شیر بخدمت تو فریفته شده و متعرض چنین کاری خطیر گشته است
و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب
رعایا از حد گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درماند و وبال این همه
نکال در گردن تو بماند بیت هر که بدکار یا بد اندیش است * روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مضرتی کارد * میوهٔ منفعت کجا چیند * دمنه گفت همیشه ملک را
ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ
این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر
می آید ناگفته و ناشنیده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه
بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی
کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید بیت علم کو اعمال نشایش
کالبدی دارد و جانش نیست * علم درخت عمل او را ثمر * خاص ز بهر ثمر آمد شجر *
شاخ که بی میوه بود ناخوش است * مطبخیان را مدد آتش است * و اکابر بر صفحات وفا

بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز نماید، نتوان گرفت قول بی عمل ومال
بی خرد ودوستی بی تجربه وعلم بی صلاح وصدقه بی نیت وزندگانی بی صحت
وپادشاه بذات خویش اگرچه عادل وکم آزار بود ووزیر بدنیت وناپاک طینت باشد
منافع عدل ورأفت او از رعایا منقطع کرداند واز خوف او قصهٔ پرغصه مظلومان
بعز عرض سلطانی نرسد چنانکه چشمهٔ آب شیرین صافی که درصورت نهنکی معاینه ببیند
هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشند دست بران تواند کشاد ونه پای دران
یارد نهاد بیت رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ، ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست
دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل شرف خدمت ملوک بوده کلیله گفت خدمتکاران کافی
وچاکران کاردان زیب زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
شیر برطرف باشند وتو معتمد علیه ومشار الیه باشی وتقرب آنحضرت برتو منحصر بود واین
معنی از غایت نادانی وفرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز مقید نتوانند بود ومرتبهٔ
سلطنت مشابه زینت حسن وجمالست چنانچه دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات
حسن اورا ظهور بیشتر بود وسلطان را نیز هرچند ملازم وخادم پدید آید میل بزیادتی حشم
وخدم خواهد بود واین طمع خام که تو داری دلیل روشنست برنهایت ملالت تو چنانکه حکما

کفته

گفته اند علامت احمق پنج چیزست طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن وثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن وبدرشتی کوهی وتندخویی بازنان عشقبازی نمودن
وبتن آسانی وراحت دقایق علوم دانستن وبی وفا داری ورعایة حقوق توقع
یاری ودوستی از مردم نمودن ومن از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم لیکن
چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ من روشن نخواهد شد
وظلمت جهل وکدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده است بپرتو نصایح منقطع
نخواهد گشت بیت بآب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد ، گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه
مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را میگفت که رنج بیهوده مبر وسخن خود با جمعی
که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن واو نشنید وعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در جای
مأوا داشتند وبه میوها وگیاهای آن کوه روزگار میگذاشتند قضارا در شبی سیاه
تر از دل گناهکاران وتیره تر از روز تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد
از صدمت صرصر زمهریر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد بیت ز سرما در تنها شیر گردیدی
که خواهد بر تن خود پوست وارون ، ببستان مرغ را نعل اندر آتش ، که خوش در باب زن

بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان جست کرده هر گوشه
میدویدند ناگاه بر طرفی یراعهٔ روشن افکند دیدند گمان آن که آتش است هیزم
جمع آورده گرد اگرد او چیده دم میدمیدند در برابر ایشان مرغی بر سر درخت آواز میداد
که آن آتش نیست ∴ التفات ننمودند و از آن کار بی فایده باز نه ایستادند قضا را در آن
اثنا مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجه گردی و در
تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن
و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن بیت هر که در اصل بد نهاد افتاد
هیچ نیکی ازو مدار امید ∴ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ∴ از کلاغ سیاه باز سفید
مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت بزیر آمد تا نصیحت خود را
نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که می کشند تنبیه کند بوزنگان گرد اگرد
برآمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم
و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود و مرا هم مضرتی نیز نیست بیت
گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ∴ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ∴ گفتی که بر براق سعادت سوار شو
تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی ∴ نشنید و همچنان بره خویش میرود ∴ بگذار تا پیاده بمیرد ز ابلهی

دمنه

دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظه شرط امانت بجای آورده اند
و از میل و مداهنه احتراز نموده اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازمست خواه
کسی استماع کند و خواه نکند بیت مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو ∴ اگرچه از طرف مستمع
بود تقصیر ∴ سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت ∴ اگرچه در دل خارا نمیکند تأثیر ∴ کلیله
گفت من باب نصیحت بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق
و حیله نهادهٔ و خود رای و خودکامی پیشه گرفتهٔ بئس الاستعداد الاستبداد وقتی پشیمان
شوی که پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خایی و روی سینه خراشی فایده ندهد
و مهمی که اساس آن مبنی بر غدر و مکر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد
چنانکه آن شریک زیرک را افتاد و بالحیله حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت
و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از
غایت زیرکی و نقش بازی هر آینه بر آب زدی او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط
ابلهی و نادانی میان سود و زیان احتیاط نکردی او را خرم دل گفتندی ایشان را داعیه
بازرگانی شد باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در آن راه

بدرهٔ زر یافتند آنرا غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت
ای برادر در جهان سود نا کرده بسیارست حالیا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در
گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید بیت چند گردی گرد عالم بهر زر
پیش کردن زر بشوق هم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد
پس بازگشته و بنزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت
ای برادر بیا تا این زر قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هریک حصهٔ خود بهرچه
خواهیم خرج کنیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب
آنست که آن مقدار که بران خرج احتیاج باشد ازان برداشته همه بهمان دستور
محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین
افسانه فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نمود و برین وجه که مذکور شد نقد
سیم برداشته باقی در زیر درختی باتفاق پنهان کردند و روی بشهر آورده و هریک
بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را پس باز
آن شریکی که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها از زیر زمین بیرون کرده
برد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول می بود تا چیزی

باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج
شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هردو باتفاق بپای درخت
آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم‌دل زد
که زر تو برده و کسی دیگر اطلاع برین زر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب
کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت
انجامید شریک زیرک آن غافل را برای قاضی آورده و بر وی دعوی کرده مضمون
قضیه و فحوای قصه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم‌دل قاضی از تیزهوش
بر وفق دعوا بینتی طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی بیت برخوری ز عمر خویش که بر مسند قضا
احکام عمر تو بدرازی مسجل است و مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده
گواهی نیست امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد
تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت
شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قیل و قال فراوان قرار دادند
که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر آمده از درخت گواهی طلبید و چون شهادت
او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قضیه با

پدر باز گفت و پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی
درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته ام و تمام مهم بشفقت تو
باز بسته است اگر موافقت نمایی آن زر بی بیم و چندانی دیگر بستانیم و بقیة العمر بفراغت
و رفاهیت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلقست کدام تواند بود پسر گفت
میان آن درخت گشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوانی دید امشب
باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانکه رسمست
باد ارسانی پدر گفت ای پسر از سر حیله و مکر درگذر که اگر خلق بفریبی خالق را نتوانی
فریفت بیت سر تت همه دارای فلک میداند ٭ کو موی بموی رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی ٭ با او چه کنی که یك بیك میداند ٭ ای بسا حیله که بر صاحبش
وبال گردد و جزای او هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوك باشد پسر پرسید چگونه بوده است آن آورده اند که
غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه
که غوك بچه کردی آن مار بخوردی و دل او بداغ فراق فرزند مبتلا گردانیدی و این
غوك را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیك او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری

لایق

لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم و با او نه اقامت متصورست و نه
از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام جایی خوشست و مقامی دلکش
مرغزاریست سوادش مینا نمایش چون روضهٔ مینا فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ
خوبان عطرهای بیت صد ورق باز کرده دفتر گل ٭ لاله بر کف گرفته ساغر مل ٭
از نسیم شمال عنبر بیز ٭ گشته اطراف آن عبیرآمیز ٭ هیچ کس باختیار ترك چنین منزل نکرده
و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد بیت جای بدگوی منانت چه زیبا جایست ٭
هیچ عاقل بجهان ترك چنین جا نکند ٭ خرچنگ گفت غم مخور که دشمن دانا را بکمند حیله توان بست
و خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت اگر دانه حیله باشد کسی ٭ بدام آورد مرغ زیرك بسی
غوك گفت تو درین باب از کتاب حیل چه حل کرده و در دفع غایلهٔ این خصم بد اندیش چه چاره
بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسوییست جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر
و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد و بطلب
دیگری میرود هرآینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر
و ضرر او باز رهاند غوك برین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاك کرد چون برین
قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند

وهمان صورت که بدان عادت کرده بود اعاده نماید بار دیگر بجستن ماهی بر همان راه
که پیش از آن بقدر مراد پیموده بود روان شد چون ماهی را نیافت غوک را بجمله بچنگال
بخورد بیت چو از چنگال گرگم در ربودی ❊ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ❊ این مثل
بدان آوردم که سرانجام حیله گر شاد نیست و عاقبت مکر و غدر بندامت و خاکساری ❊
مزن در وادی مکر و حیله گام ❊ که در دام بلا افتی سرانجام ❊ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه
ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت
هر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیه جور و خیانت
کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید و طریق مروت را مهمل گذاشته
و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر
بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح
که قاضی روشن رای چون آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی
بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروه معارف بپای درخت حاضر شد
و خلقی با نبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد بعد از شرح دعوی مدعی
و انکار مدعی علیه صورت حال از او استفسار نمود آوازی از میان درخت

بیرون آمد که دنانیر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده
قاضی متحیر شد بغایت دانست که کسی در میان درخت پنهانست و آشکارا کردن آن
جز بتدبیر صایب میسر نگردد بیت هر نقش که از چشم خرد پنهانست ❊ در آینه خرد
نگردد ظاهر ❊ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آوردند و در میان حوالی درخت
نهادند و آتش در زدند آن ناپخته خام کار را دود از نهاد و فغان برآوردند پیر حریص
ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان رسید امان خواست قاضی او را بیرون آورده
و استمالت داده از حقیقت این حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی
باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت دیانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت
و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تزویر از جهان فانی
رخت حیات بسرای جاودانی کشید با حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی اتصال یافت
و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده
روی بشهر آورده خرم دل ببرکت صدق و امانت راستی و دیانت زر خود باز ستده
بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود
که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده بیت هر که پا در مضیق مکر نهاد

عاقبت سر بباد خواهد داد بیت حیله مار است کو دو سر دارد ❁ هر یکی گونه گون خطر دارد
این رساند ضرر بصاحب خویش ❁ آن سر خصم را کند دل ریش ❁ دمنه گفت تو این را
مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و مکر نسبت داده و من این معمور را بتدبیر صایب ساخته ام
و چنین کاری برای دوست بپرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه
که زبان از تقریر آن عاجز است و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان از ادای
آن قاصر ماند و نتایج مکر و حیله این بود با مخدوم و ولی نعمت که بینی تا آخر وبال
بنسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دوروی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه
گفت از دوروی چه زیان که گل رعنا دوروی زینت بوستانست و از دوزبانی چنانکه قلم
دبیر با دوزبان مال و ملک را پاسبانست تیغ که یکروی دارد خون خوردن کار اوست
و شانه که دوروی دارد فرق نازنینان جای قرار او بیت خون میخورد چو تیغ درین دور
هر که او ❁ یکروی و یک زبان بود از پاک گوهری ❁ و آنکس که همچو شانه دوروی است و
صد زبان ❁ بر فرق خویش جای دهندش بسروری ❁ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را
بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهده جمال تو دیده روشن کرده بلکه آن خار دل آزاری
که از تو جز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه مار را

بر تو قربت و فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و
مر ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی
که تریاق زاید اگر چه از جهت دشمنان زهری بدید آید شاید چنانکه بزرگی گفته است
تریاق و زهر هر دو مرا بر سر زبان ❁ این بهر دوستان بود این بهر دشمنان ❁ دمنه گفت
از سرزنش من بگذر شاید میان شیر و گاو آشتی بدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید
یابد کلیله گفت این سخن از جمله محالاتست و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار نیست
پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثباتش از قبیل مستحیلات
اول آب چشمه در کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده چون بحر پیوست
دیگر از عذوبت و لطافت چشم مدار دوم صلاح خویشان چندانست که بد
اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از آن مدخل بدان و بد
کیشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت
و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند چون
مرد مردوروی دوزبان در میان دو یار فرصت افساد یافتند دیگر بدوستی ایشان
اعتقاد نتوان نمود من بعد اگر گاو از سرپنجه شیر خلاص یابد ممکن نیست که بتملق و تلطف او

ازدواه دوده با مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح
نماید هر یکرا از دیگری دغدغه خواهد بود **بیت** چون رشته گسست وا توان بست ٭
لیکن بمیان گره بماند ٭ **دمنه** گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ کاشانه
شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد
کلیله گفت که حاشا که من با تو صحبت دارم یا مرافقت تو میکنم و من همیشه از مجاورت تو
ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند که از صحبت
جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل
فسوق و فجور چون صحبت مارست و هر چند که مارگیر در تعهد او رنج بیشتر برد آخر چاشنی
از زهر دندان بوی خواهد نمود و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست که اگر از آن
متاع چیزی بکس نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **بیت**
باش چو عطار که پهلوی او ٭ جامه معطر شود از بوی او ٭ چند چو آتشگر آهنگران
دود شراری دهی از هر کران ٭ و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو با پادشاهی
که ترا محترم و عزیز و گرامی و نامی کرده اید بمثابه که در ظلال دولت او آفتاب وار لاف
ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان شانش پای بر فرق فرقدان مینهی این

معاملت روا داشتی و حقوق انعام او نابوده انگاشتی **بیت** نه از حق اگر خود ترا شرم بود
نه از مروت نیز آزرم بود ٭ و من از چنین کس هزار فرسنگ دوری گزینم خردمند
مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس ترک مرافقت کنم عقل راهنمای رای مرا صواب
نسبت خواهد داد **بیت** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست ٭ از حضور
ناموافق بحضوری خوشترست ٭ همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت ٭ از چنان همدم
بصد فرسنگ دوری خوشترست ٭ و چنانکه صحبت اخیار و ابرار منفعت بی غایت
وصحبت بد از و تا اثر کند و ضرر آن باندک زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد
باید که دوستی با مرد دانای ستوده معاش راست گوی و خوش خوی کند و از
همدمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید ٭ چو ایشان در بدی خلق
رفیق نیک باید کرد حاصل ٭ که صحبت را نشاید هر سیه دل ٭ مراعات این سخن از عاقلی
که رحمت بر روان پاک او باد ٭ که با بی دانشان هر کس که شد یار ٭ زیاری شان بآخر شد گرفتار
و هر که یاری با اهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت باغبانی بود مدتها بانواع
زراعات مشغول بوده و عمر از زینی در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت

مطلب در وصف باغ

که چون فردوس نشاطش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده و از
طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ خورنق نهاده و درختان زنگارنکش فروغ تاج
کاوسی با هر بروی زینتش چون رخسار شاهد حله پوش و نسیم هوایش چون کلبهٔ [illegible]
عنبر فروش معطر درخت جو انجنش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ
حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوهای ربیعی
و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمین
دلها را صید کرده و بی رنگ زیبا راحت افزا عالمی را در قید آورده بیت

سیب را با ذقن یار مشابه کردند ٭ رنگ او سرخ شد و روی بر افروخت باغ
سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت ٭ روز روشن سر شاخ که دیدست چراغ

امرود از هر شاخی کوزهای آب حیات با صراحیها پر جلاب نبات در آویخته و صلای
حلوای بی دود و کاهلان بی سرمایه و سود بر انگیخته بیت وصف امرود چه گویم که ز شیرینی لطف
کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار ٭ به پشمینه پوشی چون صوفیان شب خیز با رخسار
زرد از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده بیت به زرد زمهرست و من از مهر
او از مه و مهر و من ز مهر مه خویش ٭ کوی زرین نارنج در میان بوک سبز چون کوی

آفتاب

آفتاب انوار را از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارای و رایحهٔ
روح افزای و صحن بوستان درخشان بیت انارش چون لب دلدار خندان
حریفی را ظریفی آب دندان ٭ برای امتحان گردون زنگار ٭ فکنده جوهر یاقوت در بار
چو نظم وصف شفتالو سراید ٭ سخن در روی شیرین نماید ٭ هنوزش لب سوی
لب نارسیده ٭ که آب حسن و لطف از وی چکیده ٭ و در یک جانب انجیر بی نظیر
که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش
و قند ترتیب داده و از طرف دیگر انگور دیده فروز که خامهٔ حکمت شرح کمالش را صحیفهٔ
شریفه فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا کشیده آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر جوالی
برگهای چمن گوی زر نگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر
فام روی نماید بجلوه در آمده بیت خربزه گویی که در آن سبز کشت ٭ گوی بود
از ثمرات بهشت ٭ سبز خطی در خط او موی نه ٭ مشک دمی مشک بدان بوی نه
پیر دهقان از بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روز
کار زر در آن باغ میگذاشت حاصل الامر از آن وحشت تنهایی بتنگ آمده و از دهشت
انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ٭ کار و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود ٭

القصه از الم تفرقه مجروح خاطر بگشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که عرصه
طول فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضارا خرسی زشت سیرت و صورت
قبیح سیرت ناخوش طلعت ناپاك طینت نیز بواسطهٔ شهای از فراز کوه روی به نشیب
نهاده بود فی الحال که ملاقات نمود از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ حرکت آمد و روستایی
مصاحبت خرس مایل شد مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را
همچو کاه کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند * نوریان مر نوریان را طالب اند
سافلان هم سافلیان را راغب شوند * در ره هم تیرگان جاذب شوند * باطلان را چه رباید
باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را میکشند * باقیان از باقیان
هم سرخوش شدند خرس نادیده تملق روستایی مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت
او شد و باندك اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام
تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد شد و بیخ نهال محبت در زمین
دل هریك رسوخ یافت بیت بکنج باغ می بودند یکچند * ز وصل یکدیگر پیوسته خرسند
هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی
خرس از روی دلجویی و هواداری بر بالین او نشسته مگس میراندی * مگس نیز نخواهم

روزی

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود در خواب رفته مگس بسیار بروی جمع شده
خرس بمگس رانی اشتغال مینمود هرچند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون
ازین جانب منع کردی از طرفی دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد سنگی بقدر بیست من
برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی باغبان بیچاره زد مگسان را از نیغیان سنگ
آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاك یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن
دانا بهتر از دوست کنادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی من با تو همان
نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف کرده د بیت
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست * کز درون خالی از برون سیهست * دمنه گفت
من چنان ابله نیستم که شفقت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر را از شر
امتیاز نکنم کلیله گفت من این را میشناسم که تو در حماقت بدان شایه نیستی اما غبار
غرض دیدهٔ بصیرتت را خیره و تیره میگرداند و ممکن که بنا بر غرض جانب وفا را فرو گذاری
و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه
این همه غدر انگیختی و دعوی پاك دامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان
مثل آن خواجه بازرگانست که گفته بود در شهری که موشی صد من آهن خورد چه عجب اگر

بازی کودکی را در ربایده سته چکونه بوده است آن حکایت کلیله کفت آورده اند

که بازرکانی اندك مایه بسفر دریا میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن درخانه دوستی

ودیعت نهاد تا اکر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزکار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد

بعد از انکه بازرکان سفر بپایان رسانید بار دیکر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و

دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازرکان روزی بطلب آهن بنزد وی رفت

مرد امین کفت ای خواجه آن آهن در بیغولهٔ نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از انکه

دران کوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود

و آهنها را تمام خورده بازرکان کفت راست میکویی موش با آهن دوستی بسیار دارد

و دندان او را بران لقمهٔ چرب نرم قدرت تمام هست بیت موش را لقمهای آهن

همچو پالوده راحت الحلقوم مرد امین راست کو بشنیدن این سخن شاد شد با خود کفت

که این بازرکان ابله بدین سخن فریفته کشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست

که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجا آرم تا این مهر را تاکیدی

بدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و کفت بیت که بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می‌نهی

لطف میفرمایی و بر چشم ما پا می‌نهی خواجه کفت مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط

کردم

کردم که بامداد بکاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از ان وی ببرد

و در خانه پنهان کرد علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان

اعتذار بکشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی و از پسری از من غایب شده

و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از ان کم شده خبری نیافته ام

یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان که یا خبر یوسف کم کشته که دارد بازرکان

کفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که تو میکویی کودکی را دیدم

که بازی او را برداشته و پرواز کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که

ای بیخبر سخن محال چرا میکویی و دروغی بدین عظیمی برای چه بخود نسبت میدهی بازی که

تمام جثهٔ او نیمن باشد کودکی را که بوزن ده من باشد چکونه برداردن و بهوا برد بازرکان

بخندید و کفت ازین عجب مدار در ان شهری که موش صد من آهن تواند خورد

بازی نیز کودکی ده من بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست کفت غم مخور که

موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که باز پسرت را نبرده

آهن باز ده و پسرت را بستان این مثل بدان آوردم که در مذهبی که با ولی نعمت

غدر توان کرد پیداست که به نسبت دیکران چه تواند اندیشید و تو چون با ملك این

این کردی دیکو انوا بتو امید وفاداری وطمع حق گزاری نمانده و برمن روشن شد
کاز ظلمت بدکرداری پرهیز لازمست وازتیرکی وبکاری وغداری تو احتراز واجب
پیوند دولت آمد از جون توی بریدن ٭ سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن ٭
جون مکالمهٔ کلیله ودمنه بدانجا رسید شیر از کار کاو فارغ شده بود واو را در
خاک وخون افکنده اما جون شیر برنجهٔ سیاست کار شتربه را بپرداخت وقوت
حشم کمتر شده حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاده با خود کفت دریغ شتربه
باچندان عقل وخرد رای وهنر ندانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا
نهادم وازو آنچه بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند
من باری نقد خود را مصیبت زده کردم ویار وفادار خود را بدست خود شربت
هلاک چشانیدم بیت انکه با یار خود آخر این کند ٭ کافرم کر هیچ کافر این کند
شیر سر ندامت در پیش انداخته وزبان ملامت کشوده خفت وشتاب زدکی خود را
نکوهش میفرمود وخیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید
ای دوست کسی بی سببی یار کشد ٭ وانکه چو منی یار وفادار کشد ٭ تو دوست مکو
دشمن خود کیر مرا ٭ کس دشمن خویش را چنین زار کشد ٭ خندهٔ دامی شیر از اندو

این

این واقعه بکریه مبدل شد وتب لازمی واز شدت حرارت این حادثه مضاعف
کشت بیت دست هجرانت سوا در سینه خار غم نشاند ٭ تا ازین خار غمت دیکر چه
کل خواهد شکفت ٭ دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر واضح دید ولایح ندامت
بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت وکفت بیت شها تخت واقبال
جای تو باد ٭ سر چرخ فلک متکای تو باد ٭ سر سبزیت از شادی افراخته ٭ سر خصم
در پای تو انداخته ٭ موجب اندیشه چیست وسبب تامل چه تواند بود وقتی ازین
خرم تر وروزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی ونصرت خرامان
ودشمن در خاک مذلت ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین
روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ٭ شیر کفت هرکاه که از ادب خدمت و
الموار صحبت وآثار دانش وانواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب
میشود واندوه وحسرت بر من مستولی میکردد والحق پشت وپناه سپاه بود واتباع
مرا بدستیاری او زور بازوی مردانکی افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهانی
قرار از و ٭ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار از و ٭ دمنه کفت ملک را بران کافر
نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف شکر آلهی

بتقدیم باید رسانید و این نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساخت
دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ✤ واصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون نوا
که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد و بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید
شمرد بیت امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ✤ واقبال را بپرده امید صد نواست
روزیست این که دل بهزاران دعاش جست ✤ عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست
پادشاها عالم پناها هر کسی بخشودن که او بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک را
بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و
بسط است اگر مار بران زخمی زند برای سلامتی باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را
عین راحت شمرند بیت دشمن چه کنی کند گرش یاد کنی ✤ آن به که بقوت دولت شاد کنی
شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما روزگار انصاف کار او بستد و سرانجام کار دمنه
بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش بر آمد و بقصاص کار او
کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بد اندیشی
مذموم و نامبارک بیت بد اندیش هم در سر شر شود ✤ چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر بد

اگر بد کنی چشم نیکی مدار ✤ که حنظل نیارد انگور بار ✤ مپندار ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو ✤ مثل اینچنین گفت آموزگار ✤ مکن بد که بد بینی از روزگار
کسی نیک بیند بهر دو سرای ✤ که نیکی رساند بخلق خدای **باب دوم**
در سزا یافتن بدکاران و شآمت کار ایشان رای فرمود شنیدم داستان ساعی
و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق
مروت منحرف ساخته به بی وفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخن فریبا مینمود مؤثر
آمده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست مایهٔ شوکت خود سعی نموده
این زمان اگر حکیم سخندان صلاح بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر
بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد و تدارک
آن بچه نوع فرموده و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده
تخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد ✤ چراغ هنر شمع راه تو باد ✤ حقیقت حزم و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیل روشن و برهان
ساطع بر حقیقت معنی اطلاع نیابند در باره آن حکمی امضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا

کر کار بندی پشیمان شوی ٭ و بعد از آن که سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و
عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود
که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی کوشمال دهد که سبب عبرت دیگران کردد و از اندیشهٔ
عقوبت آن من بعد کسی را بدان اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز
باید نمود بیت بر انداز بیخی که خار آورد ٭ درختی بپرور که بار آورد ٭ جهان سوزرا
کشته بهتر چراغ ٭ یکی به در آتش که خلقی بداغ ٭ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است
که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت و او را بنوعی سیاست فرمود
که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ و برد زبان
ساخته و صورت این قضیه بران وجه بوده که شیر از کار کاو بپرداخت و تعجیل که
در آن کار نموده پشیمان شد و انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بزانوی
حسرت می نهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد ٭ کانچه من کردم درین عالم که کرد
شیر همواره اندیشه مند می بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمود و پیوسته خیال می بست
که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم بیت عنان نفس بدست هوا رها کردم
خلاف عقل و خرد کرده ام و خطا کردم ٭ کنون بدانم و دانستنم ندارد سود ٭ چه سود کش بسیار کنم چه کرده

بگو

شیر مدتی بدین منوال در غصه و ملال گذرانید و جهت اندوه خاطر و تودیع ضمیر او
عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت تنگ رسیده سر النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ ٭
در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت
دل همچو لاله سوخته و زسوز آه من ٭ در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست ٭ در اکثر
اوقات حقوق خدمت و سوابق خدمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیاده شد و دهشت
پریشانی بروی استیلا یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود
از یاد تو نیستم زمانی غافل ٭ یا میکویم نام تو یا می شنوم ٭ و با هر یک از وحوش خلوتها
کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ ازین مقوله سخنان میگفت و سوز
سینه و اشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست
تدبیر از تلافی آن کوتاه باشد سودی بجنونست و طلب تدارک مهمی که در دایرهٔ محالات
داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون بیت انداخته تیر را بشست آوردن ٭
نتوان نتوان ترا بدست آوردن ٭ و هر که در جستن چیزی که بدست آمدن متعذر باشد
سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود ٭
چنانچه روباه آرزوی کرفتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت

از دست بداد شیر فرهود که چگونه بوده است آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند
که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بهر جانبی سیر میکرد و باامید لقمه
اطراف بیابان بقدم حرص وشره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشام
رسید و بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود
و پوستش رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره روشنایی یافت و بدان مقدار قوت
قوت هرچه تمامتر در اجزای وی پدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن
بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن ❊ روباه آن پوست پاره را بچنگال تصرف در آورده
روی بمأوای خود نهاد ❊ چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ❊ در میان راه
گذرش بر کنار دیهی افتاد مرغان فربه دید که در فضای بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام
نگاهبانی ایشان را میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد
و بذوق خیال مغز سر ایشان پوست پاره فراموش کرده در اثنای حال شغالی را گذر
بر آن موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث
شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان
حال هر یک بتکرار معنی **وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ** جاریست و سرایت **وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ**

درسرا

در سراپای ایشان ساری **بیت** سراپای تو همه روح مجسم است ❊ روحی بدین
لطافت و پاکیزگی کم است ❊ و من بعد از مدتی که بیلای جوع و عذاب گرسنگی گرفتار بوده ام
گنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتهاء داعیه آن
دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد
شیرین گرداند **بیت** عیش من تلخست اگر باز از لب شکرفشان ❊ شربتی بخشد مرا کام
دلم شیرین شود ❊ شغال گفت هیهات من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام
و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک نام که نگاهبان ایشانست طریق
محافظت بنوعی نگاه میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان را در دام
تفکر نتواند فکند و از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین
آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه
یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر **بیت** دلارای که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند ❊ روباه گفت ای برادر تا باوج مراد بکام دل ترقی توان
کرد و در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن چیزی عظیم باشد تا در چمن آسایش گل
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان محنت و نکبت نهادن عیبی فاحش بود

تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش ❀ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش
و مراحمت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بدمزه سر فرو آرد و دل از لذت گوشت
فربه تازه بر دارد شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره
ناستوده را دیباجه بزرگی داده از ین معنی غافلی که بزرگی در درویشی است و راحت
در قناعت **بیت** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست ❀ خدایا منعم گردان
بدرویشی و خرسندی ❀ به از آن نیست که نصیبی که از دیوان **الرزق مقسوم** نامزد تو
کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که **من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه** بر آن مترتبست
نگردی **بیت** رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند ❀ پیش از آن و بیش از آن
حاصل نمیگردد بجهد ❀ و من می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره
نیز از دست بدهد و تو بیکبارگی از پای در آیی و نیک شبیه است قصه تو بقصه
آن دراز گوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده آن

حکایت منظومه شغال گفت ❀ بود ستوری که دم نبودش ❀ روز غم بی دمی
فزودش ❀ دم میطلبید و دم نمی زد ❀ در دم طلبی قدم نمی زد ❀ ناگه نه ز راه
اختیاری ❀ بگذشت میان کشت زاری ❀ دهقان مگرش ز گوشه دید ❀ برجست و

بیکی

مسکین خرک آرزوی دم کرد ❀ نایافت دم و دو گوش گم کرد ❀ آنکس که ز حد
بیرون نهد گام ❀ اینست سزای او سرانجام ❀ روباه از غایت حرص و طمع روی درد
هم کشیده گفت **بیت** من خیال یار دارم هر کسی را دولتست ❀ گر خیال او شود خالی
خیالی باطلست ❀ تو تماشا کن لطف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان
شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را
همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بمعرض او در دل مسکین روباه اثر نمیکند
روی از وی برتافت و جانب ماوای خود شتافت در میانه زغنی در پرواز بود نظرش
بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاط تمام در ربوده و تملک
در آورده روی باوج هوا نهاد و آن روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک
از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید
بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام روی بپوست آورد
چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرده و خواست که بر سبیل
تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که بر بالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته
می برد و میگوید **بیت** برده بودی و دادت آمده بود ❀ چون تو کج باختی کسی چه کند

دارد

روباه از الفنا یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش
پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که بدست خود یک رکن از ارکان مملکه
خراب کرده و بعمارت باقی در کفایت می پردازی و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا
و سران سپاه فرو میگذاری شتربه کشته بهیچ وجه بدست نیاید و ممکن که باقی
خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن
عین مصلحت و هواخواهیست اما در باب شتربه خطائی از من واقع شده و اکنون اضطراب
من جهت تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه
بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس رخشنده افتاد مور *
رهاننده را چاره باید نه زور * صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده
بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که بی غل
و غش نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع
بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران نعمت رسید و اگر در باب او افترا کرده اند و
سخنان غیر واقع باز نموده، نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید *
آنرا که بدست دفع کردن نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت

برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش تو جز منافع و دفع مکاره پیشها
و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضی عقل روشن رای باشد این کار از پیش بر گیرد و
بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی
حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه بخلوت آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب
خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای هنر * برون آورم همچو موی
از خمیر * شیر بدین وعده تسلی یافت چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبید
بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد که میان ایشان
مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان
بود درین وقت که مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاد و گوش هوش باستماع کلمات ایشان کشود
کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بنقض
عهد داشته بخیانت تمام منسوب ساختی و آتش فتنه در میان سباع و وحوش
برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در تو رسد و بتعب و نکال آن
گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و من

میداند که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچ کس ترا معذور ندارد و
در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه هم بر عقوبت کردن و کشتن متفق الکلمه شوند
و مرا بعد ازین با تو همخانگی کردن صلاح نیست بیت بابدان کم نشین و صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند . آفتابی بدین بلندی را . ذره‌ای ابر ناپدید کند . بادیگران
در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی
نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر بو کنم دل از تو و بردارم از تو مهر . آن مهر بر
که افکنم آن دل کجا برم . طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا
در کار گذشته بزیاده ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملالت و تدبیر
مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال شمر و سودای فاسد از سر بیرون کن و روی
بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو و از غبار شبهت
صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت و شادمانی بساغر نشاط ریخت ابواب آمال
بر روی اقبال کشاده و غنچهٔ مراد بر چمن نوید شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از
دشمن و دوست . که بکام دل ما آن شد و این آمد . کلیله گفت با آنکه از جادهٔ مروت
انحراف ورزیده و اساس فتوت را بتدبیر غداری خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت

داری و امید داری که اوقات بسلامت و عافیت گذرد و سودای خام پخته فکر محال کرده
دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و ناخوبی مکر و حیل بیخبر بودم تا قباحت
سخن چینی و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال
و استیلاء حسد مرا بر چنین عمل تحریض کرد و الحالة هذه این کار در اجازه نمیدانم
و تدارک آن را تدبیر نمیتوانم چارهٔ این کار بیرون است از امکان من . پلنگ
این فصل سخن استماع کرد و بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت
با تو سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن
جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع
شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه مستوفی تقریر کرد و
مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت روز دیگر مادر شیر بر عادت معهود بدیدن
شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای فرزند موجب
فکرت و سبب حیرت چیست بیت این همه اندوه تو از بهر چیست . و این همه
فریاد تو از بهر کیست . شیر گفت سبب ملال من کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و
اوصاف اوست و چندانکه می کوشم که اندوه او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل من

فراموش نمیشود **بیت** بجان تو که فراموش نیستی نفسی ؛ اگرچه می شدی اکنون نمیشوی حکیم
مگو بطنز که خیره مکن فراموشم ؛ اگر شوی نشوی چون نمیشوی حکیم ؛ وهرگاه که در مصالح
ملك تاملی رود وبمخلصی ومشفق وناصحی مهربان ودوستی امین وچاکری وفادار
محتاج گردد خیال شتربه در دل برآید وگوید **بیت** در قاعدهٔ خدمت وآیین وفا
بسیار بجویی ونیابی چو منی ؛ مادر شیر گفت شهادت تحکمی وغلبهٔ نور یقین بر ظلمت شکی
وتخمین برابر گواهی دل پاك تو نیست واز سخن ملك آن فهم میشود که دل تو بر بیگناهی
شتربه گواهست وهرآینه چون کشتن او برهانی صادق ویقینی واضح نبوده وصاحب غرض
در صورت نصیحت حلاوت خلاف داستی از نموده هر ساعت تاسفی تازه وندامتی بی اندازه
روی مینماید واگر در آنچه بملك رسانیده بودند تفکری رفتی وتوسن غضب را بلکام شکیبایی
از سرکشی منع کردی وتاریکی آن شبهت را بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم
در دام ندم نیاستی فتاد ودفتر نشاط وبهجت بر طاقچهٔ عدم نباستی نهاد **بیت**
بآهستگی کار عالم برآر ؛ که در کار گرمی نیاید بکار ؛ چراغ از بگرمی بنیفروختی ؛ نه خود را
نه پروانه را سوختی ؛ شکیب آورد بند ها را کلید ؛ شکیبنده را کس پشیمان ندید
شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی در این کار نفس من بر عقل من غلبه کرد وآتش غضب

بنای حلم را بسوخت وحالا از تدارك آن صورت که در مقولهٔ محالاتست اخلاصت
جز تغافل چاره نیست فاما برین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته
اند وقرعهٔ بی وفایی وستمکاری بنام من انداخته ومن چند انکه کاو کاو میکنم تا
خیانتی بگاو نسبت دهم وجهی واقع بثبوت سازم مگر بر کشتن او نزدیك دیگران
معذور باشم واز طعنهٔ آشنا وبیگانه ودور ونزدیك بهیچ وجه میسر نیست وهرچند
تامل زیاده میکنم کان من دروی نیکوتر وحسرت وندامت بر هلاك وی بیشتر میشود
وبیچاره شتربه هم رای روشن داشت وهم سیرت پسندیده وبا این صفتها تهمت
وحسد بروی نسبت نتوان داد وچنین کسی از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد وسودای
محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتلهٔ من ومقابله با من در خاطر گذرانده وبنده در حق
وی از انواع شفقت واصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت ونفرت
وواسطهٔ خصومت ومناقشت شدی ومن میخواهم که در تفحص این کار مبالغه تمام
در تحسین این اخبار بجد علو رسانم واین صورت اگرچه سودمند نباشد واین
بلیه برین قضیه تدارك نیابد اما شاید که نفس را بجان تسلی پدید آید وقته انگیز
وسخن چین کوشمال یابد وعذر من نزدیك مرد مقبول افتد واگر تو در آن باب

چیزی دانسته یا چیزی شنوده مرا بیاگاهان وتنبیهی ارزانی دار ماده شیر گفت
دلی پر گوهر اسرار دارم ٭ ولیکن بر زبان مسمار دارم ٭ سخنی شنیده ام فاما
اظهار آن جایز نیست ونکته دریافته ام ولیکن افشای آن نه چه بعضی از نزدیکان تو
در کتمان آن وصیت کرده اند ودر اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده اند بیت
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ٭ بخواست جام می وگفت راز پوشیدن قُلُوبُ
الْأَحْرَارِ قُبُورُ الْأَسْرَارِ ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد وستر مرده مراز
کشش نقص ملا کلام واگرنه آنست که علما در اجتناب از ان صفت تأکیدات کرده اند و
الا بتمامی باز گفتمی وخاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دولتمند برفتمی شیر گفت
تاویل حکما واقاویل علما بسیار است واگر جمعی از ایشان در افشای راز باحتراز فرموده اند
نظر بر صلاح حال قایل وسلامتی او بوده وبعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن منصور
باشد باظهار آن امر کرده اند واگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد این سر با کسی
در میان آورد وبا بیان غلاظ وشداد بدو سپارد در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم
رساند وآن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند واو را از ان خبر آگاهی
دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود وعند الله معاتب نخواهد

گشت ونهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل خیانت وتمکین که
رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن تیر بلا از پای خود از میان بیرون برده و
حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دهشتی داشته وترا واسطهٔ افشای این
سر ساخته توقع دارم که خبردار سازی وآنچه لایق شفقت ونصیحت تو باشد در میان
آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ٭ بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ٭ ماده
شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده است واین معنی که باز نمودی بسیار
پسندیده فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر وارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده
کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار
وافشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد واو را
محرم راز نشمرد هم در نظر دوستان مردود گردد وهم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت
ز پنهان کردن رازم جگر چند آنکه میسوزد ٭ ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم
ودر کلمات حکما دیده ام که مَنْ لَمْ يَكْتُمْ سِرَّهُ لَمْ يَنْفُذْ أَمْرُهُ هر که گوهر راز خود را در حقهٔ
عدم مختفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد ودر امثال آمده که هر که سر از
دست دهد در برابر آن سر بنهد ع خواهی که سرت بجای بود سر بجای آر ٭ ملک مگر

قصهٔ آن رکاب دار نشنیدهٔ که با فشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد
شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود
تخت سلطنت بزیور عدل او زیب یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک
تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا پناهی ٭ روزی
بشکار بیرون رفت و در محلی که چرگاه نزدیک شد که دست بهم دهند و هر کس بضبط
و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت که میخواهم با تو
اسب دوانم چه از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم تک این ادهم که من بر او
سوارم بهترست یا آن ابرش که تو بر آن سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب
تاختن گرفت پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید گفت ای رکابدار غرض من از قطع این
مسافت آن بود که درین ساعت چیزی در خاطر من خطور کرده و اندیشهٔ در ضمیر من
مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم تا بدین
بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که گمان نبرد این راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای
آورد و گفت **بیت** خسروا مهر سپهرت بنده باد ٭ روزگارت فرخ و فرخنده باد ٭

اکرچه

اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت
ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی
نشنود و دل را با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد و توقف آن نبرد **بیت**
زانگونه که جان درون تن پنهانست ٭ سر تو میان جان نهان خواهم داشت ٭ پادشاه
او را استحسان فرموده گفت از برادر خود اندیشناکم و درین روز نقش قصد و ضرر
از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاکت من کمر کینه
بسته است و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از او آسیبی بمن برسد سنگ وجود شر
انداز بر دارم و چمن ملک از خار زار او پاک سازم **بیت** سگ کیست روباه نازورمند
که شیر ژیان را رساند گزند ٭ پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاه داشت
من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ
خود گرفته بانواع تأکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفایی بر جریدهٔ
احوال کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ غدر و طغیان نهاد
دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ٭ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست ٭
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از او ٭ کاشکی دانستمی دل که محرم یافت نیست ٭

رکابدار فرصتی طلبید و خود را بخدمت برادر سلطان رسانید و قصه را بر وجهی که شنیده
بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بعقد از ومنتی پذیرفت و مواعید بسیار و
غایات بیشمار او را مستظهر کرده اید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت
باندک فرصتی چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت
آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت بیت
کدام باد بهاری وزید در آفاق ٭ که باز در عقبش نوبت خزانی نیست ٭ دوام پرورش
اندر کنار مادر دهر ٭ طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست ٭ و چون مسند شاهی و
سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ سلطنت نهاد
و تاج شهریاری بصدق کامکاری سرافرازی داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ٭ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد نخست
فرمانی که اشارت عالی نفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود و بیچاره زبان نیاز بگشاد
خسروا ملک بر تو میمون باد ٭ اختر فرخ و همایون باد ٭ گناه من بجز اخلاص و هوا
داری چیست و جزای آنچه من کردم نه اینست پادشاه گفت بدترین گناهی فاش کردن
اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده و معبادا زان تر برادر مرا اگر از جملهٔ ملازمان

ترا بمحرمیت آن اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ٭ از همدم
بیوفا جدایی خوشتر ٭ چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی
گرفتار شده سر در افشای سر کرد بیت گر زبان تو رازدار بود ٭ تیغ را بر سرت چکار بود
و فایدهٔ سلک درر ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندهد و راز مردم
فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان اگر سر خود فاش میکند
غرضش اظهار آنست و اگرنه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود
با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند
کشید اگر دیگری را تحمل حمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نهٔ ٭
دیگری خود محرم آن چون بود ٭ و دیگر آنکه چون از کشف سرها آنچه حق بود ظاهر کند
اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب میتواند بود
توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر
بصریح نتوانی بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت
بشرطی که آن کس که این کار کرده او را اگر این گره برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جای عفو [illegible]
اندیشهٔ بی باک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده نپوشانی و اگرچه علمای دین

وعارفان حق الیقین در فضیلت عفو منفعت احسان مبالغها نموده اند وبر روش
آن شیوه وسلوك آن مذهب تحریص وترغیب فرموده اند اما در جرمهایی که اثر آن
در فساد عالم وضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیست ودر مقابله
این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده ودامن طهارت وامانت او بلوث غدر
وخیانت آلوده اگر اشتغالی پذیرد نباید که موجب دلیری دیگر مفسدان گردد وجمعی ستمکاران
بدان قوت گیرد هر یك در ره آزاری وبدکرداری از او دستوری معتمد ونموداری معتبر
شناسد پس اینجا عفو واغماض را مجال نباید داد وبنص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوٰةٌ
تدارك این از لوازم باید شناخت بیت هر آنکس که آزار خلق فرماید : عدو مملکت
او بکشتن فرمای : غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار را که ملك روزگار با وی نیکی داد
داشته غماز ونمام وشریر وفتان شیوه بوده دانستم باز باید گشت تا تأمل بسزا
کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر کرد
امرا وارکان دولت ووزرا واعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر
نمود بعد از اجتماع مجموع اشراف ورعایا شاه عالی اذن داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر
اعلی آوردند واز وی اعراض نموده خود را بفکر دور ودراز مشغول کرده ایند دمنه نگاه

در بلا گشاده وراه خلاصی بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملك آورد وآهسته
با وی گفت که سبب اجتماع این جماعت چیست وچه خبر حادث شده که ملك در تفکر و
تأمل افتاده مادر شیر بشنید آواز داد که ملك راز نهانی تو منکشف ساخته است وچون
خیانت تو معلوم وفساد وافساد تو ظاهر گشت ودروغی که در حق دوست ومهربان
او گفتی باطرح افتاد وپرده از روی حیلتها ومکرهای تو مرتفع شد نشاید که تو طرفة العینی
زنده گذارد وچنین مظهر شری را در عرصهٔ وجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان
پیشین هیچ حکمت ناگفته رها نکرده اند وبرای آسایش متأخران راههای روشن را
پیدا ساخته یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بیجهت
باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد وهر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملك ودشمنان
ملك خصم وی گردند ودوستان از روی حسد جاه ومنزلت ودشمنان بواسطهٔ
مناصحت وی در مصالح ملك وملت بیت هر که نزدیکتر بخدمت شاه : خطر وی عظیم تر باشد
وَالْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ وازانست که اهل حقیقت پشت بدیوار راحت باز نهاده اند
وروی از دنیا ناپایدار بی اعتبار گردانیده وبعبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده
که در عرصهٔ عزت سهو وغفلت روا نیست وظلم وستم جایز نه جزای نیکی ببدی وپاداش

طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه

کذر نباشد بیت آن عدل الهیست که بر یک نمطست ٭ باقی همه جا کار رضا و سخطست

آنجا ستمی نیست که اینجا ستمست ٭ انجا غلطی نیست که اینجا غلطست ٭ اکثر کارهای خلایق

برخلاف صفت خالق بانواع اختلافات و تفاوت آلوده است و از اشفاق و ملاحظه

استحقاق بطرف افتاده کا مجرمان لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند

و کاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب ذلت خاینان مواخذه میفرمایند چه هوا بر احوال

ایشان غالب و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض در اقوال ایشان واضحست و ریا در

اعمال ایشان باهر و خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر

کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیکجو منت ندارد و دیکر بوابد شناسی

سر رفعت باوج عزت برارند بیت زبی نیازی بیز و استغنا نکر ٭ خواه مطرب باش و خواهی نوحه کر

بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نکردیدی و از زاویهٔ عزلت و کوشهٔ خلوت

پای بیرون ننهادی و خدمت سلطان که عود از آتش است قبول نکردی و هر که قدر فراغت نشناسد سوزان

و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد کوشه نشین رسید

مادر شیر پرسید که چکونه بوده است آن حکایت دمنه کفت آورده اند که زاهدی

از تعلقات دنیا اعراض کرده کوشهٔ خلوت اختیار کرده بود و از تکلیفات خورش و پوشش

بکشکینه و پشمینه قناعت نموده بیت شد ز کریبان کشی غم ستوه ٭ دامن خود بست بدامان کوه

تن زنشتم بجفای نهاد بکیاهی نهاد آوازهٔ صلاح و سداد ان پیر باندک مدتی بحوالی و نواحی

آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمنا و تبرکا آمد شد آغاز نهادند و چون

اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده ترد پیشتر

می نمودند و در ان ولایت پادشاهی عادل بازل درویش دوست بود که رضای الهی را بر

متابعت هوا پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی

صورت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک ٭ یا فقیری خوش بود یا شهریاری خوشترست

جون خبر هر کوشه نشین بوی رسید نِعْمَ الْأَمِيرُ وَنِعْمَ الْفَقِيرُ را کاربسته بملازمت پیر شد

و از انفاس متبرکهٔ او استمدادی فرموده و نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود

پیر زاهد کفت ای ملک خدایرا دو سراست یکی سرای فانی که انرا دنیا خوانند و یکی سرای

باقی که انرا عقبی خوانند بیت ملک عقبی خواه کان خرم بود ٭ ذرهٔ زان ملک صد عالم بود

جهد کن تا میان این نشست ٭ ذرهٔ زان عالمت آید بدست ٭ پادشاه کفت بچه تدبیر

تسخیر آن ملک میسر کردد زاهد فرمود که بدستکیری مظلومان و فریاد رسید محرومان

هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد بیت

کسی خفته آسوده در زیر گل ٭ که خسبند از او مردم آسوده دل ٭ کسان برخورند از

جوانی و بخت ٭ که بر زیردستان نگیرند سخت ٭ چنین پادشاهان که دین پرورند ٭

بچوگان دین گوی دولت برند ٭ چون زاهد از نصیحت بپرداخت و خزینهٔ دل شاه را

از جواهر موعظت پر ساخت ملک را نصایح و مواعظ پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت

در دامن همت وی زد و پیوسته شرف صحبت دریافتی و ببرکت متابعت سخنان

دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود

و از هر نوع گفت و شنیدی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر برکره اثیر

رسانیدند زاهد ایشانرا طلبیده حال هر یک علاحده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق

هر مهم مرحضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت حال بغایت ممنون گشته

استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک شما واداشته آید زاهد

بنابر آنکه مهمات در ماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد اجابت فرمود و در هر مهم

آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نموده

تا کار بدانجا رسید که اکثر مهمات آن ولایت بر دامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد

وتصر

وتصرف او هر روز در امور ملکی زیاده گشت خوش خوش حب جاه رخت در سویدای

دل پیر نهاد و رخنه در دیوار اوقات او افکند و تمنای اسب و استر و اسباب بزرگی

وحشت سر درویش را از بالین فراغت کردانید و تاج نخوت گشت بیت کیست کین جادوی وش

افسون کر ازدها ش برمع ٭ کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد ٭ دنیا زنیست فریبنده

بسیار شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته زالیست غدار بسیار تهمتنان را بیژن

وار در چاه بلا انداخته بیت رستم او در کف زال ستم ٭ بیژن او در تک چاه الم

مصروی از نیل جفا موج زن ٭ یوسفش آلوده بخون پیرهن ٭ موصل او بر سر راه فراق

موعد او بر سر کوی نفاق ٭ قیصروی از کلهٔ هر تاج دار ٭ بجوی از خون هر اسفندیار

چون زاهد بجای شور آبهٔ ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق

عبادت بر دلش فراموش شد و حلقهٔ حُبُّ الدُّنْیَا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ در گوش کشید

پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار

بیکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را پیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد

و خیال تحصیل اکلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت در آن چمن که تو دیدی گلی بیار نماند

خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند ٭ روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد

آمدی و شبها نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی در رسید و آن احوال
و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل شد **بیت** آب حیوان تیره
گون شد خضر فرخ پی کجاست * خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد * چون
شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست
که من می بینم و این چه صورتست که من مشاهده میکنم **بیت** مجموع روزگار تو روز امید بود
آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو * زاهد چندانکه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که
بر محک معرفت تمام عیار آید نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است
مقصود اطناب خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر
اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته **بیت** همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست
دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افکندی * بیا و دامن تجرید از غبار اغیار بیفشان
و سر تجرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزومندان رسان **بیت**
برخوان دهر دست ارادت مکن دراز * کالوده کرده اند بزهر این نواله را * زاهد گفت
ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد شد مردم چندانی تفاوت در حال من پدید
نیاید و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست بجهت آنکه غرض

چشم بصیرت تو پوشیده است آن زمان بدانی که پشیمان شوی و پشیمانی سود نخواهد
داشت **بیت** اینچنین کرده و آخر کار * چون پشیمان شوی ندارد سود * و مثل تو چون
مثل نابیناست که تازیانه از مار نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت روزی کوری و بینائی
در بعضی از بیابانها منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند
نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده نابینا آنرا تازیانه
تصور کرده برداشت و چون دست بران مالید از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت
بدان شاد گشته سوار شد و از تازیانهٔ گم گشته فراموش کرد اما چون روز روشن شد
مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که آنرا که تازیانه تصور کرده
ماریست زهر آلود پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا بینداز و از دست بیفکن
نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چکنم کارکار
دولت و بخت منست تازیانهٔ خود گم کرده حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی
داشته است تا یقین اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم
که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت

ای برادر در حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه کردانم سخن بشنو و
آن مار از دست بفکن نابینا روی در هم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از
حد چه می بری ٭ این نکته گوش دار که روزی مقدرست ٭ تو تازیانهٔ من قصد کرده
و در افکندن آن مبالغه مینمایی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و
سودای فاسد بگذار که این تازیانهٔ ایست که از عالم غیب بمن آمده ٭ بفسوسی که کند
خصم رها نتوان کرد ٭ چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد کردانید
هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد
مار بیرون رفت بر خود به پیچید و در اثنای حرکت زخمی بدست نابینا زده و او را
هلاک کرد این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی و بصورت او که
که چون حیات مار منقش است فریفته نکردی و نرمی و نازکی پوست او دا دوست
نگیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل **بیت** شربت انگبین مجوی ز دهر ٭ که برآمیخت
شهد با زهر ٭ تو تصور کنی که آن عسل است ٭ آن عسل نیست شربت اجل است ٭
زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع و آلودگی تعلقات که دامن دلش
بر طهارت اصلی بگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت

وعین

وعین محبت اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه باتش
حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون شمع آه آه
بخت خواب آلوده دارم چون نرگس زار زار ٭ شب همه شب چون شمع افروخته
با دل سوخته اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب
مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب ﴿وَالصُّبْحِ
إِذَا تَنَفَّسَ﴾ بگسترد و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه ﴿وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ﴾
قرار گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ٭ جهان گشاده ز رخ پردهٔ
شب دیجور ٭ باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند باد نخوت و زینت کشته
خرمن پشیمانی شبانه بباد استغنا برداد **بیت** هر شبی کویم که فردا ترک این سودا کنم
باز میکردد هوایش هر سحر کامم دکر ٭ القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته امرا
و وزرا از کار معزول کرده و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن
آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بموجب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود بعد
از سیاست پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آن آمد و ورثهٔ مقتول از پادشاه
داد خواستند و صورت قضیه معلوم کشته مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال

حکم شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند هرچند
زاهد شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و شآمت آنکه خدمت
خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شد و از نعمت دنیا برآمد و بدولت
عقبی نرسید این مثل برای آن آورده ام که چون من هم روی از محراب آگهی تافته بپایگاه
شهنشاهی شتافته سر از خط فرمان پروردگاری کشیده بر آستان خدمت شهریاری
نهاده ام بهر بلا که تصور کنی سزاوار ام دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت
از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که درین
مهم چگونه خوض نماید و دمنه بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ ملازمان
بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت
این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت اَلسُّلْطَانُ
اَلعَادِلُ ظِلُّ اللهِ فِی الاَرْضِ سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانستهٔ
که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت
و عبادت برابر گفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و
تاج داران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که مُلَازَمَتُ المُلُوکِ نِصْفُ السُّلُوکِ

جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند
و از جملهٔ حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهدی عدلست دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت در شهر فارس شیخی بود از فارسان
میدان ولایت قصب السبق برده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک ذروهٔ سپهر برین سوده
او بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش زمیدان ازل تاخته
گوی بچوگان ابد باخته اورا پیر روشن ضمیر گفتندی و طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم
و دیار مغرب سایر بوده و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن
ظاهر و عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان
چون عاشقان هندستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی
از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بجهت بسیار از نواحی
سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هرآینه تا کسی را پای طلب بخار آزار مجروح
نگردد دست وصالش بگریبان کام مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی گر نشتر خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن از گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ
امن و امان تردد کرده و بلباس ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق

بجنبانید خادم خانقاه بعد از حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش
زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست
درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات
شیخی که بخدمت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از وی چه گشاید
و چه گوید و چه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک
شد آن همه امید بیکبار دریغ ⁂ پس از خانقاه بیرون آمد و روی ببازار نهاد
و از ناپاکی دل تشویش که در کوره ریاضت ثانی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت
شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه میفرمود بیت ای مدعی که میگذری
بر کنار آب ⁂ ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست ⁂ ناگاه شحنه شهر را چشم بروی
افتاد و دزدی بصورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه
و عسس با ایشان عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه
بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه
رسانیدند چندانکه درویش برات ذمت خود باز مینمود و احوال از روی راستی
تقریر میکرد فایده بران مترتب نبود جز دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد در محل
که جلاد

جلاد بیرحم تیغ آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیر
روشن ضمیر بر آمد و شیخ بران موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده
بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست
و این صورت که او را بدان متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی باز دارید
شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم
خود آورد بیچاره درویش از پای دار خلاص شده و از دست جلاد بی باک نجات دیده در ملازمت
رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاد و آهسته
گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم شما
مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابید درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل
و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراده
شیخ کامل در اراده حق فانی شده پس هیچ از وی صادر نشود که مراد حق نباشد و هیچ
فعل او اگر چه ظاهر خلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود بیت آن پیر که کش
خضر پیر بحلق ⁂ بتر از نادر نیابد عالم خلق ⁂ در درون بحر کشتی را شکست ⁂
صد درستی در شکست خضر هست ⁂ پس درو باشد یقین اشکست او ⁂ چون شکسته بند آمد دست او

کر یکی را سر ببرد از بدن * صد هزاران سر برآرد در زمن * کاملی کو خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آنست که بزرگان دین ملازمت
سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در کار ملوک عار نداشته اند تو که باشی که در ای
بشمار باری دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر در خدمت ملوک تقرب جسته اند
بلی آن بنابر مصلحتی کلی بوده و به الهام الهی شروع نموده اند و مطلقا بهیچ غرض دنیوی
و نفسانی با او آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کسی را زهره
اعتراض نیست ولیکن امثال تو کسان بدان مایه بکار رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق
نمایند و دیگر آنچه گفتی که پادشاه سایهٔ الهست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت
پادشاهیست که براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و نه کس را بغرض تربیت کند
و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را عزیز دارد و خدمتکاران بیوفای غدار را ذلیل کرده اند بیت گلبن حال نیک
مردانرا * تازه دارد بآب رحمت خویش * وانکه چون خار مردم آزارست *
کند از بیخ و بن بهیبت خویش * مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی بداست
اما در قضیهٔ تو برعکس مینماید چه مجموع حضار مجلس متفق اند بر آنکه شتربه ملازمی بود

ستوده

ستوده و سیرت او در افواه افتاده که آتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد
و شآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی زحسد
عالمی را بسوختی زحسد * دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه
دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت
قدیمی خود چگونه صورت تواند بست و او نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری
و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت مرعی نمیداشت من نیز بنظر ملک خوار و
بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی
کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم
و بر من واجب بود حق ملک شناختن و صورت قصد و غدر گاو براستی باز نمودن
و من آنچه گفتم ملک نیز تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده
و بر مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس با شتربه زبان یکی داشته اند
و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا از من که حق گویی شعار خود ساخته ام ترسان
شده اند الحق مر سخنی درستست بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد
خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت * هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی

بواسطهٔ بی گناهی در مبالغه و غلو بیفزاید هرچه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص
من ظاهر کردد و اکر من درین کار جرمی داشتمی درکاه ملك را ملازمت نکرفتمی و پای
شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فَٱمْشُوا۟ فِى ٱلْأَرْضِ برخود خوانده باقلیمی دیکر رفتمی
که میدانی زمین جا وسیعست ٭ مادر شیر کفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از
دغدغهٔ ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیکناه بیرون آری و بی انکه متهم تو
پوشش باید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه کفت مرا
دشمن بسیارست و صاحب غرض بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا براستی
حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از کفت و شنید وقوع یابد براستی
بمسامع جلال رساند و ملك آنرا برای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفرست عرض نماید
تا من بمجرد شبهتی کشته نکردم و روز جزا کناهی بران خون ناحق مترتب نشود بیت
من از کشتن نمی ترسم ولیکن ٭ مبادا خون تو دامن بکیرد ٭ شیر کفت من در هیچ حکم
از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اکر
این خیانت از تو صادر شده بجزای که سزای تو باشد خواهی رسید ٭ درمزرع دهر آنچه
کاری دروی ٭ دمنه کفت بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای نیك

خواهند کرد و من کان نبودم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت این خواهد بود که
بقای من ملك را متفکر و رنجور سازد چون دمنه سخن بدانجا رسانید و روز بیکاه شده بود
شیر کفت اورا بقاضی باید سپرد تا در کار او تفحص کند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف
و معدلت والزام حجت ایضاح نیست ٭ نشاید که حکمی بامضا رسد ٭ دمنه کفت کدام حاکم
راست کارتر از کال عقل شهریارست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار
و بحمد الله که ضمیر منیر سلطان آینه ایست باصفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر کار
از ملازمان روشن و هویدا بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکون ٭ رای تو از صحایف
ورقهای روزکار ٭ و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شك و ظلمت
هیچ چیز برابر فراست ملك و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم او از زنکار غرض
و میل مصفاست واقع که اکر تفحصی بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من ظاهر کردد و
نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ٭ و از کس
مخفی نماند با فروغ رای تو ٭ شیر کفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد
انجامید و تحقیق این کار بوجهی که زیاده از آن متصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت
خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر ٭ جلکی از پرتو نور ضمیر ادراك برون ٭ دمنه کفت

کنون

وهوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف
او را مشاهده کرده، یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا
از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ؛
ستم ناید از شاه عادل بدید ، یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم
ملکست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه گفت کیست بر من از
ملک مشفق تر و با اخلاص از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و
در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگران با وی چه امید بمانند بیت زان پس که تو کار
خویش شایانی ساخت ، کار دگری چگونه خواهی پرداخت ، و سخن تو دلیل بر قصور
فهم و درایت و وفور جهل و غوایت است و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده
ماند که بعد از تامل و تانی بتمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که منیر
اندیش کارهای عمری را به پشتی تدبیر کند و لشکرهای گران بفکری مقهور سازد بیت
فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس ، کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنانک
سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو
درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال چنین کاری عظیم که کرده ، خود را خلاص کنی

دمنه

دمنه گفت آری جای موعظه است اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل است
اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده و مکر
خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی ببدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد
من باری وعده خدمت بپایان رسانیده ام و تعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند
که هیچ خاین پیش او سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت
آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات زمانی غافل
گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند ، خانه عقل را
خراب کند ، و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدو این رسد که
بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست
کرد شیر متوجه دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود بمال و متاع بسیار و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکموی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست
دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون
شب فراق سیاه و بی پایان بیت جمالی چو در نیم روز آفتاب ، کرشمه کنان نرگس نیم خواب

مطلب [illegible]

رخی چون گل و آب گل ریخته ٭ میان لاغر و سینه انگیخته ٭ بشیرینی از کلک کنده شکر ترشی
نر می نرگل نازک آغوش تر ٭ و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت
نمای جهان شده و نقش بندی دلپذیر اعجاز زمان گشته از خامه وچهره کشای او جان
صورت گران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش بند از ان خطا
باد
ببادیه حیرت سرگردان بیت بچابک دستی آن مرد استاد ٭ کشیده نقشها بر آب چون
چو زلف روی خوبان دل افروز ٭ ببستی نقش شب بر تخته روز ٭ چو او بر لوح صورت
کلک راندی ٭ چو صورت عقل بر جا خشک ماندی ٭ القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی
افتاد نقاش را با آن نقش زیبا محبت بی محابا بدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که
دار الملک آشنایست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد
سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت   چشم جوان عاشق چون دل ز اعد صفت
بیداری پذیرفت و دیده ببیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت
چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم ٭ که میسوزم از درد و که از غم زار میگریم
زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق
نسیان نهاده بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد زجان کنون ٭ ای صبر باز کرد که انجا نه جای تست

جاذبه

جاذبه عشق از جانبین در کار آمد بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند
و راه آمد شد در میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن با او در آ[مد] گفت
تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویشتن آراسته
میگردانی و لاشک توقفی می افتد تا آواز دهی پاسنگی اندازی اگر از صنعت
نقاشی که در ان باب مسلم زمان دهر آمده فکر فرموده نقش بندی نمایی و
چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر
مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در روی بر مثال
ستاره در آب تابان باشد و سیاهی در وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان
درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این
مواعظه میکردند غلامی از ان نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت
لب بگشای اگرت نوش هاست ٭ که پس دیوار بسی گوشهاست ٭ چند روز
بود
بر آمد و چادر تمام گشته و عزم آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته
و تا بیگاه همانده غلام آن چادر را بهانه انکه طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنم از
دختر نقاش عاریت خواست و بوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل

از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را
از آشنا باز نشناخت بیت دره اد تن بصحبت و بر عیش زد رقم * دیدار شد
میسر و بوس و کنار هم * غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را
باز داد از قضا در همان وقت نقاش برسید و از روی لباس معشوق لباس
صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه باز کان نهاد زن پیش از
دوید و تملق بسیار نمود گفت ای دوست خیرست تو همین ساعت باز گشته جوان
دانست که قصه جیست آمدن بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود و بر سر کار خود اطلاع
یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر
آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نشدی و از ملاقات
یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب نشانی
بر دهد میوه پشیمانی * این مثل بدان آورده تا ملک معلوم فرماید که در کار من
تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم هراس و عقوبت بملک نمیگویم
و اگرچه مرگ خواب نامرغوب و آسایش ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پای
از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست

هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش
بباید پوشید بیت گر دون در آفتاب سلامت گرامشاند * کاخر جو صبح اولش
اندک بقا نکرد * خیاط روزگار بیالای هیچکس * پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
اگر مرا فراز جان بودی و دانستمی که سپری شدن آن ملک را فایده هست بیکبارگی
ترک همه کردی و سعادت دو جهانی در آن شناختی بیت جان شیرین که تو بدل
چون تو جانانی بود * کی بجانی باز ماندی هر که را جانی بود * اما ملک را در عاقبت
این کار تطوع فرمودن از فرایضست چه ملک را بی تیغ نگاهداشتن داشت و خدمتکاران
کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد * تنها مانی چو ار بسیار کشی * و بهمه وقت بنده
که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت
باشد بدست نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب * لعل گردد
در بدخشان یا عقیق اندر یمن * بادرشیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف
استماع می یابد اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر از این قلبهای زر اندوده و رزقهای
راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را
از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که

سخن دمنه راستست و از آن دیگر آن دروغ من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا
و فهم و خرد از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده آنجای نروی
نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ٭ چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری ٭ پس بخشم
برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر بفرمود تا دمنه را بربسته بزندان باز داشتند
تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر کردد چون مجلس مظالم برشکست مادر شیر
بخلوت پیش شیر آمده کفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنیدمی اکنون مرا
محقق کشت که اعجوبهٔ دوران و نادرهٔ زمانست آخر این همه دروغ کرد چکونه توان کفت
و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین لطفهای
بارنگ میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند
و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را حق عظیم است اولی آنکه زودتر
دل از کار او فارغ کرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد ٭ تعجیل نکو نیست
مکر در عمل خیر ٭ شیر کفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعتست و پیشهٔ ارکان
دولت بدسکالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیکر باشند و عیب و هنر یکدیکر
تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیاده قصد کنند و اهل هنر را حسود

و بدخواه بیش بود و هرکز بر بعضی حسد نبرند دمنه بانواع هنر آراسته است
و نزد من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده بغدر او را دفع کنند
مادر شیر کفت حسد درین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چکونه تواند بود
شیر کفت حسد آتشیست که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضا
آن میکند که کسی نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقعست
مادر شیر پرسید چکونه بوده است آن حکایت شیر کفت آورده اند که سه
کس با یکدیکر همراه شدند و برفاقت یکدیکر متأنس شده روی براه آوردند انکه
از همه بزرکتر بود با آن دو رفیق دیکر کفت که از شهر و منزل خود سفر چرا بیرون
آمده اید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده
اید یکی از ایشان کفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صعود تنها واقع می شد
که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم تا خود
خیال بستم که دو سه روزی ترک وطن کیرم شاید که نادیدنیها دیده شود رفیق
دیکر کفت مرا نیز همین درد دامن کیر شده جلا کرده ام مهتر رفیقان کفت که
شاهد و هم دردمند من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام بیت

سخن درست بگویم نمیتوانم دید ٭ که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم ٭ چون معلوم شد که هر سه تن حسود ند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده. از قضا بدرهٔ زری یافتند رفیق بزرگتر گفت بیا تا این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا با وطن خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بانکه دیگری را بهرهٔ برسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه بگذارند و نه قوت آنکه با یکدیگر قسمت نمایند یکروز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند مهم ایشان فیصل نیافت بیت کار دنیا را کسی انجام نیست ٭ هست دریایی که پایانش نیست

روزی دیگر ملک آن شهر و نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسیدند و آن سه تن را در آن صحرا و بیابان نشسته دیدند از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی عرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمد و کار باضطراب و اضطرار انجامید. حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما ٭ پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود بیان کنید

تابنکرم

تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقعست و فراخور آن زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبهٔ ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابهٔ ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و عالم خود یکی را بنوازد شخص سیم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده. من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی با من احسان کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح ایشان لایح بود ملک متعجب شد و گفت هم بنفس شما این زر بر شما حرامست و هر یک عقوبتی را فراخور گناه. لازم آنکه نمیخواهد که خود در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و از هر دو جهان خجلت زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از جان او بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکویی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب کرده و مدتهای مدید در چنگال عقاب گرفتار طعمهٔ عذاب میچشد تا وقتی

بلغت
المقابلة

کمرغ و وحش بدام قُلْ يَتَوَفَّيكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار کرد پس بفرمود تا شخص
بفرمود تا شخص نخستین سر و پای برهنه بی زاد و بی توشه دران صحرا رها کردند و
هرچه داشت ازوی بازستدند بیت انکه نیکوی نخواهد باکسی ٭ نیکوی باوی
نباید خواستن ٭ هر نهالی کو ندارد میوه ٭ از تبر میبایدش پیراستن ٭ و آن حسود
دوئمین را امر کرد تا بتیغ بی دریغ سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص
سیومین را قطران مالیده در آفتاب انگندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک
گردید و شآمت حسد آن هرسه تن را بجزا و سزا رسانید بیت آن درد که درمان
نپذیرد حسدست ٭ آیین حسد قاعده دیو و ددست ٭ گویند حسود خصم مرد دگر باشد
گر زانکه نکو در نگری خصم خودست ٭ هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود از
شادی مرد مغمناك باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان
میدهد مردکی ٭ که هرچه دارد حسود آن یکی ٭ این مثل برای آنست تا معلوم کرده
که بدینجا میرسد که کسی نسبت خود نیکوی میخواهد و از ینجا معلوم توان کرد که نسبت
دیگری درچه مقام خواهد و گمان می برم که قصه دمنه انکه حسود ان باشد ما در شیر
گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام و بعیح کدام ظن این صنعت

نکوهیده نبوده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت
نصیحت ملك باشد و اگرنه دفع او باین مقدمات
محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم
و بجهت دفع آن درکار دمنه شتاب نخواهم نمود
که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده
باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده
تا درکار تفحص تمام ننمایم خود را درکشتن او معذور
نخواهم داشت چه درکار شتابی که تعجیل کردم این همه
پشیمانی باید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر را
ضایع نکردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان
روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این
این سخن که نتیجه طبع شریف و نزاد ذهن یکی از
اکابر است در نگذرم چو چشم افتدت برگناه کسی
تأمل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان

شکست شکسته نشاید دگربار نبست بتندی سبک
دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ
سخن میان شیر و مادرش باتمام رسید و هر یک به
آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند
گران برپای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت
صحبت برآن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان
درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده
باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت
چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد
بیت ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم
شادمانی چون کنم گفته با هجر من در ساز و بهمین بگذران
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم دمنه نیز بگریه در
آمده گفت مرا دوری دوستان عزیز جگرخسته دارد و دل
آزرده نیز و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان

و بند گران

و بند گران چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت
و بآتش هجران میباید گداخت شب نیست کز
مفارقت شمع عارضت برآتش غم دل بریان کباب
نیست یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز از خون دیده
چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون
کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در
سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه
میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نه
مینمودی و برأی ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر
بودی بآخر همان شد که گفته بودم گفتم ای دل مرو آنجا
که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر
در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه
تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی
و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته

بودم که اشارت علماء در آنچه گفته که ساعتی پیش از اجل
بمیرد چه چیز است مراد از این انقطاع زندگانی و فوت
شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را
منغص گرداند و هر لحظه مرگ را با آرزو طلبد چنین که ترا
پیش آمده هر آئینه مرگ از آن زندگانی خوشتر است چنین
که هست دلت را غصه فرسودن هزار بار بتر از بودنست
نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی
و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال
و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بی غایت
و خطر آن بی حد و نهایت است تبعی تمام شروع می نمودم
چنانکه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگرچه
مضرت آنرا میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق
آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای

نفس

نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید
کشید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد
من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هر غم که رسیده است هم
از خویش رسیده است کلیله گفت که مرد عاقل آنست
که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن
نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان
نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملامت
احبا فایده ندارد پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است
و ایمن گذاشتن و در خمول نشستن حالت هر سفله و بیچیز است
هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی
چاره نباشد کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد پا در
این میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد از سرا

بستان دولت میوه شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین
باغ انقلاب عالمست بالجمله که چون تو التفات بر مال و جاه دنیا
نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی
کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا من پراکنده ام و هرکه چیزی بکارد هر آینه همان بدرود
زینکی نیک بیفشاند نیکی و بدی بد نچیند و بد کنم نکندم و من هم
گیاه کاشته ام کل انگبین توقع نتوانم و این زمان کار از دست رفته
و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و
نه در آئینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب
خویش بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطره کرد آ
محنت نمی ارزد بیت بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد کلیله گفت حالا
تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام
ممر خیال بسته دمنه گفت از تنگنای عشق تو جستن خلاص نیست

مشکل

مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند * چنان مینماید که کشتی حیات در این گرداب
مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه
تن بزبونی در نخواهم داد و چند انکه حیله و فریب بکار توانم برد در خلاص خود دریغ
نخواهم داشت اما دریغ من بسبب آن زیاده شد که مبادا تو بمن متهم شوی و حکم مصاحبت
که میان ما بر جد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا
تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من میدانی باز گویی از زبان مشقت من از دو گونه روی
مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت انکه جهت من بزحمت افتاده باشی دوم انکه امید
خلاصی باقی نماند بجهت انکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز گرفتن گواهی ترا
از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار
میان ما و تو بقیامت افتاد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد
که انچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بعذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت
نمیتوانم کشید و انچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ
و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از انکه از من پرسند و انچه واقع شده باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و بد انچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را

از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو
هلاک گشت باری عقوبت این دنیا بانکال و عقوبت و وبال عقبی جمع نشود و اگر در
دنیا مشقت عذاب بکشی در دار الملک بقا شوی ابد عقاب بخشی دمنه گفت درین
معانی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت
و انواع بلا و آفت بدل خویش گرفت و پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید چون صبح صادق بر آمد دمش فرو شد اما در آن وقت که میان کلیله
و دمنه این سخنان میگذشت مردی که هم در آن زندان محبوس بود و نزدیک ایشان
خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنیده تمام یاد گرفت و نگاه داشت
تا وقت فرصت بکار آید هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین
آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در
گوشه زندان جفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن ٭ شب
ظلمت فراهم چید دامن ٭ باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث
دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است
و نیکویی با بد نفسان شاید بدی با نیکوانست بیت نکویی با بدان کردن چنانست

گوید

که بد کردن بجای نیک مردان ٭ و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد
یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم با ایشان شریک بود و وعید من اعان
ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو ٭ و ز بد
کس خوش دل و خرم مشو ٭ شیر قضات را التزام کرده که در گذاردن کار دمنه
تعجیل کنند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کند بعرض رسانند پس قضات و اشراف
و معارف و اعیان و خواص در جمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی
بحضار مجلس کرده و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله
میکند مبالغه تمام دارد و فرموده تا چهره مهم او از غبار شبهه خالی نشود و بهیچ
مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق او رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و
از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است
باید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین
مروت و دین فتوت حرمت ما لا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس
ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم

طباع اکثر خلایق سیم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب
غدر و افساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید
همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان در کار دمنه
یقینی نبود و نخواستند که بگمانی مجرد چیزی گویند مباد اگر بقول ایشان حکمی رانده شود
و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد چون دمنه این حال مشاهده کرد
دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید
و گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی
شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر و دستی نیست و اگر تفقد دانش
در بیع خود سعی کند معذور است و من سوگند بشما میدهم که هر کس از قصد من چیزی
معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتار برا اجزای
در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک کشتن شخصی بمثابه
حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن و تخمین بلکه از راه صدق و یقین شهادت باد ارسانند
و هر که بگمان و شبهه مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم
بی عمل رسید قضات پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت

آورده

[illegible]

آورده اند که مردی بود بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی کردی
و نه علم تأمل داشت و نه بصیرت کامل در شناختن دارو بدان شایه جاهل بود
که جوز هندی از درمنهٔ ترکی باز نشناخته و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود
که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه
غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ بیت بعلاجی که
هر که چهرهٔ او دیده دیگر ندیدی روی حیات و در آن شهر که آن شخص دکان جهالت
گشاده بود و صلای مردم کشی درداده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و
بیمن معالجه و مبارکی دم و قدم مشهور بدمی چون دم عیسی دلگشای و قدم
چون قدم خضر جان افزای بیت که خواستی بیک دو نفس آفت دوار
زایل شدی ز گنبد گردون بی ثبات یمن قدم چنانکه بباغ ار در آمدی
دادی ز درنج رعشه سفیدار را نجات چنانکه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنا جز نواله محنت نیابند و بیهنران از مواید
فواید او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند بیت هنر نمیخرد ایام و غیر
از اینم نیست کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر

در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شده بتدریج نور چشم
جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم بینا را بروی روشن بودی و مردم دیدهٔ
بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن بودی تا وقتی
که از روشنایی در دو اثر نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن
جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاده بیت پری نهفته رخ و دیو در
کرشمهٔ حسن ٭ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست ٭ باندک فرصتی در آن
ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهرتی که بدر افواه دانسته افتاد
ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود
و عطر فروش صبا چین زلف شکبارش نافه نگشوده ٭ ماه رویی مشکبویی دلکشی
جان فزایی دلفریبی مهوشی او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف
و آیین خسروانه و ترتیب پادشاهانه وجود گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده
زهره با مشتری قران کرده ٭ و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف
رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی
قوی بدید آمد طبیب دانا بحضور طلبیده و از کیفیت رنج آگاهی داده حکیم حاذق

بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بدارویی
میسر شود که آن را مهران خوانند داناکی از آن دارو بگیرند کوفته و بیخته با قدری
شکر خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال
رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که در شربت
خانهٔ همایون قدری از این دارو دیده ام در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر
خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در این حال
آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط
نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و ادویه که بدان احتیاج
میرود بعدنا آورد و آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه در آمد
و حقهٔ بدان صفت که حکیم فرموده بود می طلبید چون بهمان دستور [illegible] استعداد بود
در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها بیرون آورد
قضارا آن دارو که مهران خوانندی نبود قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک
سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت
و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان دادن همان ملک آن حال مشاهده نمود

از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید بفرمود تا بقیت شربت بدان طبیب نادان
دادند تا هم برجای سرد شد و مکافات این عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت
نیکو شلیست هرکه بد کرد * بد با دیگری نه هم بخود کرد * این مثل بدان آورده‌ام تا بدانی
که هر که عملی از روی جهالت کند عاقبت ناپسندیده آید و هر کار که بشبهت و گمان سازند
متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص
روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال هم از شکل و هیات تو درست کرده
قاضی گفت این سخن از کجا میگویی و بدین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد
و دلایل سخن خود را باز باید نمود گفت علماء فراست شعار آورده‌اند که هر کشاده ابروی
که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دایم بر وغلبه بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر بادی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد
و مکر و مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در روی موجودست دمنه گفت
در احکام الهی امکان میل و مداهنت و در افعال آنحضرت کان سهو و خطا و ذلت نیست بیت
غلط و سهو بر من و تو رواست * بر خدای جهان غلط نرود * اگر این علامتها که یاد کردی
دلیل حق و برهان صدق میتواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و

حق را

وحق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و
قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند بعد از این هیچ کس را بر نیکویی ثنا گفتن
نیکو نیاید و بر بدکرداری خدمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها
که در جبین آفرینش وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند کرد
پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش اهل شر از صفحات احکام
شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطهٔ آن
بوده و این علامات بر آن داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید
که بعقوبت او ماخوذ گردم بیت مکن در دین چشم سرزنش بخود روی * چنانکه چو
در پشم میدهند میروییم * پس بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود
ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی بی فروغ و قول ناسموع در
مجلس افاضل مدخل ناموجه نمودی بیت پر خود از طرح سخن دانی تو *
دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین جواب داد حاضران مهر سکوت
بر درج سخن نهادند و هیچکس دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند
و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی

از آن کلیله که او را روزبه کفتندی برو بکذشت دمنه او را طلبید وکفت از دی باز
خبر کلیله ندارم ودرین محلها بپرسش او پس امیدوارم بیت یار آن باشد که کیرد
دست یار ٭ در پریشان حالی ودرماندکی ٭ از وی چه خبر داری وتا آمدن او چه
عذر داری روزبه چون از نام کلیله شنید آه سوزناك از جکر پر درد برکشید
وقطرات اشك خونین از سحاب دیده بیارید وکفت بیت دل شد از دست دوستان را
بچه جویم ٭ نطق فرو بست حال خود بکه کویم ٭ دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت
شده کفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه کفت ای دمنه چه کویم بیت
جانهای ما بسوخت زهجران همدمی ٭ مجروح سینه ایم ونداریم مرهمی ٭ چون شمع
سوخت رشتهٔ جانم زتاب دل ٭ وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ٭ ای دمنه
آن یار کرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملك بقا کشید وداغ فراق بر دلهای همدمان
ومصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ٭ در دست غم هجر کرفتار بماندیم
دمنه خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد بعد از زمان دراز با هوش آمد فریاد
برکشید وبزاری زار میکفت با دیدهٔ اشکبار بیت دردا که بیخ کلبن شادی بریده شد
واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ٭ ای دل فغان برآر که آرام جان برفت ٭ ای دیده خون ببار ...

دمنه چون زاری از حد بکذرانید ولباس شکیبایی بدست جزع چاك کرد آنید
هر لحظه روی در خاك میمالیدی بنوعی که کس را طاقت استماع نبودی روزبه
نصیحت آغاز نهاد وکفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نامهٔ بقای
جاودانی بر نامهٔ زندکانی هیچ آفریده رقم نفرموده ونقاش صورت موجودات
نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ثبت نموده
خیال کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته وفراش
سراچهٔ قدرت شمع طراوتی بی تندباد آفتی نیفروخته بیت تا فلك معمار این
معموره شد بی خار غم ٭ یك کل شادی بباغ زندکانی کس نیافت ٭ کلستان عمر را در
مرغزار روزکار ٭ نو بهاری خالی از باد خزانی کس نیافت ٭ این شربت همه را
چشیدنی وبار محنت جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست وعلاج
این مرض بجز شکیبایی ضروری نه بیت صبوری ضروریست کین درد را
بغیر از صبوری دوایی نباشد ٭ دمنه برین سخنان فی الجمله تسکینی یافت کفت
ای روزبه درین جزع حق بطرف منست کلیله مراد وستی بود مشفق وبرادری
ناصح در حوادث بدو پناه بردمی ودر مهمات برای ورویت وشفقت ونصیحت او

استظهار داشتمی دل او خزینهٔ بود که درو ودیعت نهادندی و روزگار را بر آن
وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن نا امید ماندی دریغ که آن یار مهربان
سایه از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم
گذاشت بیت با که گویم حال خود چون محرم رازم نماند ٭ چاره سازی چون کنم
چون یار دمسازم نماند ٭ پس ازین از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نداشتمی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها
خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و عنای بی کسی باز رستمی
چه درین ورطه که افتاده‌ام نه مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاص نیست
این دم از کوی امید آواره میباید شدن ٭ چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بنگارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگران
بر ثمرات اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی خرمی تازه است و جعد سنبل تابدار ٭ دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک
هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز مرا همان دوست و برادری که
کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش

آمد

آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و دل وفادار من از عهدهٔ عذر
این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شاکری شکر این نعمت چگونه گذارد پس
دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت
و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر
رنج برگیری و آن را حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشان دمنه
دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرد و آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد
و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میکنند معلوم
فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ٭
شرطست که عهد را بپایان برند ٭ روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شد و از کیفیت
مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند
تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف شده در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت
بر تو رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل
ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهه
از شایبهٔ شک مصفاست هر چند زودتر بمحل قبول میرسد بهتر شیر گفت بیار تا چه داری

مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نکند و منفعت خویش را از مضرت
باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن از تدارک
آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو
شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر بار قضات فراهم آیند
و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند
و معتمد قاضی همان فصل روز سابق مکرر ساخت و از حاضران بر حال دمنه گواهی طلبید
هیچ کس در حق وی سخن نگفت و بی خیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات روی
بدمنه آورده و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر
خیانت تو قرار گرفته و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه
از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه خود اعتراف
نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی بیت زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست
وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند * کشته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند * یا کم آزاری نکو خلقی که از اهل روزگار

مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند * یا نکوکار است از این زندان محنت وا رهد
و در بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند * دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت
حاصل آید و ذکر آن بر روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت
و اختیار کردن ملک بقای دولت بر دار فنای نکبت دوم صیت فصاحت و زبان
آوری تو و آوازه بلاغت تو و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی
و عذرهای مقبول که تقریر کردی در افواه خاص و عوام افتاد و اهل زمان از کفایت
و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز
باعتراف خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته را دانا شو که مرگ بنیکنامی بهتر از حیات
بیدنامی آنست بیت مردن کس بنیک فرجامی * بهتر از زندگی بیدنامی * دمنه گفت
قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید کرد
از فحوای إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است
و طبع من گناه قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک
دیگران پوشیدن بطریق فتوی درست و نه بقاعده تقوی و با وجود آنکه
شما میدانید که مکر مرا در خون شتربه سعی بوده این همه گفت و گوی میکنید و

اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس من اگر دخون خود بی سببی سعی نمایم
وبموجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم واز عهدهٔ خطاب وَلَا
تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم ومن یقین دانسته ام که هیچ ذات را
بر من آن حق نیست که ذات مراست پس انکه در حق کمتر کسی از اجانب نشمرم وازروی
مروت بدان رخصت نیابم وخود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم
دیگری را چه سان بکار آیم ❊ ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحتست اولی انکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد واز خطا وسهو وهزل ولغو دران
احتراز نمودن لازم بود ودیگر انکه تو همیشه راست گوی وعادل بودی از ضعف
طالع ونکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی ونظر خود وکان
ارباب اغراض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی بیت طرب سرای دل هرکس
از تو معمورست ❊ چراغ دل امیدوار من باشی ❊ گلی چو تو نشگفتست درمیان جهان
روا بود که همه خار خار من باشی ❊ قضات محکمهٔ دانش که قباله هنر پروری بتوقیع
احکام ایشان مسجلست فتوی برین گونه داده اند که تقدم شهادت بسکهٔ یقین آراسته
نباشد در دار الضرب قبول عیاری نیست وهرکه گواهی دهد در کاری که بدان وقوف

ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف وبشرف ذات
وحسن صفات موسوم وموصوف بیت با ادب جان فزا با سخن دلپذیر ❊
با خرد بیکران با هنر بیشمار ❊ واین مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان ولطافت
فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات ودهنی تنگ تر از تنگ نبات بیت
بچهره چو آتش بعارض چو آب ❊ فروزان تر از ماه واز آفتاب ❊ ز ابرو کمان کرده وز
غمزه تیر ❊ بتیر وکمان کرده صد دل اسیر ❊ با کمال حسن ودلربایی وجمال عفت
وپارسایی جمع کرده بود ورخسار فتنه انگیز را بخال زهد وپرهیزکاری بیاراسته
دیده فرو بسته ز کار جهان ❊ گشته پس پردهٔ عصمت نهان ❊ آینهٔ نادیده جمالش زدود
بوده ز همراهی سایه نفور ❊ واین مرزبان غلامی داشت بغایت ناخلف وبی باک
نه دیده را از نظر حرام منع کردی ونه هوای سینه را از غبار فسق وفساد صافی ساختی
در ملازمت مرزبان بیازداری نامزد بود وبصیادی مرغان متعین روزی
این غلام را نظر بدان مستوره افتاد مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت
باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد ❊ پس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد ❊

غلامرا از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نمی
شد و هرچند افسون و افسانه درکار کرد مفید نیفتاد بیت درغمیکرد نیاز و
نازما با حسن دوست * خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت *
بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان بسته چندانکه باز فکر را
در هوای مواصلت بپرواز آورده راه باشیانهٔ مطلوب نیافت بیت بروانی
دام بر مرغی دکر نه * که عنقا را بلند است آشیانه * بعد از نا امیدی چنانچه
سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او
مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت
که من دربان خانه را با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیکویم
و در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان شراب آراسته بود
و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و بر رسم هدیه مرغانرا پیش آورد
و طوطیان شیرین کلام شکرافشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بر هم تکرار میکردند
مرزبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد
و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت مرغانرا بزن سپرده تا تیمار نموده در تعهد

حالا

حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبوده ایشانرا بجهد پرورش میداد
و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد بیت نفس را پرورده مرد آخر شد مر دشمن
من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم * القصه مرزبان چنان با طوطیان مستأنس
شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای روح
افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ کوش فرو بستی روزی
طایفهٔ از اهل بلخ بمهمان مرزبان آمدند و مرزبان مجلسی که جهت ایشان ترتیب
داده بود طوطیانرا حاضر کرد ایشان بعادت معهود بدان دو کلمه سرائیدن گرفتند
مهمانان بعد از استماع آن دریکدیگر نگریستند آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن
حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشاط و خوش دلی
مهمانان بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد درگذرانید
و چندانچه مهمانان عذر گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده بود
گفت ای مرزبان مگر آنچه این مرغان میگویند ترا وقوف نمی افتد مرزبان گفت نه
معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با آواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده
میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف کرده اند بیت من ندیدم شبی سلیمانرا

چه شناسم زبان مرغان را ⁂ ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند

واز فحوای سخن وی را آگاه کردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت

ای عزیزان معذور دارید که من برین سخن وقوف نداشتم بعد از انکه بحقیقت حال

دانا شدم دیگر عذری نماند در شهر ما رسم نیست که در خانهٔ که زن پوشیده باشد جز سامان

باشد جزیری خورد در اثنای این گفت و شنید غلام باز داد آواز داد که من بارها

دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم کرد زن کسی بنزد او فرستاد

و پیغام داد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی ⁂ بهر چه حکم

کنی نافذست فرمانت ⁂ اما درین کار اندیشهٔ بجای آر و تعجیل منمای شتاب بقتل

من که در دست تو اسیرم ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب دیده

چه اگر کشتنی لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذ بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل

رسانند و بعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته باشد تدارك آن از دایرهٔ

امکان بیرون باشد و وبال آن از دایرهٔ امکان خارج باشد و وبال آن تا ابد در گردن

ماند بیت بی تامل مکوش در آزار ⁂ تا پشیمان نگردی آخر کار ⁂ مرزبان فرمود تا زن را

بحوالی مجلس آورده در پس پرده باز داشته صورت حال با وی باز گفت فرمود که طوطیان از

جنس

...ن من انکند چنان توقع دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تکلیف

...بهٔ مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله

...خاطر عاطر کذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دُعَاءُ الإِمَامِ العَادِلِ لَا يُرَدُّ دعوت

...شاهان عادل بعز اجابت قرینست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار

...ك خود باز آمد و انچه از جواهر حکمت بدست آورده در رشتهٔ تألیف انتظام

...و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرك استمداد

...ن صایح کردی بیت اگر چون پی روی پند خردمندان کرد ⁂ آخر الامر بسر منزل

...مود رسید ⁂ وانکه شد منحرف از جادهٔ راست ازل ⁂ راه کم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید

...خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون

...میراب بر بساط نشاط شکفتن کرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد

...ید انعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن

...اید و گفت بیت زهی تقریر دلجوئیت تماشاگاه روحانی ⁂ بیان شافیت نزهت

...گاه روح انسانی ⁂ باد ای این قصهٔ شیرین کامرجان مرا طلاوتی ارزانی داشتی

...کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم

دستور حکم دانی من جز این نصیحتها کافی نخواهد بود و مانق
موعظتهای شافی تمام ساخت و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و آن خجسته
وفور اخلاص و راستی نیت تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ
آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد هر موعظه که از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده
هیچ تأثیری نکند — دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید * بسخن گفتن زیباش بدان
به نشنوند * و انکه پاکیزه دلست ار بنشیند خاموش * همه از سیرت نیکوش نصیحت شنوند
و وزیر شاه را دعا کرد و گفت انچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض
صوابست چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی ندارد و باندک زمانی چون آتش در مشت
فرو میرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون
شعلهٔ خورشید ساعة بساعة نورانی تر نماید — سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جا
و گر از جان بر آید زجان سازند ما وایش * بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت
و رایت دولتش بر ذروهٔ چرخ رفیع بر افراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی
و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنا شاه و دعا را بدین نوع تمهید داد
تو ای شه بخوبی اخلاق خویش سبق برده از پادشاهان پیش * زهی دین و دانش
زهی عدل و داد * زهی ملک و ملت که پاینده باد * مجلس بدین ختم

جنس ایشان نیست که سخن با غراض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و باز
دادهم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست که بزبان آوری عذر
آن توان خواست ع گر گناه اینست شوان کرد استغفار ازو * زن جواب داد
که تدارک حال من از تو اینست و هر گه که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب
کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود
زن گفت از مردمان بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند
یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد
رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش
بوصول نانجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند
گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد
و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد
چون مقرر شد که زن از ان مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت فرموده که باز
دار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته بشتافت هر چه تمامتر در آمد که مگر تشریفی
خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای

خدا میکردم گفت آری من دیده‌ام همین که این کلمه بر زبان راند بازی که در دست او
قصد روی او کرد و منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را
دیده پندارد اینست وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا برکنده به آن چشم که بدبین باشد
بدبین همه جا در خور نفرین باشد ٭ این مثل بدان آوردم تا بدانی که تهمت دلیری
نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن
دمنه تمام شد تمامی سخن بر جای نوشته نزدیک شیر فرستادند و ماجرا باز نمود
مادر شیر بران حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در کار دمنه از آن فایده نداشت
که ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصود خواهد بود
کار پادشاهی و رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتربه که وزیر مخلص و
مهربان شفیق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه
از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد و بیباکی نشاید بیت
ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ٭ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند ٭ چنین که مایه مفلس
بلند شد چه عجب ٭ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ٭ این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت
و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای ملک اظهار سر کسی که برمن

اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرامست و رازی که بمنزله ودیعت سپرده باشند
محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از انکشاف استجازه نمایم اگر اجازت
دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمد و
ببارگاه خود نزول اجلال فرمود پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم و تکریم معزز فرموده
گفت بیت ای شده چون روزگار مهر تو مردم آزمای ٭ وی شده چون آفتاب صیت
تو کشور گشای ٭ اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو مبذول داشته معلومست حق
نعمت او را شکرگذاری بر تو واجبست تا بوعده لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ روز بروز عاطفت
شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک
روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای
شکر آن بمساعدت کام و عبارت پیوند توان آمد و سپاس داری یکی از هزار و اندکی
از بسیار به چه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد ٭ و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم
شکرگذاری پیموده ام و حالیا هر چه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهند فرمود
جان فدا و بر ثابت مشاهده خواهد نمود مادر شیر گفت ٭ بنیاد نهاده چو مردان

آنرا بکرم تمام کردان وما الانعام الا بالاتمام شیوه را ولی ما فی ضمیر خود با تو در
میان آورده وتو بر عهدهٔ اهتمام کرفته بودی که در اتمام شغل به از خصم غدار
بچه امکان سعی باشد بجای آوری * امروز بآن وعده وفا باید کرد * صلاح در آنست
که بخدمت ملک آیی وآنچه دیده وشنیدهٔ براستی باز نمایی والا فریب دمنه
بدان رسیده که شیر از قتل او درکذرد وبدان تقدیر هیچکس دیکر در بارکاه شیر از
شر او ایمن نتواند بود وباندک فرصتی بافسونهای مکرآمیز دمار از روزکار امرا
واهل اختیار برآورد هر که در مهم او خوض نموده ودر قتل او سعی کرده بتمامی وغرض
پردازی عرصهٔ تلف سازد پلنک کفت ای ملک ساختن این مهم بر ذمت من بود و
تا غایت که کتمان شهادت میکردم واین کواهی راست نهفته میداشتم جهت آن بود
تا ملک شمهٔ از حقیقت دمنه بداند واز دقایق مکر وحیل او آکاه شود واکر قبل از این
درین قضیه خوض کردمی ودر ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه
وخبث طینت وشرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی وکمان بد
بردی اکنون بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نکذارم واکر مرا هزار جان باشد
فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای یکی نکذارده باشم

ودر

ودر احکام بندکی خود را مقصر شناسم بیت اکر بهر دو جهانش بهاکنم یک موی *
هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم * پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد
وماجرای کلیله ودمنه چنانچه شنیده بود بتمامی باز نمود ودر مجمع وحوش آن کواهی ادا کرد
این سخن در افواه افتاد وآن دد دیکر که در زندان بر کفت وشنید ایشان اطلاع یافته بود
کس فرستاد که من هم کواهی دارم شیر اشارت داد تا حاضر آمد وآنچه در حبس میان ایشان
رفته بود بروجه شهادت باز کفت ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی
جواب داد که بیک کواه حکم ثابت نشود ومن بی منفعتی تعذیب جانی روا نداشتم شیر
سخن او را پسندید وبدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب کشت وامضای
قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل دمنه بقصاص شتربه اتفاق نمودند بیت
هر بیخبری که تخم آزار بکاشت * هنکام درو بر عقوبت برداشت * شیر فرمود تا او را
بر بسته باحتیاط باز داشتند وطعمه ازو باز کرفتند وبانواع تشدید وتهدید وتعذیب
معذب کردانیدند تا در حبس از کرسنکی وتشنکی سپری شد وشآمت غدر ومکر او
رسیده از دوزخ زندان بدوزخ جاوید انتقال کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ
ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندکان وآیین وفرجام

کار غدار این چنین باشد ٭ هر که در راه خلق دام نهاد ٭ عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار ٭ گل نچیند کسی که کارد خار ٭ چون یقین جزای نفع و ضرر ٭
نیکویی کن که نیکویی بهتر

باب سیم در منافع موافقت دوستان و فواید مصاحبت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیده ام داستان دوستان
که بغمازی مفسدان کار ایشان بعداوت انجامیده و بیکناهی بقتل رسیده، و حق تعالی
مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند حالت دوستان
یکدل یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت
و یکروی بودن و رضای دیگری بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت
ای خسرو زمانه که از روی معرفت ٭ مسند فراز گنبد اخضر نهاده ٭ باد ابلق سپهر ترا
رام کن ظفر ٭ صد داغ بر جبین مه و خور نهاده ٭ بدانکه نزد خردمندان کامل الذات
و هنرپروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ جوهر
بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق ز برنا و پیر ٭ ٭
هیچکس از یار ندارد گزیر ٭ و هر آینه جمعی که سبیکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص
سکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ

یکجهتی و رضاجویی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فواید
دوستان بسیار و منفعت بی‌شمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد
بهجت و معاشرت باشد و در زمان نکبت طریق سعادت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت
مسلوك دارند بیت یار بدست آر که بی‌کس است ٭ هر که مر او را
یار نیست ٭ زین همه نعمت که درین عالمست ٭ هیچ به از یار وفادار نیست
و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت صفحات تواریخ
ثبت کرده اند حکایت زاغ ٭ و موش ٭ و کبوتر ٭ و سنگ پشت ٭ و آهو
بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیهٔ کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری
بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی
و از عکس ریاحین عطرآمیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی بیت زهر سو چشمهٔ
چو آب حیوان ٭ چراغ لاله هر جانب فروزان ٭ بنفشه رسته و سنبل دمیده ٭
نسیم صبح جیب گل دریده ٭ شقایق بر یکی پا ایستاده ٭ چو بر شاخ زمرد جام باده ٭
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود و صیاد از آنجا آمد شد بیشتر کردندی

و پیوسته صید وحوش و قید طیور دام حیله گسترده بودی و در حوالی آن بیشه
زاغی بر سر درختی بزرگ آشیانه کرده بود و از صفحات اوراق آن این نکته **حُبُّ**
الوطن مطالعه کردی روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و براست
و چپ نظر افکندی ناگاه صیادی که دامی در گردن و توبره در پشت و عصایی در دست
وبتعجیل هرچه تمامتر روی بآن درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت **بیت**
یا رب این شخص را چه افتاده * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست که چه سبب
این چنین بشتاب می آید * ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر
تدبیر در کمان تدبیر پیوسته حالا وقت اقتضای آن میکند که جایگاه دارم و می نگرم
تا ببینم که چه از پرده برون می آید * زاغ در پس برگ درخت متواری شده دید که صیاد
برگاشت صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند در بالای آن پاشید
در کمین گاه بنشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود
که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و جدی قوی و این
کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی
و روزگار در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و نجاح بود بسر بردندی

چند انکه

چند انکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار
از کف اقتدار شان بیرون برد و مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است
ایشان را بجانب تانی و تامل ارشاد داد و گفت **بیت** زنهار حریص بتعجیل سوی دانه مرو *
بهوش باش که دامیست زیر هر دانه * جواب دادند که ای مهتر ما کار ما باضطراب
رسیده و مهم بغایت اضطرار انجامیده حوصله تهی از دانه و دل پر از اندیشه
مجال باستماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه بر
بلا دلیر بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را
بکمند موعظه مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید
هر که در بند کمند حرص افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره گیرد
و بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته بجانب دام کشید *
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را * القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط بر
طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه
فریاد بر کشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری نا ستوده است و بی تامل در کارها
شروع کردن ناپسندیده **بیت** طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل * بیفتد انکه

[illegible]

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دام در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون
آمده با شادی تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده و بمنزل خود مراجعت
نماید کبوتران را چشم بر صیاد افتاده در اضطراب آمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود
کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک نجات خود سعی مینمایید
و از خلاص دیگر همدمان تغافل می ورزید ۞ این چنین نه شرط یارانست ۞
در مذهب محبت فتوی برانست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند
چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی
بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کناره دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که
یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی بیت که ای پیر اندرین گرداب تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر ۞ اگر شما را قوت آن نیست که حیات ما را بر زندگانی خود
ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید باشد که ببرکت وفاق و اتفاق دام از جای بر کنده شود و
ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیله
دام را بر کنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید و با امید

انکه آخر درمانند و بیفتند و دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که
مدتهای مدید باید تا چنین صورت عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این
واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان
بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت
بروز تجربه روزگار بهره بگیر ۞ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ۞ زاغ در پی ایشان پرواز
کرد مطوقه با قوم خود دام بر داشته می پرید و صیاد شوخ چشم حریص دیده بر ایشان
گماشته راه می پیمود مطوقه دید که صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت
آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت
ای یاران این ستیزه روی بجدی تمام کمر قصد ما بسته و در پی قتل ما نشسته و تا
از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم
و بجانب باغها و درختستانها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجل زده
باز گردد کبوتران بر طبق اشارت و از راه بتافتند و بجانب عمارات شتافتند صیاد
چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد

تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد بیت عاقل آنست که در تجربه
نفع و ضرر ٭ ز حریفان دیگر بهره خود بردارد ٭ هرچه دانست کزو نفع رسد بستاند
وانچه در وی ضرری فهم کند بگذارد ٭ کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده وجه
استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند وان خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر
جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین تهلکه روی
نجات نیست ٭ بی همرهی این راه بسر نتوان برد ٭ درین نزدیکی موشیست زیرک نام از
دوستان من بزیادتی عقل و رای اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران
و همداران بر سر آمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار ٭ که در یاری ندارد جز مددکار
ممکن که بمددکاری او ازین بندها رهایی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد
پس بویرانه که مسکن موش بود فرود آمد نزدیک سوراخ او رفته و حلقه در ارادت
بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بسته
بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صحیفه رخساره روان ساخت و آه دردآلود
از جان سوخته باوج سپهر رسانیده گفت بیت چه حالست این که می بینم چه حالست ٭
درین حالت شکیبایی محالست ٭ من ای یاران چه سان فارغ نشینم ٭ چو یار خویش را در بند بینم

ای یار

ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین
رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام
قضا و قدر باز بسته اند و هرچه کاتب ارادت از دیوان خانه ازل بقلم مشیت بر
صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که بعرصه وجود بجلوه آید احتراز و اجتناب
هیچ فایده ندهد بیت قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست ٭ اگر ترش بنشینی قضا
چه غم دارد ٭ مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکنده
دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع
میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش
دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا نیز در
حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکباره در دست محنت و چنگ بلیت
گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با این همه زیرکی و دور اندیشی
با نازله قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتوان ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که انسان بقوت و شوکت و عقل و بسیار
از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با مقادیر ازلی سر نتوان کشید

لا رادّ لقضائه ولا معقّب لحکمه چون حکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در
جنبانید ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین
کشاند و هیچ آفریده را در امر قدرت و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا مثنوی
گر شوی در تاب عالم پیچ پیچ ÷ با قضای ایزدی هیچند هیچ ÷ چون قضا بیرون کند
از چرخ سر ÷ عاقلان گردند جمله کور و کر ÷ ماهیان افتند از دریا برون ÷
دام گیرد مرغ کیوان از زبون ÷ این قضا بادیست سخت تند خو ÷ خلق چون خس عاجزند
در پیش او ÷ و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نافذ است
و رعیت حقیر با سلطان عالم گیر در ورطهٔ تقدیر یکسان بیت بنده و زور نشاید درد
احکام قضا کردن ÷ نمی زیبد کسی را با قضا چون و چرا کردن ÷ زیرک گفت ای مطوقه
دل خوش دار که هر بلایی که بخیال ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ
عبودیت میدوزد خواه که بیاش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت
پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال
دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و در ین معنی گفته اند
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش ÷ که آنچه ساقی ما کرد عین الطافست

آنچه ترا پیش آمد چون نیک در نگری صلاح حال در ین بوده و بزرگان گفته اند نوش
صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید ÷ بسی مراد که در ضمن
نامرادیهاست ÷ چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندهایی که مطوقه
بران بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست نخست بند یاران من بگشا
و خاطر از مهم ایشان جمع فرمود بجانب من گرای موش بران سخن التفات ننمود
بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای
من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمایی شرط آنست که اول یاران مرا از بند
رهایی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث
مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست
و آنرا بر خود حق نمیشناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمایی مطوقه گفت
مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد
حال ایشان بر ذمهٔ اهتمام کرفته ام ایشانرا از آن روی که رعیت من اند بر من
حق ثابتست و مرا باز از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حق لازم و بعد ما که
ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری و معاونت ایشان از دست

صیاد بجسته امر و اینها از عهده حق گذاری و لوازم آن بیرون باید آمد و شرط
پیشوایی باد ا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد رعیت را بستهٔ بند محنت
بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید
اندر دیار تو کس ∴ چو آسایش خویش خواهی و بس ∴ موش گفت پادشاه در میان
رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و مشابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او
اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا مضرتی چندان نرسد و اگر عیاذ
بالله دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم
از سر شه مباد مویی کم ∴ مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقد من آغاز کنی
ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند
ملالت بکمال باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات
من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بیت گر شوی یار
کسی دلشاد ∴ که بود اندر غم شادیت یار ∴ دوست که در شادی و غم نیست دوست
زو چه شوی شاد که غم خود هموست ∴ موش گفت عادت اهل مکرمت اینست

وعقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو
بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید ∴ که از و کار بسته بگشاید ∴ پس
زیرک بجد تمام و رغبت لاکلام بندهای یاران ببرید و باخر همه گردن مطوقه را
از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن بآشیانه خود باز کشتند
و موش بسوراخ فرو شد و چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده نمود
بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمت شگرف
دانست با خود گفت که من از ان قصه که کبوتران را افتاد ایمن شوانم بود لاجرم
از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی شوانم نشست بیت
مشرق و مغرب همه پر همدمست ∴ لیکن از ان گونه که باید کم است بیت
یار غرض جوی فراوان بود ∴ هر که کشد بار تو یار آن بود ∴ پس آهسته بدر
سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی
ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار چشیده و
نیک و بد ایام مشاهده کرده در ان موضع جهت گریزگاه سوراخ آماده ساخته

واز هر یك را بدیگری راه بوده و چاره حادثها پیش از وقوع شناخته و تمهید
هر کاری بسبب حکمت فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود به
پیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت است زاغ صورت حال از اول
تا باخر باز خواند و اعتماد بر حسن عهد و شرط وفاداری در حق کبوتران باز نموده
گفت مرا بکمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم
که ثمره دوستی و نتیجه محبت تو چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت
تو از آن ورطه هایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور کرده اینجا آمده ام
تا شرط احتیاج در مخالصت تو بجای آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی
حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی ٭ موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست
و طریق مواصلت ممنوع بیت بازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم ٭ که بعد المشرقین
آمد میان ما درین سودا ٭ بعبث آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست
آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه
کشتی بر خشك راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بحث وجوی
محالات کاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهد خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده

این

این دام بر قصد شکار دگری کن ٭ کین صید که دیدی بکمند تو نیاید ٭ زاغ گفت
ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نکرده اند و هر که روی بدرگاه
صاحب دولتان آورده پشت دست رد بر جبین نیاز او ننهند و من از حوادث زمان
پناه بدین بارگاه آورده و در وقایع دوران این آستانه را ملاذ و ملجای خود ساخته
جز آستان توام در جهان پناهی نیست ٭ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ٭
حالا چون خاك این سر کوی را ملازمت گرفته ام و آب روی خود را در ملازمت این
حریم حرمت دانسته ام نه بجور روی بر می تابم و نه بجفا جانب دیگری میشتابم بیت
گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی ٭ ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام
موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق میفکن
که طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو میهراسم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ٭ بهیچ صورت بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی
مصاحبت ورزد که بر وایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبك رسید زاغ
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی دری
در دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را

بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود
آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور نمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح
مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحب
مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده که هر که
بی یار بود پیوسته بیمار بود ❊ کسی کو در جهان یاری ندارد ❊ درخت عمرش
باری ندارد ❊ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی شیرین حرکاتست و
دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد با محبت این نوع مصاحبی منشرح
و بی غم بود ❊ یاری باید چگونه یاری باید ❊ یاری که گره ز کار ما بگشاید
هر که که جمال خویشتن بنماید ❊ ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید ❊ پس آهسته بجانب
کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاده حذرکنان خود را بشکاف سنگی رسانید
باز پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از
هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ
تو و انبساط تو در دل من بدیده آمده و خرامیدن دلفریب تو صید کرده توقع
دارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمای

که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد بیت
نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود ❊ هر چند کسی پیش برد پیش بر آید ❊ کبک آواز داد
که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و بیک کبکی دیگر خورده انگار
من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ❊ من و وصل تو معاذ الله چه خیالیست محال
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو میسر گردد و اگر سایه
با آفتاب بام مجتمع شود مرافقت من با تو خیال توان بست ❊ ذهن فکر در گذر که بجایی نمیرسد
باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا عین مهربانی چه بران میدارد که با چون تو حریف
تلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم
و نه در منقار من قصوری و فتوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین
پیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر تحریک
سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت من فایدهٔ بسیار متصورست اولاً آنکه چون
ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از
دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر کوه و صحرا
ی پیمایی و دیگر آنکه ترا به آشیانهٔ خود برسانم تا بر موضع رفیع و مسکن منیع بر آمده

می خود برفعت و درجات ممتاز کردی و دیگر [illegible] توجهت ملایم نیکو صورت
در غیبت تو مبالغت یار صادق باشد بیار برا [illegible] معاونت در آغوش آورده
روزی کاری بمراد دل میکند دانی بیت [illegible] سپهر مدام
امید حاصل و جام مراد مالامال ✽ کبک گفت [illegible] اختیار [illegible]
اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام [illegible] دولت و
منقصتی خالی نباشد و در آن وقت که من [illegible] امیدوار
یکی که از من صورتی صادر گردد که ملایم طبع [illegible] خداوندی
دمارا ز بعد از من برادر همان به با گوشه خلوت در سازم و در رایت ملازمت [illegible]
متضمن خطرات کلیت [illegible] بیت [illegible] خود می بینم ✽ [illegible] بهتر
که چون سایه پس دیوار [illegible] که دیده دوستی از دیدن
عیب نابینا است و هنر [illegible] دوست در وجود آید بغایت زیبا نماید بیت زهی توا
دوست چه اندیشی ✽ عیب تو دوست چه بیند هنر ✽ و من چون اقبال ترا بدیده
محبت مشاهده میکنم در قلم احوال [illegible] بوده [illegible] صورت نبست [illegible]
در گفت و شنود تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ✽ ذکر بیت

کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز
راند و آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفته
باز دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساخته و باز او را برداشته با شیانه خود
آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند و چون دو سه روزی
برین حال بگذشت کبک از جانب باز ایمن شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه
گفتی و در میان مکالمه بی ترتیب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آن را ناشنیده پنداشتی
از سر اشعار در گذشتی اما کینه او در سینه او جای گرفتی روزی باز را ضعفی طاری بود
چنانچه بجهت آن حرکت نتوانست نمود و نیمه روز در آشیانه بسر برد چون شب در آمد
حوصله از غذای که داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورده
و کینهای کبک که در زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هرچند با خود صورت
عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشه چشم قبول در وی نمی نگریست و برای شکستن
و خوردن کبک بهانه می [illegible] کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین
هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت بیت چو عاشق می شدم
گفتم که بردم گوهر مقصود ✽ ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد ✽ دریغ که از اول

حالا تطیر بپایان کار نکردم و با غیر جنس خود پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحبت
ناجنس احتراز کنید ٭ فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که
ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سرانگشت تفکر در
پیوند آن متحیر است بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید ٭ نه از سپهر بشارت نه از زمانه
نوید ٭ و با وجود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار
بزهر ستم آب داده بهانه جویی پیش نهاد کار خود ساخته و کبک از روی احتیاط ملاحظه
کرده طریق ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که تصدی توان کرد نیافت آخر الامر
بیطاقت شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالیا شب است و همه عالم سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از
تاب کدام آفتاب درخشیده و من در سایه چه استراحت دارم باز گفت ای بی ادب
مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم کشتن همان بود و او را از هم
دریدن و خوردن همان این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هرکه با غیر جنس خود صحبت
دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان
نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری کرده بر همین منوال من طعمهٔ توام

و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده
گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود
رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری
آرد و در بقای ذات و وصول محبت تو هزار فایده متصور است و صد هزار منفعت مقصود
و نیز دگر من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و
دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری
نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد بیت
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ٭ جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست ٭ و من
آن مکارم اخلاق که مشاهده کرده امکان ندارد که مرا از کرم خود محروم و مطرود سازی
و مشام رجا مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی ٭ از تو عجیب کی بود
رسم غریب پروری ٭ موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی
چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و
بجزوی سببی رفع آن میسر گردد و اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب
اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت نیز منضم گشته و سوابق

مجادلت بالواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایره امکان نیفتد
واندفاع آن بعبه حال از حیز قوت بشری خارجست وعدم آن بانعدام ذات هر دو
باز بسته خواهد بود ؛ تا سر نرود حالش از سر نرود ؛ وحکما گفته اند دشمنی ذاتی دو
نوعست یکی آنکه ضرر برجانب یکی ازان دو خصم منحصرست گاهی از آن متضرر میشود
وگاهی ازین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل وشیر که ملاقات ایشان بی محاربت
امکان ندارد اما چنان نیست که مضرت دریک جانب مقرر باشد وهزیمت بریک طرف
مقصود بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد ودر برخی از منه پیل دمان فیروز آید
واین نوع عداوت بدین مرتبه موکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هرگاه
نصرت درجانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود ونوع دوم آنکه
همیشه مضرت دریک جانب بود ومنفعت درجانب دیگر چون دشمنی موش وگربه
وگرگ وگوسفند وغیر آن که پیوسته مشقت بریک طرف منحصرست وراحت
طرف دیگر لازم وآن عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گوش چرخ آنرا تغییر تواند
داد ونه اختلاف زمان عقده آنرا تواند کشاد وجایی که قصد جان ازیک جانب
معلوم شود بی آنکه ازجانب دیگر آزاری در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری

صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد وملاقات چگونه دست دهد **بیت**
آن لحظه که روز وشب بهم پیوندند ٭ یا رشته مهر وسایه برهم بندند ٭ من با تو
نشینم ودران حالت نیز ٭ ارباب خرد تمام برمن خندند ٭ زاغ گفت الحمد لله
که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده واگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی وغرضیست
آیینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست ومرآت خاطر انعکاس اشعه مهر ومحبت را
مهیا وهر آینه چون قاعده مِنَ الْقَلْبِ اِلَی الْقَلْبِ رَوْزَنَةٌ مقررست امیدوارم
که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ؛ تو مپندار
که دلبر ز دلت آگه نیست ٭ موش گفت بمبالغه از حد میگذرانی ومرا بدوستی تکلیف
مینمایی واگر درین باب تعللی کنم وتو نیز خود را بران داری ممکن که باندک منفعتی
سررشته محبت گسسته شود وبهمان عداوت اصلی وعادت کلی باز گردی چنانچه آب
هرچند مدت مدید در موضعی بماند ورایحه وطعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او
باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن عاجز نیاید ومصاحبت دشمن چون مار بچه
سارا منی اعتماد را نشاید وموانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایش
نیرزد وحکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند وسخن او

اوغرم نباید گشت هرچند در اسباب مخالفت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان
چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ٭ و هر که بدشمن اعتبار کرده بترهات او مغرور گردد
وافسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که شتر سوار را پیش آمد
زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری
در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان
مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود شرارها از وجسته در
هر طرف بیابان در درختها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری بدید آمده و در میان
آن آتش ماری عظیم واقعی بزرگ مانده و در مانده بهیچ روی راه نمی یافت و از هیچ
سوی راه خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب
آتش از دیده زهربارش خون چکان کرده چون آن سوار دید استغاثه نموده گفت
چه شود گر بکرم سر فتوی فرمائی ٭ گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی ٭ سوار مردی بود خدای
ترس مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که
اگر چه مار دشمن آدمیانست اما چون درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی
شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم

پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار
غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا از خیرات پنداشته
وی را از میان آتش برآورد و سر توبره برگشاد و مار را گفت برو
هر کجا خواهی و شکرانه آنکه از این بند خلاص یافتی گوشه گیر
و بیش از این در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بد
نام است و در آخرت دشمن کام بترس از خدا و میازار کس
زهی رستگاری همین است و بس مار گفت ای جوان از این سخن
درگذر که من ترا و شترترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با
تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این
و سزای من چنین است از جانب من طرح وفاداری بود از جانب
تو آئین جفاکاری چیست مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما
غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود کردی
چرا که تو میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت بآدمیان نفعی
متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی با کسی که

بدي ميبايست کرد نيکوئي بجاي آوردي هر آئينه در مکافات
آن الحي بايد رسانيد چه نيکوئي با بدان همان حکم بدي دارد با
نيکوان نظم چنانچه در روش شرع وعقل ممنوع است بدي بنسبت
پاکان ونيکوان کردن بجاي دون صفتاني که مردم آزارند به
هيچ وجه نکوئي نميتوان کردن وديگر آنکه بنص بَعضُکُم لِبَعضٍ عَدُوٌّ
ميان ما وشما عداوت قديمي درميانست وعاقبت انديشي اقتضا
آن ميکند که دشمن را سرکوفته دارند بحکم اُقتُلُوا الأَسوَدَين و
دفع ما بر شما لازم است وفرمان آنکه مارا بسلامت رها نکنند
تو درين ماده ترك شرع وحزم کردي ورحم پيش آوردي ومن هر آئينه
ترا زخم بزنم تا ديگرانرا تجربه باشد سوار گفت اي مار انصاف در
ميان آر که در مکافات نيکي بدي کردن در کدام مذهب درست
باشد وصفاي منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه
طريق راست آيد مار گفت عادت شما آدميان چنانست ومن هم
بفتواي شما عمل ميکنم وآنچه در بازار مکافات از شما خريده ام
بشما

بشما ميفروشم يك لحظه بجز آنچه فروشي همه سال هر چند جوان
مبالغه کرد بجائي نرسيد مار ميگفت که زودتر اختيار کن که
نخست ترا زخم زنم يا ابتدا بشتر کنم جوان گفت ازين خيال درگذر
که مکافات نيکي بدي بمن ندارد مار جواب داد که اين شيوهٔ
آدميانست ومن بطريق آدميان سلوك ميکنم سوار اين مدعا را
انکار کرده گفت اگر به بينه ثابت کرداني وبروفق دعوي خود
گواه بگذراني که بدين نوع مکافات کردن عادت آدميانست
من زخم ترا بجان خريداري نمايم وبهلاك خود راضي گردم مار
نگاه کرد از دور گاوميشي ديد که در صحرا ميچريد گفت بيا تا
حقيقت اينصورت را ازوي بپرسيم پس مار وشتر سوار هر
دو نزديك گاوميش آمدند مار زبان بگشاد که اي گاوميش
جزاي نيکي چيست گفت اگر بمذهب آدميان ميپرسي سزاي
نيکي بديست من مدتي نزديك يکي از ايشان بودم هر سال
بچه زادمي وخانه وي از شير وروغن پر ساختمي وبناي کدخدائي

واساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم واز زادن باز ماندم
ترك تعهد من کرفت ومرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد و
بعد از انکه بیکار مدتی در صحرا چریدم وبمراد دل هر طرف
کردیدم اندك فربهي در من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا
کذر کرد من بنظر او فربه نمودم قصابي آورد ومرا بدو فروخت
وامروز مرا بدار السلخ میبرند وداعیهٔ کشتن من دارند اینك
مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود حال من اینست
یاران باکه کویم حال خود مار کفت اینك شنیدی زخم را زود
تو آماده باش شتر سوار کفت در شریعت بیك کواه حکم
نکنند کواهی دیکر بکذران وهرچه خواهي بجاي آر مار دود
نکریست درختی بنظر وي در آمد کفت بیا تا از آن درخت به
پرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند ومار از آن درخت
پرسید که مکافات نیکی چه باشد کفت بمذهب آدمیان
جزاي نیکی بدي باشد وپاداش منفعت مضرت ودلیل

ببین

ببین انکه من درختی ام در این بیابان رسته وخدمت آینده
وروند را بر یکپاي ایستاده چون آدمیزاد کرمازده وماندة
از بیابان بر آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید وزمانی استراحت
فرماید آنکاه چون دیده بکشاید کوید فلان شاخ دستهٔ تبر را
لایق است وفلان وصله براي بیل مناسب وموافق از تنهٔ
او چندین تختهٔ خوب توان برید واز آن چند تخته توان
ساخت واکر اره یا تبر داشته باشد از شاخ وتنهٔ من آنچه
ایشانرا خوش آید میبرند وبا انکه از من راحت یافته اند
این همه محنت بمن پسندند من در اندیشه که چون بر سر
او سایه کنم او در آن غم که چسان بر کندم از بنیاد مار
کفت اینك دو کواه کذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد
کفت که جان بغایت عزیز است وتا مقدور دل از متاع زندکانی
بر کندن دشوار اکر یکتن دیکر در این قضیه کواهی دهد بي
مضایقه تن بدین بلا در داده بقضاي حق راضي شوم واز

عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال
ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشانرا بگوش هوش استماع
مینمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید
پیش ازانکه سوال ازوی سؤال کند روباه بانگ بر مرد زد که
نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق مار چه نیکوئی کرده
که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند
روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی
ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد عاقل را
خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره
که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه
بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز
در این توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اکر برأی العین
اینصورت مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود

آن هنگام

آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد روباه غرض را
در آن دخل نباشد مرد سر توبره بکشاد و مار بسخن روباه مغرور
شده در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند
یافتی امانش مده دشمن چو بدست آمد و مغرور تو شد حکم
خرد آنست که امانش ندهی مرد سر توبره بربست و بر زمین زد
تا مار کشته شد و شر شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او
ایمن شدند آنچنان بد زند کانی کشته به و فایده این حکایت
آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم
مغرور نگردد و بهیچوجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند
هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور
شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت که
تیره کی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را که از
محض حکمت ادا فرمودی شنودم و بدین جواهر روشن که از
معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بگوم

و فتوت و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه
در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند در کرم بهان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که
کریم بیکساعت آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب داند
و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند
و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین
محو کرده اند و از اینجاست که آزادگان بار دیگر زود دوست گردند
و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح
آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود دوستی ایشان منهدم
گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ وجهی مرمت
نپذیرد و چه زیبا گفته است دوستی باید از آنگونه جست
که ابد الدهر بماند درست خانه که اساسش بود از خشت
خام پست شود از دو سه باران تمام و من از آن جمله ام که
دوستی من اعتماد را شاید و با این همه هم نشینی تو محتاجم

واین

و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام
نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت
دامن چون تو نگاری نکف آسان ندهم که بخونابه بسیار
بدست آمده موش گفت موالات و مراعات ترا بجان
خریده ام و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی
مرا بنزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگویی که دوستی سست
عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه بار دوستی ترا
در دل خود میبابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم
چون در این دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی
میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که
نه معشوقش بود جویای او پس بیرون آمد و در پیش
سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر
آیی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر
میابی و دغدغه در دل مشاهده مینمایی موش گفت

هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند ونفس
عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق وبرادر
موافق توان گفت واگر همین در مصالح کارهای دنیوی
ملاطفتی فرماید وبمالی که دارد مواسات فرو
نگذارد دوستی باشد متوسط الحال ومایل بجانب
اعتدال وگفته‌اند آنکه با دوست برای مراعات
وقت ومصلحت زمان بمال وجاه در میان نهد مانند
صیادیست که دانه برای سود خود پراکنده
سازد نه از برای سیری مرغ وچون این دوستی
بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن
بعداوت کشد هر نفسی کان غرض آمیز
شد دوستی دشمنی انگیز شد وآنکه
در راه دوستی جان فدا کند واز سر هستی
خود برخیزد یاریست که بدل ندارد ودرجهٔ

آنکه

آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی‌تر
از آنست که مال در بازد الجود بالنفس غایة
الجود بیت هست جانمرد درم صد هزار کار
چو با جان فتد آنجاست کار وپوشیده نماند که
در قبول موالات تو وگشودن راه ملاقات تو
مرا خطر جانست وبا این همه کار بدینجا رسیده
که گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم واگر
بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی
واز گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی وبدوستی
تو من واثق گشته‌ام وصدق تو در طلب مصاحبت
من از حد شک وشبهه درگذشته واز جانب
من نیز باضعاف وآلاف آن خلوص وخصوصیت
واقعست اما ترا یارانند که طبع ایشان در
مخالفت طبع من خلاف طبع تست ورای

ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم
که کینه از ایشان مرا بیند و قصدی اندیشد زاغ
گفت میان من و یاران شرطیست که با
دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن
دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست
دشمن محبت ورزد با دشمن دوست در آویزد و او را
در عدد اعدا داشتن لایق تر باشد روی دل
از دو طایفه بر تافتن نکوست از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که
حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوستان
خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و
دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر
و دشمن دوست و دوست دشمن

از دشمن

از دشمن خود چنان بترسم ❊ که دشمن یار و یار دشمن ❊ زاغ گفت مضمون سخن تو
دانستم و امروز بحمد الله که اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکید
یافته و استحکام پذیرفته که یار خود را نادانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم
که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن بوی واجبست و اگر همه اغیار
باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازمست اگر همه خویش و تبار بود بیت
مهر رخ هر کس که نیست داغ غلامی اید ❊ گو پدر من بود دشمن و اغیار ماست
و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و
زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل
وجود بگرداب عدم در افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ❊ دشمن دو
شمر تیغ در کش و قلم دو زن ❊ موش از استماع این سخنان قوی دل شده پیشتر
آمد و زاغ را که برسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند ❊
بیا سازید عشرت را که یار اندر کنار آمد ❊ چون روزی چند برین حال بگذشت
موش بر آن مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمان داری بجای آورد
و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل

نقل کنی غایت مکرمت باشد و بحثی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود
چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضعی نزه و مقامی دلکشاست زاغ گفت
در خوبی این موضع و بسیار فضا و در لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام
نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد شد رهگذریان توقع آسیبی و از هجوم
مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و در فلان جای مرغزاریست از غایت
صفا چون روضه خود پر نور و از صفای چون باغ ارم بهجت و سرور بیت
سبزها نودمیده برلب جوی ❊ باد صبح از شکوفه عنبربوی ❊ زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد بنفشه را دربند ❊ و سنک پشتی از دوستان من اینجا وطن دارد و
طعمه من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اکر
رغبت نمایی باتفاق تو انجا رویم و بقیت العمر در فراغت و رفاهیت روزکار
کذرانیم موش کفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ❊ باور مکن که دست
ز دامن بدارمت ❊ هیچ آرزو باشرف ملازمت و مجاورت تو برابر نکنم و هیچ مراد
از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیشناسم هرجاکه چون آفتاب میخرامی من چون سایه
بر عقب میآیم و بر هر زمین آستین فشان میکذری مانند دامن در پایت می افتم

وتا کریبان حیات بدست هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
باز نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و کریبان امید ❊ حیف باشد که بکیرند
و دکر بکذارند ❊ این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا
افتاده و قصه من ارچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد چند انکه قرارکاه
مقرر کردد اکر خاطر عاطر میل نماید ❊ اندکی باز کویم از بسیار ❊ سخن برین ختم شد
زاغ دم موش کرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنک پشت بر حوالی چشمه که مستقر
ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و چون ترس بر او
مستولی کشت بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته بر زمین نهاد و سنک پشت را
آواز داد سنک پشت صدای آشنا شنید از آب برآمد و دیدار یار کرامی
دیده خروش شادی باسمان رسانید بیت یا رغایب شده من بسلامت برسید
بخت سرکشته من بار بهمان آمد ❊ خسته خار عنا چند توان بود آخر ❊ وقت
شادیست کنون کان کل خندان آمد ❊ پس یکدیکر را اکرام پرسیدند سنک پشت
استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال کذشته زاغ قصه خویش
از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت

موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف تمامی باز گفت
سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشت هرچه تمامتر ظاهر کرد
و گفت بیت نیکا خبر رسیدی بدین خجسته مقام؛ خوش آمدی و علیک السلام
والاکرام بیت سعادت بخت ما ترا بدین ناحیه رسانید و کوکب طالع ترا از افق
این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که میفرمایی چه توان خواست و
شکر اشفاق که میفرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه
بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده
این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم؛ وین هدایت ابدی بود که روی تو دیدیم
چون از رنج راه برآسوده ند و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر غم سالم
و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که
اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردی باسنگ پشت باز گوی تا طرح
موانست میان شما استحکام پذیرد و بمکالمه تو استیناسی هرچه تمامتر روی نماید بیت
بگشا لب و زان حدیث شیرین؛ کام دل ما پر از شکر کن؛ موش آغاز سخن کرده
باسنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولود من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا

ماروت

ماروت گویند و من دران شهر بزاویه زاهدی جای گرفته بودم و در گوشه صومعه
او کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودندی و روز بروز در خدمت و ملازمت من
مبالغه می نمودند و مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد
قدری از ان در وظیفه چاشت ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه
بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل چندانکه بایستی بخوردمی و باقی
بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد برای دفع من حیلها انگیخته سود نداشت و مفید نیفتاد
و بقصد جان من چارها اندیشید سود نبخشید تا شبی مهمان عزیز بمنزل زاهد نزول
کرد چون مراسم سلام و لوازم کلام و طعام گسترده شد زاهد از روی خبر مقصد
و باعث سفر و موجب انتقال پرسید مهمان مردی بود جهان دیده تلخ و شیرین
روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها؛ شده مطلع بر بسی حالها؛
جواب زاهد بطریق صواب ادا کرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیده
شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز نمود زاهد در اثنای مکالمه او هر ساعت
دست بر هم میزد و غرضش آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت
که نشانه بی حرمتی داشت متنفر گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور مینمود

خشمناک شد، گفت ای زاهد در میان چنین دست بو هم که منش گویند، را مسخره گوی وقتی
باشد و صفت استهزا و سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب
هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی بینم بیت باستهزا و سخریت مکن میل
که اینها لایق آزادگان نیست ۞ کسی که هزل و بازی ساخت پیشه ۞ از وبی آب و رونق
در جهان نیست ۞ زاهد گفت حاشا که مرا که خار هزل در دامن حال من آویخته باشد
و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته شود این حرکت که شاهده میکنی جهت رمانیدن
لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و هرچه ذخیره بهمرسانیدست
غارت و تاراج دراز کرده، نه از جمعیت ایشان نان در سفره می ماند و نه با تعرض ایشان
خوردنی در خانه محفوظ می باشد بیت صد عجب من بچه شو اند کرد منع ۞ آن لحظه
که دست یغما برآورند ۞ میهمان پرسید که ایشان همه چیره اند یا بعضی جرأت بیشتر مینمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بغایة دلیرست که روی بروی چیزی از سفره میربابد و چشم
بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت
او همان مزاج دارد که آن مرد با زن در میزبانی من مبالغه میکرد که آخر سببی هست که تو کنجد
مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت

حکایت مهمان گفت در بن راه که می آمدم شبانگاه بفلان دیه رسیدم بخانه آشنائی
نزول کرده، و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامه
خواب گستردند و من بر بالای جامه خواب تکیه زده، بودم را ماد رخواب نمی رفتم
و میان من و یک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از یک پای حجاب
نبود و بدین جهت مفاوضت ایشان می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت
بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه از اکابر این دیه بخوانم
و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده، بخشانم و ضیافتی
و لخوری حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از ین متعجبم که تا چندان چیزی که بخرج عیال
وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدم مرگ نمک و سبزی توان خرید دست رس
نداری و با چنین دستکاری قوی و سرمایه بسیار اندیشه مهمان داری در خاطر
خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده بزی آخر ما روز که قدرت جمع کردن داری
جهت ذخیره بنه و برای ما زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی گذار
مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ۞ ببرد گوی سعادت که خرج
کرد و بداد ۞ اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان سبب ندامت

نبایدورزید کرفی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود هرکه در دنیا ذخیره نهد
بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و اذخار نامبارکست وعاقبت ان ناپسندیده
چنانکه ازان کوك بدزن پرسید که چکونه بوده است ان **حکایت** کفت آورده اند
که صیادی عزم صید آهو از هیبت دام او پای در صحرا ننهادی و نخجیران از وهم حیله
او سر از کنار سپهر بیرون نکردندی ٭ دیده وری پرهنری تیزهوش ٭ حیله کری سخت
دلی سخت کوش ٭ دامی نهاده بود و آهوی در دام قید او افتاده بعد از انکه از کمین کاه
بیرون آمد خواست تا نزدیك دام رود آهو از بیم قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا
نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد
صیاد بسر او رسیده در پشت کشید وروی بخانه خود روان شده در راه خوکی دید با او
دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جکره وی بر مقتل خوك آمد
وخوك از الم آن زخم نیش دندان در خورد و ابسینه صیاد رسانید هردو بر جای سرد شدند
در اثنای این واقعه کرکی کرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوی کشته دید
از مشاهدهٔ آن حال شاد کشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد با خود کفت
که بسی روزکار می باید ٭ که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکرست و وقت

جمع کردن و ذخیره نهادن چه اکر اعمال غایب از خزم دور باشد و اکر اسراف
کنم بنادانی و غفلت منسوب کردم مصلحت حال و مآل را ان میدانم که امروز بزه کمان
بکذرانم و کمان تلفکاری بزه نکنم و این کوشتهای تازه در کوشه نهاده هر روز بود
تیر آید بر هدف مراد رسانم و این ذخیرها کنجی بوده برای محنت ایام کنجی سازم
چه حکما کفته اند **بیت** بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده
در جمله ترسم که در بایستی ٭ پد پیرانه سر بد بوده نیستی ٭ کرك از غایت حرص
بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیك ضرب دندان زه کمان کسسته شد کیمخت
زه کمان همان بود و کوشه باد لب او رسیدن فی الحال جان دادن همان ان نیز شده
آن همه ناخورده بماند ٭ و فایده این مثل آن بود که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان
اهل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم دارد و خاتمتی نامحمود **بیت** آنچه داری
بخور امروز غم دم مخور ٭ چون بفردا برسی روزی فردا برسد ٭ زهی بدبخت طایفه
که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند **بیت**
تا کی ای خواجه جمع مال کنی ٭ که بمرك از تو باز خواهد ماند ٭ بر میفروز آتشی که از او
سوز سوزد و کمان خواهد ماند ٭ چون زن مسکین بان این سخنان حکمت نشان شنید

ملهم سعادت شده اَلرِّزقُ عَلَی الله بگوش هوش او رسانید زبان ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که از خانه ما برکت با مداد طعامی را که ده کس را کفایت باشد بسازم و تو هر کرا خواهی بخوان و از آنکه میباید بخوان بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب

فروشست از دیدها گرد خواب

زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد تا خشک شدن کنجد نیکو بر حذر باش امرغان از آن یعنی تا راج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد در خواب رفته بود سگی بیامد و دهان بکنجد رسانید و زن آن صورت را دیده کراهت داشت که از آن خوردنی بسازد انرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او میرفتم و دیدم که بدکان کنجد فروش آمد و آنرا بکنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مردی فریاد بر آورد که درین معامله نکته هست که کنجد سفید کرده بکنجد با پوست صاعا بصاع سودا میکند این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که درین جرات موش سری هست آن موش خیره را چندان قوت و دلیری از جای خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت مینماید و اگر نهاله جانش را خزان

افلاس

افلاس یافته بودی این نازکی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکه بی زرست چون مرغ بی بال و پرست بیت بی زر منشین که کار زر دارد زر

پیش همه اعتبار زر دارد زر

و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر تواند بود تبری بیار تا سوراخ او زیر و زبر کرده بنگریم که بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید من آن ساعت در سوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بدان میغلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح افزودی حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید بیت درستی چند خندان رخ چو خورشید

درخشان از صفا چون جام جمشید

وجیهی سرخ روی سکه داری

عزیزی قابلی صاحب عیاری

کهی بگرفته خوبانرا سر دست بیت

دمی سیمین برانرا کرده پابست

فرح بخش درونهای پریشان

کلید قفل مشکلهای ایشان

زاهد گفت این بود مایهٔ جرات و پیرایهٔ قوت

آن موش زیرا که زر صیقل را پشتی و قوّت خود ساخته بود و من بعد بر سفره دلیری
نخواهد کرد من آن سخن می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار
در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد و همان
زمان که این بلاهای ناگهان بر من فرود آمده چنین واقعه‌ها بر من نازل
گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاده بود و تعظیم و تکریم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت
چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مبدل شد بیت
در دل کس مهر و وفایی نماند ۞ باغ مرا مهر گیاهی نماند   مایهٔ صد برگ و نوا بوده اند
زر شد و برگ و نوایی نماند ۞ موشان بتبعیت طعام من اوقات گذرانیدندی
و دین خوار خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت
و طمع دعوت داشتندی و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست
از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض
نموده زبان بغیبت و بدگویی بگشادند و ترک صحبت من گرفته بدشمنان و معاندان
من پیوستند بیت گویی من کز فلک آمد به پیش ۞ چند خسان دیدم و در خشم خویش

کان همه بودند بپهلوی من ۞ ریزه خور من چو سگ کوی من ۞ و مثل مشهورست
که مَنْ قَلَّ دِینَارُهُ ذَلَّ مِقْدَارُهُ هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس
طلب هر کاری که کند باتمام نرسد و آرزویی که از سویدای دل سر برزند بحصول
نه پیوندد چون آبی که از باران تابستان فراهم آمده نه بدریا تواند رسید و نه
بجویها تواند پیوست بواسطهٔ آنکه مدد ندارد و در وادیها بی چیز گشته هیچ جا
نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که را
فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه که کسی حاجتمند شد
جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودندی مانند بنات النعش متفرق
گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای
دنیوی متصور باشد بیت تا عطایی که هست می نوشند ۞ همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که در خراب شود ۞ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ۞ ترک صحبت کنند و
دلداری ۞ دوستی خود نبود پنداری ۞ راست گویم سگان بازارند ۞
کاستخوان از تو دوست‌تر دارند ۞ در اخبار آمده است که از بزرگی پرسیدند

که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگار آراسته و مبالغی و خواسته دارم
همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار
ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم کرده که یار کیست و اغیار کدامست
دوست را در زمان نکبت باید شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد
هر کرا روزگار از وی برگشت ⁂ زن و فرزند و یار از وی برگشت ⁂ و هم در صحایف
لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آن که مردم
بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال
محبوب خلایق است نزد هر کس باشد مردم تعظیم او بجای می آرند و چون از دست او
برود دیگر پیرامنش نگردند بیت چون گل که بجز دامن پرزر ننمود ⁂ بلبل بهزار شوق و
دستانش ستود ⁂ و انگه که بباد رفت برگش که بود ⁂ کش نام گل از زبان بلبل نشنود
و درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ جاودان
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع
ادا کردی بیت چنان در عشق یکرنگم که گر تیغم زنی بر سر ⁂ میان مردمان باشم چو شمع
استاده پا برجا ⁂ بیگانه وار برمن بگذشت و بهیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده

گفتم

گفتم بیت میروی و التفات مینکنی ⁂ سرو هرگز چنین نرفت آزاد ⁂ آخر ترا
چه واقعه پیش آمد و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت
موش روی بهم کشیده و بعنف هر چه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را
بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم
مینمودی ما همه ملازمان تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گفته اند مرد محتاج چنانکه
از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر
ان یکون کفرا وسبب درین آنست که شاید که بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال
مضطر گشته بطلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و به تبعیت آن موجب
وبال و نکال آن جهان گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در
عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ⁂ چون کافر درویش نه دنیا و نه دین
خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از
دست داده و اجراء دولت آخرت معلوم هست مصاحبت نکنند و از مخالطت او
مشغول باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقرا از آن پادشاهیست که
تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او

افکند. مثنوی کار درویشی ورای فهم تست ٭ سوی درویشی بنکر سست

هست درویشی جو بالای طبق ٭ از همه بردند درویشان سبق ٭ الجوهر فقر و

سوی الفقر عرض ٭ الفقر شفا و سوی الفقر مرض ٭ پس تو مذمت فقرا چرا میکنی

و از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات

آن فقری که پسندیدهٔ انبیا وستودهٔ اولیاست واین افلاس واحتیاج بآن چه نسبت

دارد فقر عبارت از آن است که سالك راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه عقبی

هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بکذرد تا بهمه برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع

عن الکل مظهر آن درویشی است وصاحب این فقر کدایی وکدایی دیکرست

ودرویشی دیکر درویشی آنست که ترك دنیا کرده وکدای آنکه دنیا ترك او داده باشد

فقر حقیقی که کفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحیدست وخلاصهٔ معرفت

وتجرید آب کو دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکونست

وسر فقر از دایرهٔ تحریر وتقریر بیرونست بیت اول قدم فقیر سر باختنست

سر از همه اغیار بپرداختنست ٭ جون باخته شد سر و بپرداخته سر ٭

سر در سر وکار دیکران باخته سر ٭ اما درویشی کام واحتیاج سر همه بلاهاست

و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت

و مجمع شر و آفت وقاطع نعمت و جمیت وسبب خواری ومذلت وهر که در

دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد

وجون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شده زندکانی منغص کرده

با ایذا و آزار مبتلا شود وشادی وراحت رخت از ساحت سینهٔ او بر کیرد

ولشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند وذهن

وکیاست وحفظ وفراست روی بنقصان نهد منافع تدبیر درست در حق

وی نتیجهٔ مضرت دهد و با وجود امانت در معرض تهمت وخیانت اید کمان

نیکو که دوستان او در حق او بودی منعکس شود واکر دیکری کناه کند خیانت بر و

متوجه کردد وهر چه کند وکوید بروی تاوان بود وهر صفتی که توانکر را بدو مدح

وثنا کویند موجب طعن ومذمت باشد مثلا اکر درویش جرأت نماید حمل بر

تهور کنند واکر سخاوت ورزد اسراف نام نهند واکر در حلم کوشد انرا

عجز وبی غیرتی شمرند واکر بوقار کراید کرانجانی وکاهلی کویند واکر زبان

آوری وفصاحت ظاهر کند بسیار کوی لقب نهند واکر در خاموشی کریزد

نقش کرما به خواهند و اگر کنج خلوت گزینند بدیوانگی نسبت دهند و اگر خنده
روی و آمیزکاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی
و پوشیدنی اندک تجملی کند تن پرورش گویند و اگر بازشند و لقمه در سازند
منکوب و مفلوکش گویند و اگر در یک مکان ساکن شود خاک و سایه پرور باشد
و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و برگشته بود و اگر در مجردی گذراند گویند تارک
سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بد نفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر
مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد ~~اگر غربت سفر نماید~~
~~سرگشته و برگشته بود~~ و اگر با این همه حال طمعی از او فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد همه از او بگریزند
و هر خواری که بآدمی رسد منشأش طمع است مَنْ ذَلَّ طَمَعَ خواری ز طمع خیزد و
عزت ز قناعت ❋ چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی
من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از آن منقطع
گردد یا بفراق مبتلا گردد یا رجاء وصال محال باشد یا بغریبی افتد که نه روی
بازگشتن و نه اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد از تنگدستی و درویشی

و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی از
روی تجربه بیت از احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ❋ هیچ وجه تهی دست را
نوائی نیست ❋ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ❋ بگو بمیر که این درد را
دوائی نیست ❋ مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه
معاش از همچون خودی سوال باید کرد مرگ به همه حال از درویشی و سوال
مردمان بهتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر
هلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم
کاسه بودن آسانتر است از حاجت لئیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که
گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران
و یکی از بزرگان گفته بیت چهار چیز که اصل منافعت و منال ❋ نیرزد آن
بچهار دگر که آزار ❋ بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل ❋ گنه بشرم ندامت عطا
بذل سوال ❋ پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بدر سوراخ شتافتم
دیدم که زرها زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کرده اند و زاهد حصهٔ خود در خریطه
کرده و بزیر بالین نهاده طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از این زر چیزی

بدست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید و دوستان
و برادران باز بخدمت رغبت مینمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود
درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند انگاه آهسته آهسته متوجه بالین
زاهد شدم مهمان کاردیده دیده بر کار نهاده در آن محل بیدار بود مترصد حال
من می‌بود چنانکه چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ
رفته چندان توقف کردم که درد آرامش یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون
آمدم درین نوبت مهمان چوبی بر تارك من زد و کوفت و بحیله بسیار خود را
در سوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص
کرده اند و آن فقر و فاقه فراموش کردم مصرع چرا نالد کسی از تنگدستی
که مال بی قیاس آرد شکستی ۰ و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و
مقدمهٔ همهٔ جفاها طمعست تا مرغ طمع دانه نکند حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد
تا آدمی کمر طمع در نبندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر
دریا اختیار میکند یا بخطر هیجا در میسازد یا بهلاکت او باعث طمعست از تیرگی طمع
غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می‌نشاند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را

درکفهٔ

درکفهٔ اعتبار میکاهاند بیت ای برادر طمع مکن که طمع ۰ آدمی را خراب
سازد و خوار ۰ پای در دامن قناعت کش ۰ طمع از مال مردمان بردار
عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندك آسایش
توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترك او بدرجهٔ
بلند توان رسید بیت عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان راحت
او دید که ز دست طمع باز کشید ۰ پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال
طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و تقسیم
ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این
وقایع و نوایب از فضایح و معایب خود خبر میدهد فاتش آنکه دیدهٔ عقل که
بر مد حرص مبتلا و بیهماء او نابیناست در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر
و خدیعت او بظهور نرسیده و در کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او مثبت
نگشته که او بر داشت که نیفکند و بکمال نشاند که باز بر نکند باکه تعلق نمود که خونش
نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی نیاورد بیت زنی لطافت
دنیاء دون ۰ که هر که از و شوهری بر نخورد ۰ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ۰ که از دست

[illegible]

انچنین بیوفایان نمی ارزند که برای او رنجی برند و با غم و غصه زیان و سودا و خورند بیت دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند ❊ یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ❊ بعد از تاملات از خانه زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بصحبت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از دوستان مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از دهشت غربت باز رهم که شمای کاری صعبست و وحشت غریبی امری دشوار در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و شکر الله تعالی که از خار دلازار نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ❊ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ❊ صبح امید که شد معتکف پرده غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ❊ اینست سرگذشت من بتمامی بازگفتم اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی تو

امید

امیدوار میباشم بیت از تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف ❊ زنگ اندوه از آینه دل بزدایی ❊ سنگ پشت چون این فصل استماع نمود بساط ملاطفت گسترده طرح ملایمت آغاز نهاد و گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید ❊ همای سدره دران آشیان فرود آید ❊ کدام سعادت باشرف مجاورت تو برابری تواند کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو توان آورد و چنانچه تو بامداد اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت باشمع جمال تو عشق میبازم بیت چون ذره بخورشید رخت مهر بیستم کر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن ❊ و درین فصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرجست و بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که زیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش گفت چگونه بوده است آن حکایت سنگ پشت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز

آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما
از خبث سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بود بر وظیفهٔ خود قناعت نمینمود
عزیز من در درویشی و قناعت زن * که خواری از طمع و عزت از قناعت
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر
و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در ان مرجع افکند حارس
آن برج و نگهبان آن منزل رفیع المحل او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات
رساند و پیش از انکه مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و کشـ
پر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد
گربهٔ خود را بدان حال دید و گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که
بتو می رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند بیت قناعت کن
ای نفس با اندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * نداشت قارون نفس
که گنج سلامت بکنج اندر است * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش
مدار * دو دو دام مرغ هوا را تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام *
پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش *

این مثل

این مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد بسند و ایمنی
که معرفت سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده
خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من از فوت شدت مال و منال
شادی باش که این مرده نیرزد بشیون * و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال
و هم که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز
و مکرم باشد چون شیر با انکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد
و توانگر بی هنر مثل هیزم بسته مرد ذلیل و بی قدر است مانند سگ که هرچند مطوق و
خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی قدر باشد بیت اگر بنزد تو جهالت کم است
هست که اگرچه زر دارش صد خم است * مرد که از علم توانگر بود * کی نظرش
بزر و گوهر بود * دیگر آنکه کربت غربت از دل خود دور کن و هجرت وطن و
مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و
منشا بیگانه بود * صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست * و اندوهناک
مباش بدانچه گویی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از

از شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا درنگری بگذرد
دوم دوستی غرض که باندک فرصتی چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیم عشق
زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب رویان که بآخر متغیر گردد
پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا بعاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند ۞ بزیب و زینت و
مال و متاع دنیی دون ۞ مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ۞ و از مرد خردمند
نه زیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندک آن غم خورد چه نزد همت
عالی تمام دنیا با اسباب و اتباع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب آن خرمن
عمر عزیز بباد نشاید داد و در فکر فوت نابودش بیک جو غصه نباید خورد
و آنان که از سر لِکَیْلَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش
همت در ساحت میدان قناعت تاخته نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و
ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه
بعدم آن درهای تأسف و ملالت نمایند بیت گر جهانی ز دست تو برود ۞ محزون اندوه
انکه چیزی نیست ۞ علفی نیز اگر بدست آید ۞ هم شو شادمان که چیزی نیست

بدو نیک جهان چو در گذرست ۞ در گذر از جهان که چیزی نیست ۞ و فی الحقیقه
مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم
آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کر باز نمیتوان ستد
و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در ان تصرفی نتواند بود و فایدهٔ اموال
دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم
تَأْخُذَهُمْ بَغْتَةً پیک اجل ناگاه آمد و بازدادن ودیعت روح را وقت معین
و زمان مقرر نباشد بیت باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر ۞ میرود چون
دود گل تا چشم برهم می‌نهی ۞ و اگر چه ترا از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار
نیک میشناسی لیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت
پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوستی و بر آنچه با تو مدارا ممکن و مواسا مقدور (و برادر دو جانی صح)
باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بزمن محال از تو تادیب اشفاق
بظهور پیوسته از ین حرف جز بیان اخلاص و بیان اختصاص روی نخواهد نمود
گر چه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت ۞ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست ۞
چون سنگ پشت این سخن ادا نمود زاغ ملاطفت او در باب موش بشنید

دلش تازه گشت ونشاطش بی اندازه شد وگفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی
وماده بهجت وسرور مرا مضاعف ساختی وشمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی
وبهترین دوستان آنست که بهر وقت جماعتی از ندما در سایه اشفاق ورعایت
وپناه اهتمام حمایت او روزگار گذرانند وابواب مکرمت بر ایشان گشاده دارد
ودر اجابت ملتمسات وروا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد وهرکه در
دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید ودر اخبار آمده که بزرگی دوستی
داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد وحلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود
که دوست اوست در اندیشه دور ودراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان
چه چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کیسه پر درم برداشت وشمشیری حمایل
کرده جاریه را فرمود تا شمع روشن کردند ودر پیش روان شد چون در باز کرد دوست را
بمصافحه ومعانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده ام
یکی آنکه حادثه واقع شده باشد وبمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو خاسته شد
وترا در دفع مددی ومعاونی باید سیم آنکه از تنهایی ملول شده باشی وکسی خواهی
که بمصاحبت تو قیام نماید ومن اسباب این سه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم

اگر مالی باید اینک کیسه پر درم واگر مددی میجویی اینک من با شمشیر آبدار
واگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته ◦ ور هرچه حکم کنی نافذست فرمانت
دوست ازوی عذر خواست وتحسین آن معامله علاقه اعتماد در محبت ووداد ستمکار
یات بیت چو کار تو از حق برآمد بجان کن ◦ که یارت از تو کاری برآید ◦ نظر بر مراعات
یاران همان به ◦ که بی زحمت انتظاری برآید ◦ وکریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیری
او بجز ارباب کرم نتوانند نمود چنانکه اگر پیلی در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون
نتوانند آورد واگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد ونظر بناموس
مروت از رنج او نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد وذکر جمیل باقی
گذارد واگر بجای اندوختن نام نیک سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که
باقی بفانی خریده باشد واندک را به بسیار فروخته بیت جهان چو گشت بنام تو نام
نیک اندوخت ◦ که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان ◦ وهرکه در نعمت او محتاجان شرکت
نباشد از جمله توانگران محسوب نگردد وانکه حیات را در بدنامی ودشمن کامی گذراند
نامش در جمله زندگان بر نیاید بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ◦ مرده آنست
که نامش بنکویی نبرند ◦ زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد وبتعجیل میدوید

کمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمد چون مدهوشی ایستاد
زاغ از هر جانب نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ
و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد موش
هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمیخورد گفت
اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد و سنگ پشت او را مرحبا
زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه مباش کآشنا آمده آهو گفت
من درین صحراها بودمی و با ابنای جنس خود بنا میختمی هر وقت تیراندازان کمان قصد
بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود
و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیله
او مرا پابست کرده اند گریخته بدینجانب آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان
بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی که بصحبت ما رغبت فرمایی ترا بدایره دوستی
در آوریم و بناء مصاحبت ما هر سه تن دکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند همه مرد بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هرجا که دسم مهر و وفا بیشتر بود

جمعیت

جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد
و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست بیت دوستی را هزار کس باید
دشمنی را یکی بود بسیار موش داستانی فرو خواند زاغ سخنی ملایم ادا کرد
زاغ دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت
و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد با یار موافق آشنایی چه خوش است
آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران او را وصیت کردند که ازین چراخور که در
نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن و امانست
دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و فی بستی بود که هر وقت
آنجا جمع آمدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ
پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد آن صورت
موجب دلنگرانی شده چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر پریشان استیلا
یافت زاغ را التماس نمودند که دیده بر داشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما
خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز و بعاشق بیدل
خبر دریغ مدار زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم

سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید توان داشت و رایت
نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت بیت نشتاب که وقت کار در میگذرد
انگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاد و نزد آهو آمد و گفت ای برادر
مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با آن همه خرد و کیاست چه سان گردن
حیله به بند دادی آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن مدرکه چه نفع رساند از پایان تدبیر بس منزل تقدیر راه
بی پایانست و از قضا حیله تا بر چند مسافت بی حد در میان بیت ما از برون
در شده مغرور صد فریب ❊ تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند ❊ موش گفت
راست میگویی بیت انجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند ❊ کر شواند که لاف تدبیر زنند
پس بریدن بند مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار
اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار
تر از واقعهٔ منست که اگر صیاد برسد بندهای من بریده باشد من بتک پا جان
بیرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری شد اما ترا نه دست مقاومت
و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و جرا اید شکوه

جراتی نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاویل
توقف روا داشتمی چه زندگانی که در فراق یاران گذرد و چه لذت دارد عمری
که در مفارقت دوستان بسر آید و در چه شمار آید بیت بی عمر زنده ام من و زین
پس عجب مدار ❊ روز فراق را که نهد در شمار عمر ❊ و من درین آمدن معذورم
چه شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل رسانیده و از روی دیدار تو صبر و سکون
از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست رفیق تحمل قدم
در طریق عدم نهاده بیت علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست ❊ طاقت روز
فراق و شب تنهایی نیست ❊ تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی
و این عقده کشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال
لوازم شکر گذاری لازم و واجب سپاس داری واجبست که زخمی بتن و گزندی
بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال آن نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان
درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور بدید آمد موش از بریدن
بند آهو فارغ شده بود زاغ بپرید و آهو بجست و موش بسوراخی فرو شد
سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید دام بریده یافت و آهو رمیده انگشت

حیرت بدندان فکرت گزیدن گرفت وچپ وراست نگریدن آغاز نهاد که
آیا این عمل از که واقع شده واین کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد وباخود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارك الم آهوی جسته ودام گسسته
نمیتواند کرد اما دست تهی بازگشتن بناموس من صیاد زیان دارد فی
الحال اورا بگرفت ودر توبره افکنده وبر پشت بسته روی بشهر نهاد ویاران
بعد از رفتن صیاد جمع شدند وبرایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ
بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد وناله ونفیر باوج فلك اثیر رسانیدند
میکشید بیت روزی که چشم ما زجمالت جدا بود ٭ چندانکه چشم کار کند اشك ما بود
کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود وچه مصیبت موازی مهاجرت
یاران تواند شد هرکه از دیدار یاری محروم مانده واز وصال گلعذاری مهجور گشته
داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گلست وشهانشینان زاویهٔ اشتیاق را
دست حسرت بر دل بیت ترا که درد نباشد زحال ما چه تفاوت ٭ تو قدر تشنه
ندانی که بکناره جویی ٭ وهریك از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند وشمهٔ
حال دوستان شور انگیز درد آمیز ترتیب میدادند ومضمون سخن ایشان راجع

بعین یك معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ٭ بی عزیزان
نیست عمر نازنین را عزتی ٭ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما
در غایت فصاحتست واشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را
هیچ سود ندارد وناله وزاری وگریه وبیقراری ما در وصله او نتشیند بحسن عهد
آن لایق تر که حیله اندیشیم وتدبیری پیش آریم که متضمن خلاص ومتکفل نجات
او باشد وبزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقتست اهل شجاعت
در روز جنك توان دانست ودیانت ارباب امانت را هنگام داد وستد توان
شناخت ومهر ووفای زن وفرزندان را در هنگام فاقه معلوم توان کرد وحقیقت
دوستان را در زمان نکبت ومشقت تحقیق توان فرمود بیت مرا یار باید در
ایام غم ٭ بشادی نباید مرا یار کم ٭ موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده
صلاح آنست که تو از پیش صیاد درآیی وخود را بدو نمایی چون مفلوجی ومجروحی
زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گوییا قصد تو دارد چون چشم صیاد بر تو
افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را از پشت بر زمین نهاده روی بتو آرد
هرگاه که نزدیك تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو ونه بمثابهٔ که طمع از تو بریده گرداند

ساعتی او را بتکاپوی مشغول میدارد و طریق اعتدال و مدارا و مواسا در آمد
شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزان شده باشم یاران بر
رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند
صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در کودوی بپرواز آمده
قصد چشمش میکند کوشش آهو را بخود در استاده توبره از پشت نهاده در طلب وی
ایستاد موش فی الحال بند توبره برید سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که
صیاد از جست وجوی آهو تنگ مانده شد بسر توبره آمد سنگ پشت را ندید و
و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر خود غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات
عجب کمن شاهد میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن
آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت
این حرکات را بر چه چیز حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه خوفی بروی غلبه کرد
و گفت غالبا این زمین پریان و آرامگاه دیوانست زود باز باید گشت و طمع از
جانوران این دریا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره و دام گسسته برداشت
و روی بگریز نهاد نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود و دیگر بقیة العمر

خیال

خیال آن صحرا پیرامن خاطر خود نگرداند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از
اندیشه آن دشت منع فرماید * کاینجا همیشه باد بدست است دام را * چون
صیاد برگشت یاران دیگر جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود
بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن
محنت چهره حال و مآل ایشان خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان
عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت بیت رشته تا یکتاست از
زوری زالی بگسلد * چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زند * گرگ تنها
بوی آخر خشک کرده زود ماغ * ور شکر تنها خورد هم گرم میدارد جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل * قوت دل را و جان را گلشکر به گلشکر
اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همنشینی مصاحبان
و صدق محبت و مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت
و محنت و اداء حقوق صحبت بهنگام زحمت و شدت و چون در نوایب ایام
و حوادث زمان باخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت
از چندین ورطه های بلا خلاص یافتن و عقبات آفات پس پشت کردند و بر سریر مدعا شربت

وسند باسطت خوش و فارغ البال متمکن شدند وخردمند باید که بنور عقل و
صفای فکر درین حکایات تأمل بسزا واجب داند که دوستی جانوران ضعیف چندین
ثمرات پسندیده ونتایج برگزیده میدهد واگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان ونقاوهٔ
آدمیان اند بدین نوع مصادقتی طرح افکنند واساس محبتی بدین قانون بنیاد
نهند وآنرا از سر خلوص نیت وصفای باطن بپایان برسانند انوار فواید آن چگونه
خاص وعام را شامل باشد وآثار منافعش بر صفحات احوال هر یك ظاهر شده چه
سان برکات آن بروزگار صغار وکبار در رسد بیت هر که حق صحبت یاران شناخت
عمر جز اندر ره ایشان نباخت ۞ یار چو در کار نباشد غمت ۞ کار کی یار بر آید کمت
صحبت آنکس که بصدق وصفاست ۞ دامن او گیر که اهل وفاست ۞ یار کسی کن که
وفایت کند ۞ جان سپر تیر بلایت کند ۞ همچنان دوست که جانی بود ۞ دوستی
جان ز کرانی بود

باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن از مکر وحیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم
داستان دوستان موافق ومصاحبان لایق صادق ونتیجهٔ اتفاق ویکجهتی ایشان
معلوم کرده و دانسته شد بیت هر کرا یار وفادار بود خرم بود ۞ هر کرا یار نباشد دل

اکنون

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید شرح دشمنی که بدو فریفته نباید گشت وبتواضع
وتضرع او غره نباشد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل باید که از روی
دوراندیشی بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید بیت ز دشمن
دوستی جستن چنانست ۞ که یکجا جمع کرده آب وآتش ۞ بیدپای فرمود که
هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند ومتاع روی اندوده وتزویر
شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند وظاهر را
برخلاف باطن آراسته میکرده اند ودقایق زرق ولطایف حیله بکار میبرند ودر
ضمن آن مکرهای کلی وتدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هر چند
از دشمن تلطف وتکلف بیش یابد باید که در بدگمانی وخویشتن داری بیفزاید وچندانچه
خصم تقدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد
ورخنه گشاده دارد دشمن پیوسته مترصد این حالاست ناگاه کمین بگشاید
وتیر تدبیر بهدف مراد رساند ودران حال فرصت تدارك فوت شده حسرت
وندامت دست نگیرد ومکر وکاشکی سود ندارد وبدو آن رسد که از زاغ بوم
رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت

آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود که در بلندی بمثابه بود که حس
بصری در راه چند جای آسایش کردی تا بذروه اش برسیدی و دیده بان وهم
جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش ننهادی **بیت** کسی ندید فرازش مگر به چشم ضمیر
کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان * و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت وسعت
ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی * همه روی زمین پهناش بودی
باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش
در تحت الثری قرار گرفته **بیت** تو آن درختی که هر شاخ او * زده خیمه با سدرة المنتهی
در اوصاف او اصلها ثابت * خرد خوانده فرعها فی السماء * و بران درخت بسیار
شاخ هزار آشیانه زاغ بود آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او
بودندی و امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال دادندی شبی پادشاه
بومان که او را شاهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد
با لشکری جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت ایشان
برآورد **بیت** بیازرد و مردی برآورده دست * سر دشمنان کرده چون خاک پست
دران شب تا روز بسیار زاغان سیه کردار بآتش کارزار بسوختند و وقعه **واقتلوهم**

حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید
و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانه
غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند
تیغ کشید اختر عالم فروز * لشکر شب گشت هزیمت ز روز * پیروز لشکر خود را
جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و
دلیری ایشان مشاهده کردید امروز در میان شما چند کشته و پرکنده و بال
شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان و حریص بودن بر آزار
درود و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوی و مطلع شدن بر آرامگاه و
آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافته اند ایشان را
دلیرتر کرده اند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکارتر
از کرت اول بنمایند و چاره از مرغ هزیمت را هم ازان شربت تلخ بچشانند
ممکن که بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند درین کار
تاملی کنید چه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید
هنوز اولین حمله دشمن است * دگر بارش آغاز مکر و فن است * گر این سیل را ره نبندد کسی

خرابی پدید آید از وی بسی بیت ره فتنه امروز محکم بگیر ٭ که فردا نباشد تدارک پذیر
چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا
و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل
مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی
اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رای که نمودندی اثر خیر و صلاح ازان
ظاهر گشتی بیت برای روشن و فکر صواب بودندی ٭ ز روی آینهٔ روزگار
زنگ خلل ٭ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ٭ هزار مشکل دوران بنیم ساعة حل
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت
ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشانرا مبارک دانستی و در ابواب مصالح
از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر
یک را بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود
گفت امروز روز امتحان عقل و فضیلت هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید
در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر
خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکهٔ خانهٔ امتحان بیازار ظهور باید رسانید

زاغان

زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند بیت شها عالمی در پناه تو باد ٭ زمان و
زمین نیکخواه تو باد ٭ کلید در فتح بادت بدست ٭ سر دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی درین باب اصوبست و آنچه بر ضمیر منیر گذرد اولی و انسب ما بندگان
چگوییم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که
باضعاف آن در لوح دانش شهنشاه مرتسم نبوده اما بحکم اَلْمَأْمُورُ مَعْذُورٌ
در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت
شروع نموده خواهد شد ٭ آنچه میگوییم بنزد رای عالی روشنست ٭ ملک از
یکی پرسید که تو درین باب چه میگویی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی
گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند
و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه بترک مال و عیال
و مولد و منشأ باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بباید تافت
که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب پای افشردن آفتی عظیم خاصه که
از خصم مالش یافته باشد و از تیر ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هرکه بی تأمل
در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که از اثر حرب و ضرب ایشان دیده باشند

داعیهٔ محاربه کند بر کنده کاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان
خشت زده بر قوت خویش اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویشتن فریفته شدن
از خرد دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت از هر دو جانب امکان
وزیدن دارد بیت حذر کن ز پیکار کمتر کسی ۞ که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاهی ز خود بیشتر ۞ که نتوان زد انگشت با نیشتر ۞ ملک روی بدیگری
آورد و گفت تو چه اندیشیدهٔ و مصلحت این کار چگونه دیدهٔ آنچه وزیر سابق
اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه
آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحملهٔ نخست و صولت اول خواری بخود راه
دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد
نشاید شیر مردان بهر زخمی ز جا رفتن ۞ بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب
سازیم و با شکوه و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم بیت اگر بر نیارم تیغ از
نیام ۞ بمردی ز ما بر ندارند نام ۞ بخود ننگ را رهنمونی کنیم ۞ که پیش زبونان
زبونی کنیم ۞ اگر یار باشد جهان آفرین ۞ بتیغ از عدو باز خواهیم کین ۞ پادشاه
کامکار با غنودهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد آب شمشیر آتش بارش

نام

نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن
زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای
دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت
در آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان
کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده ساخته پیش
رویم و در کارزار مردوار پای داری کنیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان
بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته
گردد بنام نکو گر کشندم رواست و سلاطین باید که روز جنگ
و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد
جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند از سر گذشته پای بمیدان نه
ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو خواه که بخت روی نماید بکام
دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب
دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام نقش
بر تختهٔ تصویر مینهد جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست

صواب آن مي بينيم كه جاسوسان فرستيم و منهيان صاحب وقوف
بر كار كنيم و تفحص حال دشمن بواجبي بجا آورده معلوم سازيم
كه ايشانرا بمصالحه ميلي هست يا نه اگر بباج و خراج از ما خوشنود
شوند و ملاطفت مارا بحسن قبول استقبال نمايند ما نيز قرار
بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امكان خراجي بگردن گيريم و
از مشقت كارزار و محنت شبيخون ايشان ايمن شده در ديار خود
بيارا ميم همي تا برآيد بتدبير كار مداراي دشمن به از كارزار چو
نتوان عدو را بقوت شكست بنعمت ببايد در فتنه بست
نخواهي كه باشد ز خصمت گزند بتعويذ احسان زبانش ببند و
ملوك را يكي از رايهاي درست و تدبيرهاي صايب آنست كه
چون شوكت و قوت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد كه فساد
و استيلاي او در ممالك منتشر شود و رعيت در معرض هلاك
و ورطهٔ تلف افتد نقش حيلتي برآورده كعبتين خصم را بلطف
بازمالد و ايشانرا از تشدد عنا خلاص داده مال را سپر ملك

وولايت

وولايت كرده اند چه بر بساط تجربت و نكبت با آنكه نقش خصم مي نشيند
داد طلبيدن و نرد مخاصمت را با وجود آنكه قوت دشمن زياده
بود تند باختن از حكم خرد دور و از پيرايهٔ تجربه مهجور باشد
زمانه با تو چو نسازد تو با زمانه بساز ملك وزير ديگر را طلبيد
گفت تو هم اشارتي فرماي و آنچه بخاطر رسيده باز نماي گفت
ايملك وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت ستوده تر از آنكه رشتهٔ
ناموس قديمي گسستن و بد شمني كه هميشه از ما كمتر بوده تواضع
نمودن كي تواند گشت باز جرهٔ تيهو را مطيع چون تواند بود
شير شرزه آهو را شكار اگر در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات
بودن بر آنيم بدان راضي نگردند در قلع و استيصال ما بدانمقدار
كه مقدور ايشان باشد سعي نمايند و گفته اند مراعات جانب
دشمن بدان مقدار واجب است كه حاجت تواضع روا شود و در آن
باب بمرتبهٔ افراط نبايد رسانيد كه نفس خوار گردد و دشمن را
دليري افزايد و هر گاه ايشان بخراج اندك از ما قانع نشوند علاج

صبراست و آهستگی و اگر بضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع
نیست بجهة آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ
مرده بودن بزیر سنگ اند به که زنده بزیر ننگ اند ملک
وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت ما ب
عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای
تو وثوق بیشمار در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را
همچو رای صایبت مشکل کشائی کس ندید جز بتدبیرهایت
مرادی کس نیافت جز بیمن همتت فرهائی کس ندید تو
در این باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام
اختیار میکنی کارشناس گفت که تدبیر ما آنست که جز باضطرار
جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی
دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما
دلیرند و ما در جنگ ایشان زبونیم بقوت از ما پیشند و هم به
شوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور

کرد

کرد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیش
از این از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم برأی
العین دیدم و ایشان حالا متعرض ما نخواهند شد جهة آنکه
در میان ایشان اهل خبره هستند و صاحب حزم اند دشمن به
هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان
ندارد که ناگاه فره کیرد و چون مسافت دور شود ممکن است
که معاودت نمایند و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده
باشند و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اند
یشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عهدهٔ
توقف است و اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربهٔ
نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آنست که از جنگ
بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آن را
عوض پدید نیاید اگر پیل نعرهٔ و گر شیر جنگ بنزدیک من
صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری

پس چه می اندیشی گفت در اینکار تأملی باید کرد و فراز و نشیب
آن بقلم تفکر بباید پیمود که پادشاه را برأی صایب و تدبیر
درست آن غرضها حاصل گردد که بخزاین و دفاین بسیار و خدم
و حشم بیشمار میسر نشود بشمشیری یکی را میتوان کشت برایی
لشکری را بشکنی پشت و اصل در این ابواب رأی روشن
ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و
کمال روشنائی آنست چنانچه آب دریا بماده جویها مدد
حاصل آید و لهذا هرکه برأی ناصحان امانت گذار مقبول القول
استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هرکه از
میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و
دثار خود سازد و اقبال او پایدار و دولت او بر مراد باشد و
امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن
تدبیر متحلی ای در پناه عدل تو ملک هنروری وی پرتوی

زرای

ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو باندیشه صواب
تمهید داده قاعده داد گستری نکو را چه وقع بود پیش رای تو
خرمهره را چه وقع بود پیش جوهری اما چون ملک مرا در این
مهم بعز مشاورت معزز گردانید و بشرف مصلحت بینی ارزانی
داشت میخواهم که بعضی را در خلال جواب گویم و برخی را در ملا باز
رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره و قبول
جزیه و تحمل عاری که پدران ما بدان تن در نداده اند کردن ننهم
خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد مردن اولیتر که در لباس اعتبار
زیستن مرد بلند همت زندگانی دراز برای ذکر و دوام نام
خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را
بدان ترجیح دهد نکو نار و لا عار که مردن به زنده نامی و من
صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن و هرکه تن بزبونی در دهد
درهای بلا بر او گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته
شود همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ هرجا زبون تریست

بدان چیره تر شود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملك
آرای ملك عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که ای کار
شناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکری از ایشان بر هدف مراد آید و بزرکان
گفته اند مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از اهل
عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن بر نیکوترین وجهی
ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراهم خواهد
پیوست چنانچه حکیم گوید مکن تکیه بر گنج و مال و سپاه
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود رای نیکو ترا دستگیر
بجائی که عاجز بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله
بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کار شناس گفت نه هر
مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و
معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود
و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست

با از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که در این محل جاسوسی که
گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن
بخصم رساند و در مبادی و خواتیم آن تأملات تبرا کرده رخنهای
فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر
آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یك از
حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس
و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و گاهی تدبیرات
اندك زمانی را در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن
رسد و از اینجا است که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت
چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سر را نگهدار
و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان
آرد عاقبة الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچ کس را
در کتمان سر آنقدر مبالغه نیست که ملوك را چه اگر بر تدبیر ملکی
غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللها

کلی از آن متصور است اگر جز تو دانند که رای تو چیست بر آن
رای و دانش بباید گریست و بسیار بوده که ملک و پادشاهی
بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سرّ از دست داده اند
چنانچه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در
میان آورده اندك زمانیرا از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری
افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پرویز پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر
کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده
و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر
برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستی تواند
وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن
نداشت که بروی خاک کج تواند رفت جهانرا خلعت امن آن
چنان داد که تیغ از تنك عریانی شد آزاد و عدالتش جان مظلومان
سرگاه فرامش کرده تیر اندازی آه و این پادشاه ذو شوکت

در حریم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت که زلف شبرنگش
در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن
از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال الجمال اورا
دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز
چاك زدی نظم بدیدن همایون ببالا بلند بابرو کمانکش بگیسو
کمند چو سروی که پیدا کند در چمن ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
ملك را بآن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل
الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی
هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی
و طرهٔ طرار دل آرام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی بیت
من نه باختیار خود میروم از قفای او گیسوی چون کمند او میبرد
کشان کشان و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام
زلف دلاویز میدید کمان ابروها تا بنا گوش کشیده خدنك غمزه
بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهٔ رنگین

وعشوهای شیرین بندی بپای دلش مینهاد رسم عاشق
کشی وشیوهٔ شهرآشوبی جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
واز آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع
نبود واز اطراف وجوانب دیگرانرا نیز مسخر میساخت وکمند
دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس میانداخت وآخر
کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه پسری نیکوصورت
از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات
رسیده بود وسبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر
دمیده بیت گرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط چو بر حوالی آب حیات
مهرگیاه سروکاری آغاز نهاد وآنجوان نیز بغلیان عشق در
افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی واز صفحهٔ روزگارش از
اثر حیات رمقی نماند بیت هرکه با عشق آشنا شد زجان
بر تافت درد پرورد محبت بار دو جهان برنتافت پیوسته میان
عاشق ومعشوق بچشم وابرو سؤال وجواب بودی وباشارت

حکایت

حکایت گفت وشنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت
نشسته بود ودل در وصال جان افزای محبوب بسته وآن
جوان بخدمت ایستاده واسباب معاشرت بهمه نوع آماده و
پادشاه در جمال دل آرای یار مینگریست واز صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود غافل از آنکه ملک
دزدیده مینگرد در جوان نگاه کرده واز لب شیرین تبسمی که دامن
روزگار پرشکر شدی بظهور رسانید بیت یک خنده دو دامان
عیشم پرشکر کردان جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش
کرشمهٔ که هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود نرگس نازندهٔ
او نیم ناز نیمی از آن غمزه کرده ونیم ناز پادشاه بر آنحال مطلع
شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت ودلبستگی ایشانرا
دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت اهل تحقیق
بر آنند که برنتوان خورد از درختی که بود سایه بباغ دگری
پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد

دور میباید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن منند تعجیل
نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید صبر هنر مردان از هر چه
هست پس آن صورترا نادیده گذاشت و صحبت را بر همان
منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع
جمال دلدار بروز رسانیدی اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش
اضطراب میسوخت پادشاه و عاشق و سرمست و زنان
دلبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روز
دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلك
برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر
میناگون برداشت نظم چو از مهای سر صبح تمام بیکدم طشت
مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تتق بنمود
دیدار پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صلای عدل در داده
قضیهٔ دادخواهان را بخود فیصل داد شه که با عدل آشنا باشد
سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از دفع مهمات و حکم معاملات

بازپرداخت

باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر او بود خلوتی ساخت
جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و
بمشاورت او شربت سیاست چشاند و کارفرمای عقل میگفت
سر خود از وزیر پوشیده دار و حکمی که دلت میخواهد بامضا رسان
عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در
میان نهاد و در آن باب از وزیر مشاورت جست وزیر بقتل ایشان
اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاك آن
دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یك را شربت زهر قاتل
چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بوجهی که جز شاه
و وزیر ندانند اینکار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و
رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کارهای اینچنین آن به که
پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیك
پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان
حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم

سلطان بوده وانجانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق
شده ودرمیان اقران وهمسران با وخواری بسیار نموده ووزیر از
این معنی متألم کشته جهت مراعات خاطر دختر فرموده بویه باد
صبا دوشم آکهی آورد که روز محنت وغم رو بکوتهی آورد غم مخور
که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده وکل حیاتش پژمرده خواهد
شد دختر جهت تاکید اینحال از حقیقت مهم سؤال کرد ووزیر شمهٔ
از آنچه میان وی وملك کذشته بود باز راند ودر اخفای آن
مبالغهٔ عظیم نمود ودختر بدان بشارت خوشدل کشته از پیش پدر
بیرون آمد مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی وی نزد
او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر کفت غم نیست
اکر خاتون ملك بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب جزای خود خواهد
رسید نزدیك شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار
بشاشت وبهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میکوئی وکی
باشد که ما را از جفا وآزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر کفت

اکر قوت آن داری که راز را پنهان داری حقیقت اینحال درمیان
آرم ونکته از تو مخفی ندارم خادم سوکند خورد ودختر کماهی حال
با او درمیان آورد خادم برفور باز کشته خاتون را از آنحال آکاهی
داد خاتون جوانرا بخلوت طلبیده وازین کار خبردار کرد وباتفاق
جمعی دیکر را اغوا نمودند تا آکاه شدن پادشاه بر سر بالین او آمده
سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند وبسبب آنکه سر خود با
وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندکانی در مضیق
هلاك ومجلس فوات افتاده وفایدهٔ این مثل آنست که اکرچه
ملوك با وفور مشاورت نمایند واز تجربه وکیاست ایشان فایده
کیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نکردانند چه هرکاه
که خود با وجود فرزانکی وتایید آسمانی وهمت بلند وخاطر
ارجمند راز خود اخفا نتوان کرد دیکران که بپایهٔ ازو فروتر و
بعقل وخرد ازو کمتر باشند چکونه محافظت آن توانند نمود بیت
چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی پس چرا رنجی کرا نوا

دیگری انشا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و
جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشای سفت یکی
دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان
که تو فرمودی طرح مشاورت برباید انداخت و بفکر و رای خود
در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و
حکمت نیست و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی
مشاورت در مهمی شروع نباید نمود بیت بنای کار خود ار بر
مشاورت ننهی نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی و نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت
امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقتضی
تواند بود شد پیمبر بمشورت مأمور تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت امر کردن حقتعالی پیغمبر را بمشاورت نه برای
آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر
منیر صاحب رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که بوحی الهی

مؤیداست

مؤیداست و بعون عنایت پادشاه نزین آینه ایست جهان
نمای که حقایق اشیاء در وی ظاهر و موضح مینماید بلکه برای
تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت
پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خود پسندی بجانب تدبیر و تأمل
گرایند و عقول ضعیف خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه
نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد
هیزم تزاید می پذیرد و از این سخنان من آن مفهوم نشد که ترک
مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت
حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر
واخفای ما فی الضمیر در نتایج کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه
پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد استعینوا
عَلَى حَوَائِجِكُمْ بِالْكِتْمَانِ بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر
موافق تقدیر نباشد و آنچه بر ضمیر است از قوت بفعل نیامده باشد
شماتت اعدا و منقصت عیبجویان بر آن مترتب نگردد بیت

آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان ز سر طعنه زبان
بکشایند پیروز گفت ایناصح مهربان را بفرط شفقت و حق
گذاری تو اعتماد تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که درین درگاه
ملازمند تو ابکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت
و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش
کارشناس خدمت کرد و گفت ای در پناه عدل تو آسوده وحوش و
طیور وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بر هر خدمتکاری واجب است
که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز
نماید و اگر عزیمت او بخطائی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته
بمدارا سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید
دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولینعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن
باید پنداشت و رسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت و هر گاه
که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی

و مشیری امین بدست آرد و مکافات نیکو کاران در شریعت
شهریاری واجب شمرد و بزجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهان
داری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او
برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی
بزودی نخواهد ربود گر توانی بدین و داد گرای تا بود ملک تو
این دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت و جود تا تو خوش باشی
خدا خوشنود ملک پرسید که نگاهداشتن اسرار بچه نوع باید
و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی
متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت
یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی
تواند بود فکیف که با دیگری توان گفت و بزرگی درین معنی گفته
قطعه آنچه ناگفتنی است در دل خویش دار پنهان بدان مثابه
که دل اگرش مدتی زمان طلبد نتواند که سازدش حاصل
و برخی دیگر آنست که دو تن را در تبهٔ محرمیت توان داد و در

بعضی امور سه کس را شریك توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است
اما سرّی که در باب قضیّهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و
دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملك بعد از استماع این سخن روی
بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اوّل پرسید
که سبب دشمنی و موجب عداوت و عصبیت میان ما و بوم چه بوده
گفت در قدیم الایّام زاغی کلمه گفته بود و بدان جهت بومان کینه
در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع قدیم و جدال
سابق قائم مانده ملك پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق
نمودند بر انکه ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی
رجوع نمائیم و اگر خصم در مقام منازعت آید باستظهار وی در
دفع و منع کوشیم پس هر یك از ایشان رقم امارت بنام یکی از
طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید
تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر انکه او را امیر گردانند

وزمام

وزمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون در این مقدمه خوض
نمودند و در رد و قبول شروع درپیوستند میان ایشان آتش فتنه
بالا گرفت و سخن از حدّ اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی به
هواداری بوم لوای تعصّب میافراختند و برخی دیگر بسنگ تفرقه
در معرکه میانداختند القصّه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن
مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم از جانبین قبول نموده
طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینك شخصی
که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر انکه او از جنس
ما است و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند
اجماع حاصل نیاید و بی اجماع انتخال که ما داریم صورت نه بندد پس
چون بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب
اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست
بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت
دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار ای مکس عرصهٔ سیمرغ نه

جولانکه نیست عرض خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز
که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و
طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان زیب و جمال بزینت
پر و بال وی آراسته کرده چه شده همای همایون فال که سایه دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه
که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد
چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف
حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که
مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار
مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او را با وجود منظری که بعقلی
قاصر داده و با آنکه خشم بر او غالب است صفت تکبر نیز فرو
نمیگذارد و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز بی بصر و جعلنا
النهار معاشا که سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده
و از نور خورشید جهان آرا که پیرایه وجعلنا سراجا وهاجا

بچراغ

چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر
آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری
در افعال وی ظاهر از این اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار
بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و
تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه
الحال و فارغ البال گذرانید و شما را در اول در میان خود امیری باید
تعیین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و
وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه سانح شود و هر مهمی و حادثه که
واقع گردد برای صایب خود کفایت آنرا تواند کرد چون آن خرگوش
که رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود
مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خرابی و زیر باد باران
اتفاق نیفتاده و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام
تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را

چون چشمهای سخت دلان بی نم ساخت ونهرها چون کام
آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده
پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب هر جانبی
بشتابند و تفحص بوجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان
اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده و بر چشمهٔ پی بردند
که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی
ژرف بود و آبی بینهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان
بآب خوردن بسوی چشمه گرائیدند و خرگوشی چند در آن چشمه جای
گرفته بودند و هر آینه خرگوشانرا از آسیب پیلان زحمتی میرسید
هر کدام که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات
گوشهٔ بالیتی گرفت آهسته ران بجانب میدان که میشود سرها
بزیر سم سمند تو پایمال بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان
مالیده و کوفته گشتند که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد
روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل

پناه

پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد هر تخت نشین از بهر داد
داد نشست نه برای شاد زیستن از آن آمدی بر سر این سریر که
افتادگانرا شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان
و رنج کشیدن مارا از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت
باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته اند
این نوبت بزیر پای بسپرند یکبار رخ نمودی دل رفت و عقل و هوش
این بار جان ببر که متاع دگر نماند ملک گفت این جزئی کاری نیست
که سرسری در آن خوض توان نمود باید هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت
از اخلاق مقبلان خردمند نیست بیت هر کرا دانشست بسیاری
نکند بی مشاورت کاری و در میان خرگوشان نیز هوشیاری بود که اورا
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال کیاست و صفای ذهن
و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم
دارد پیش آمد و گفت شاها غم رعیت بیچاره میخوری اینست

رسم و قاعدهٔ دادگستری از حال بیکسان نظر لطف و امداد کن
تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری اگر ملک مصلحت بیند مرا
برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد
تا آنچه کنم و گویم ببیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت
و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار
تو دیده و شنیده ام بیت سکهٔ کار تو این بس کازموده ام بارها بر
محک امتحان نقد تو بیغش یافتم بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت
وقت و مناسب حال دانی بجای آورده و تو دانی که رسول پادشاه
زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل
هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از
وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده
مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال رهشناسی پادشاه دلیل گیرند
و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاغیان جاری گشته مجال
غیبت و وقیعت یابند و حکما در این باب تاکید بسیار کرده اند

ومبالغه

ومبالغهٔ بیشمار نموده که هر که رسولی بجانبی فرستد باید که دانا
ترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان
در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت
رفتی و گفتی هنر بر آنکه شیران شکارند پیام خود بپای خود گذارند
و بزرگی در باب فرستادن رسولان گفته است نظم فرستاده
باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از هر چه پرسند گوید
جواب بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا
کند بدانسان که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث
درشت بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند
میان دو ضد طرح یاری فکند هر چند گفت ای ملک از قواعد معرفت
رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه
عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام
انتظام دهد من آن را زیور رونق کار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و

سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و هرچه پردازم
از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها را بپایان
برم ملک گفت ای هرمز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم
سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح
و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از
مطلع آن در رشتهٔ مفهوم کرده باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع
یابد و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ
مقالش از روی انس و سکونت بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد
لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد زبان رفق زابروی خشم چین
ببرد حاصل الامر آنکه سخن رسول باید مبتنی بر قاعدهٔ لطف و
عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و دهنا باشد و طریق بستن و
گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن
مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوهٔ شهریاری

رعایت

رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان
معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل
حاصل است فارسل حکیما فلا توصه پس هرمز شرط خدمت
بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس
عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش سپهر مینا فام فرو گذاشت
و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان
آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام مه
جلوه کنان در آمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف
النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اعظم بر اطراف بساط اغبر
منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهی
دستان روشن شد هرمز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل
ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا
بیم جان و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی
نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران

دکر دنکشان نباید کرد بجهة آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت
پروای فقیران و شکستکان نیست و اکر هزار درمانده بزیر پای
تغلب ایشان پی سپر کردد غباری از این رهکذر بچهرهٔ حیات
ایشان نخواهد نشست   تو از حال پریشان ما چه غم داری
اکر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد   صواب آنست که بربالائی روم
و رسالتی که دارم انده و بکذارم اکر بمحل قبول افتد فهو المراد
و اکر افسون من در ایشان کارکر نیاید باری جان بسلامت
ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلانرا از دور آواز داد
و کفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هرچه کوید و شنود
حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اکرچه بیمحابا
و درشت باشد باید که مسموع افتد که هرچه ماه کفته و
پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو
میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نایب شهریار
روز و اکر کسی خلاف اندیشد و پیغام او بکوش هوش نشنود

بزه

تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاکت خود بدست خود کوشیده ملک پیلان از
این سخن از جا در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز کفت ماه
میکوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و
توانائی و تجبر خود مغرور کردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم از پای در آورد
این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند
نظم تخم تکبر مفشان سینه را   جای مده در دل خود کینه را   چند نهی بر فرس
جور زین   تیز مران کین نه بمیدان چنین   تا که نهایی کی سر بکبزرد   ناوک تقدیر
زه بکشد   عاقبت این کار دیکر کون شود   کار تو از دست تو بیرون شود   تو نیز
غره که خود را بر دیکر بهایم میشناسی و از قوت و شوکت خود که در همه ...
حالی کرفته کار بدان رسیده و مهم بدانجا انجامیده که قصد چشمه من کرده و لشکر را
بدانموضع برده خیره کی و تیره کی بآب آن رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پرواز را
بالای چشمه من پریدن ... و اکر همین اندیشه را از سر ...
بدیده تصرف در او نکر دست ... بسنان مطلوب چشمش بیرون ... در بوکالجا
رسیده سر بر نهد   مرغ کاینجا پرید پر بر نهد   زود خبر بر تو سپر ... از هوا
در همین او کرده ... و من از غایت کرم بدین رسالت ترا تنبیه واجب دیدم
اکر به کار خود کشتی و از این نوع جرات اعراض نمودی فبها و الا بنات خود بیایم

و بزاری زار بگیتم و اگر در این پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من
در چشمه حاضرم تا برأی العین صورت بر تو عرض کنم بعد از آن بحوالی این چشمه نشینی ملک
پیلان را از این حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفت صورت ماه در آب دید پیروز
گفت ایملک قدری آب بردار و در پیش آ سجده شکر بجای آر که ماه در مقام ترحم آمده
از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطوم بآب رسید حرکتی در آب
پدید آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبد از پیروز پرسید که ماه مگر بدانچه
که خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید پیروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد
پیل سجده بجای آورده و فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید
و پیلان را بحوالی آن چشمه نیاورد و به یمن رأی پیروز شاه خرگوشان ایمن شدند و
بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان
شما زیرکی باید که پیش هیچ مهمی باز نتواند رفت و در دفع خصم سعی تواند نمود
و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام
بوم کشیده شدی و شما را الا مکر ... که شآمت شوم او را بخود راه مدهید که
با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی را هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت
نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدعهدی
مکر و بیوفائی نیست **نظم** هرکه بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی

نیست

نیست سینه را که تیره گشت از غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی
مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و ملوک سایر آفرینش که باشند عز
شانه و پرتو آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان
و نصفت ایشان آسایش عالمیان میسر نشود و امن و امان وجود نگیرد بلکه
خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست
بیت عدل ار نه سپهر را ستون بودی این گنبد را بکی بنودی چون اهل زمین
را بهتر امنیت وجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان به بند عدل
احسان که مظهر آن ملوک اند مانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال
آدمیان جاری است و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد اوامر
سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد
نه قهر آیینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح سینه رقم مکر و غدر
نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفا و والی مکار مبتلا گردند
بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید که بر روزه دار مرغان پیوستند
که چه گونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت وقتی من در فلان کوه بر
درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما بحکم قرب
جوار قاعده محبت با یکدیگر تأکیدی تمام یافته بود پیوسته بدیدار او استئناس

حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنید در میان میامد ناگاه تقاضا
شد زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که روی هلاک شده یا از
مدتی تیهو بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از کبک یقین
خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم یکی چون برود دیگری آید بجای
یکی چند برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد
و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز
و منزل خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبض تصرف منست و
صاحب قبضم که حق داری در اثبات آن بکوش کبک گفت تصرف تو غصبی
و تغلّب است و من در این باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان
نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم ستیزه و تعصب افراخته
میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد
برانکه رجوع بحاکمی عدل نمایند که سخن هر دو استماع کند و بر مقتضای انصاف
حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند کبک گفت در این نزدیکی گربه ایست
زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه دارد و اوقات شب بطاعت
گذراند از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان
والسماء بنیناها مینوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب

فضای

فضای والارض فرشناها میگسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت
میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب سپاه نجوم و ثواقب در میدان
میایند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از
مطلع افق فروزان شده انوار طلیعه آفتاب جهانتاب با ساکنان اقطار زمین
مینمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق
در گریه آمده اشک می بارد   بیت   به دست از کون شستن زنگ نقص
کنج فیض جستن زده بر هر دو عالم پشت پائی زخود بیگانه با حق آشنائی
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان
از روش او دور قاضی از او عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی
حکم تواند کرد بهتر از او بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل
رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من برای ایشان روان
گشتم خواستم که گربه روزه دار را اگر از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم
و انصاف در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر
را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده و روی بمحراب آورده
و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنماز خود را در پیچ
و تابی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان محکم شد   کلید در دوزخ ا

آن نماز کرده چشم مرهم گذاری در راز چه در خفیه بمباشی کجا باد
چه سود آب ناموس بر روی کار نیموازگرها راد متعجب و کلک در احوال
او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحقیق متواضعانه بجای
آورده التماس نمودند که در میان ایشان حاکم باش و خصومت خانه
قضیت معضلت بپایان رسانید تا کلک گفت ای جوانان پیری در من اثر
کرده است حواس ظاهر و خلل کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دود از غبار
ضعف بفرق من فشانده است و سنبله خزان رسیده کا جفا لخت آب طراوت
و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز نشانده و شب شباب که سراسر سبب
قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیبها است مبدل شده نظم
آه کز ایام جوانی گذشت عمر بدانکونه کردانی گذشت دامن پرگشت
و ندامت گرفت وقت زنس باد رعونت برون نزدیکتر آیید که سخن
بلندتر گفتن ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم
واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه در روی حکم آرم شما را بنصیحت
دوستانه نوازش مینمایم و موعظت که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن
آن منه حجت ادا میکنم گرام را گفته من نشنوید مبادا که فردا پشیمان
شوید اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آورید

ثمرات

ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن
تجاوز نمایند من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم
من آنچه شرط نصیحت بود بجا آوردم اگر قبول کنی و رنه آن تو میدانی
صواب آنست که هر دو در راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزیده
بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردیده
بواسطه آنکه از زور و باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست
آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کلک گفت ای حکام
عادل اگر چه مرا از همت در طلب حق مقصود بوده و هر یک صفت دیانت
و راستی و اشعار سخن احتیاج بجا آورده و تصدیع حکام نمی بود و رسم
مرافعه و مدافعه و سوگند صحیح نمی از روی دفتر ایام ستره میشد و چون دیده
هر یک از مدعی و مدعی علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی به
نظر ایشان در نمیآید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن
گشته غبار غرض بر اصل آیینه دیده او ننشسته محتاج میباشند تا جمال
صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را
یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده که ببر پرسید که حکیم گوتنم
بوده است آن حکایت کلک گفت مثنوی قاضئی بنشسته بر خود مسند بیست

ان یکی گفتش که این گریه ز چیست　　این نه وقت گریه و فریاد تست

وقت شادی و مبارکباد تست　　گفت ده چون حکم راند بیدلی

در میان آن دو عالم جاهلی　　آن دو خصم از واقعه خود عالمند

قاضی مسکین چه داند زان دو بند　　جاهلست و غافلست از حالشان

چون رود در خونشان و مالشان　　گفت خصمان عالمند و علتی ❋

جاهلی تو لیک شمع ملتی　　زانکه تو علت نداری در میان

نور شد بی علتی دو دیدگان　　وان دو عالم را غرضشان کور کرد ❋

علمشان را علت اندر گور کرد　　چون غرض آمد هنر پوشیده شد

صد حجاب از دل بسوی دیده شد　　تا تو رشوت نستدی بیننده ای ❋

چون طمع کردی ضریر و بنده ای　　چون دهد قاضی بدل رشوت قرار

کی شناسد ظالم از مظلوم زار　　و بحمدالله که زنگار غرض آینهٔ دل

مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت

تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادقست که آنچه حق باشد بنظر

ما درآری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت بر سر وی گماری

هر که گردن کشد از حکم تو بردار سرش　　که بهر قهر که کنی نیکو سخنی

گفت و حقیقت آنستکه هر یک از شما این مثال غرض از میان بر کنید

وبدانند

وبدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگرچه بظاهر مقهورست و صاحب

فق

نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست هر چند بصورت بر و

مراد او حکم رود و کرات الباطل کان زهوقا چه نیکو گفته است مثنوی

گر اهرمن ز بر من دوالی سمند　　بقدر او چسان بکیلانی کند ❋

بصورت تغلب آن گهی بگذری　　بمعنی نگه کن که بس ابتری　　و من

شما را میگویم که گرد این دنیا ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بمثابه ابر

تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد نکنید و خاص و عام آدمیان

و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در حق

خویشتن نپسندید در حق ایشان روا مدارید　　بر کسی مپسند آنچه از خویشتن

آیدت ناپسند　　از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او

الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و اعتراض پیش آمدند دنبیک جمله هر روز

را بگرفته و مطبخ معده را از گوشت دنبهاء ایشان برگ و نوائی در آن داشت [or: آشت]

و اثر تمام زهد و صلاح و سداد و عفت او بواسطه او بواسطه نفس خبیث

و طبع ناپاک بر این جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود

که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید که اگر بوم غدر پیشه نفاق اندیشه

همین مزاج دارد و معایب او بغایت و مقابح او بی نهایتست و اینقدر که

حقیر تقریر درآمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست بنسبت نه سپهر گردان
بیت گر صد هزار قرن کنم وصف یک یکی   از صد هزار یک نگفته نیاید مگر یکی
مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر
شاهی بر فرق نامیمون او رسد بی‌شبهه سپهر ستیزه‌کار سنگ ادبار بر آن
خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کره
اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او
ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض   ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار ابا نموده عزیمت
متابعت فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه ادبار مقهور
و منکسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی‌شرم حجاب حیا از پیش برداشته
این همه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال
آوردی کرده وحشتی انگیختی که در زمین روزگار بصد هزار قرن از آن رفع
نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی که بآب محیط سپهر شعله آن فرو نتوانند
نشانید هر دردی نرود صورت جفای تو از دل نمیدانم که از جانب
من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چنین

لطف

لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درخت وفا را ببرند از بیخ او شاخ امید
و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بار تیغ جفا بریده
شد هرگز درستی شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد
آخر علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر
نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید و لا یلتام ما جرح اللسان قطعه
جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی   بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش   بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد
پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیر کلام از زبان
بدل رسد بر آوردن او محال نماید تیری که او بر دل نشیند پیکان نباید برون
و هر چه از دو مضرتی تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که
بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگر چه سوزنده است سورت او را
بآب تسکین توان داد و شعله حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگر چه
کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاک
از دل بیرون نرود بعد از این میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی
کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده شاخ او از اوج ثریا در گذشته قطعه
نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود   مقرر است و معین که بیخ خواهد بود

درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق کسی مرساد بوم
این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتن خویش
پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نا
دانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم
و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که بهتر و مهتر بودند بدین سخن
کداری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته
بودند و مصالح ایشان هم از من نیکوتر میشناسند لیکن از روی خرد در عواقب
این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار
بستند و زبان از تکلم تیغ آفرین به اند تا از ابا زوی کار نفرمایند که تیغ بازی
شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار کار
نفرمایند و تیغ زبان از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن
و سر در باختن است چون زبان شیوه سخن در زند چه عجب جان بیم
اگر لرزد تیغ را چون بقصد جان نکردند راست چون صورت زبان کردند
و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران
زیادت باشد و در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید
و گفته‌اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد و تمام دارد باید که
هرچه

تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر مکنت و شوکت خود
نانموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو ها در خزینه
تصرف دارد نشاید که بامید آن برخوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت
هرچند که تریاق بدست است ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوری وحکما
بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیتی که دارد بر گفتار ثابت و اثر فعل تا نگردد
عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال او بخوبی مقترن سازد و مانکه قولش
بر عمل غالب است و گرچه بسیار اعجوبه عبارت بی بدیعه چشم بهمان شیرین
زبانی و فصاحت صیادآمیز بانه الفاظ و نکات و اعتراف سخن و بقیت ملامت
انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من ان راجح قول
قاصر فعلم که در خزانیم کارها تامل شافی و تدبیری وافی نکردم و اکر تا بحال خرد
فرقها ال تمیز بداشتمی و مرا از خرامیدن ساکن عقل نصیحتی بودی نخست
باکسی مشاورت کردمی پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار دادمی و نقد فصل
سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی بیت
سخن ناسنجیده گفتم در ناسفتنی بود اینکه سفتم چون من ادبیات
ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل در این باب شروع نمودم
و بر بدیهه کلمه چند درشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که

در خموشی بر آن معهد که هم زبان دانی و جهالت و عالی گری خموش شمع
و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و
با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد
حکما گوینده سخن بیراه را مرتبت از ایشان فروتر میشمرند و زبان بسته را
از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **نظم** بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر
که گویا بشر چه هم سخن گفت باید بهوش اگر نه شدن چون بهایم
خموش حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن از این نوع عتابها کرد و بپرید این
بر مقدمات بیان ما دیدیم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس
سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب
شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت
و اقبال و دلیل قوت ایشان باشد بحکمت راه بر و بعد ما که خانه زاغ
از چراغ سخن بهوش که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع است
آن تواند بود افروخته گشت بیان کن که مهتم لشکریان ما که پروانه
وار سوخته آتش ظلم بوم ان شده‌اند بر چه وجه اندیشیده و جهت
فراغ خواطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده تدبیر تو کجا

که مهتم پرداز و صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس
بگشود و گفت شاها جهان مطیع فلک یاور تو باد نصرت بدرقه
بخت و لشکر تو باد آنچه از رای روشن تو بعرض رسانید آن نزد صلح
و جنگ و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسند من نیست امید
میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پیدا آید که بسیاری شیوه
حیل و مدارا مقصود حاصل کرده‌اند و کارها که بمکابره و امثال آن
ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان
گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که زاهدی متورع
از بهر قربان گوسفندی فربه بخریده رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه
خود میکشید در راه طایفه طراران آن گوسفند را دیده طمع بکار دیدند
و که مکر و فریب ببستند در راه زاهد ایستادند مکاران که آنرا
قوت سبعی در حرکت آمد نمیتوانستند که پلنگ وار بهروی بزرگی
ان شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که
زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر آن
از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل با لطف طبیعت را بدام

فریب داده گوسفند بستانند پس یکی از پیش او در آمد گفت
ای شیخ این سگ را از کجا میاوری و دیگری گذشت گفت این سگ را کجا
می‌بری یتیم از برابر پدید آمده گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری
که سگ بدست گرفته باری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را
بچند خریدهٔ و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده بدین
گفتن بکهنه متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است
و دیگری میگفت این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که این شیخ
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می‌سازد
و دیگری وضع میکرد که زاهد این سگ را می‌برد تا برای خود تربیت کند
و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند که بیت
لتوجر فی صیر اند نه بیت چشم شعبده زده لب خوانده افسون
دیگر دل می‌برند از عاشقان هر یک بقانونی دیگر از بسیاری
این سخن شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا فروشنده این
جانور جادو بوده و چشم بندی کرده در نظر من گوسفند نموده
هیچ بهتر از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی کار خود روم
زیرا که بهای گوسفند بسعد داده‌ام بازستانم زاهد بیچاره از
غارت

از غارت سادگی گوسفند را بگذاشت دزدان عقب فروشنده روان شده بجماعت یاران
بخانه بردند فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را بسبب حیله گوسفند از دست
برفت وزیر پنجم گفت معنی این مثل بیان آن در جهت که ما را نیز طریق حیله پیش باید گرفت که
جز بحیله و مکر بر ایشان دست نیابیم چون بقوت حریف خصم نه‌ایم حیله و مکر را دست
ده که بحیله کمان قوت‌ها میتوان که بگشاید ملک پرسید و گفت بیار تا چه
داری کارشناس گفت من خود ابتدای اینکار نخواهم کرد و هلاک یکی کو ستمگر
حیات جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده‌اند صواب در آن می
بینم که بجمع عام در محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد بفرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که
آشیانهای ما بر شاخهای ویست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود
فلانجا مقام نموده منتظر آمدن باشند تا من دام حیله بر راه ایشان
اندازم و از مکر خود باز پرداختن بیایم و هرچه صلاح وقت باشد
بازنمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام خشم منتظر بودند
تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب
روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متأمل
شدند و ملک پر و زیر بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و در زیر پای ایشان

بخون سهناک کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضع
که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا این کارها ساخته و پرداخته
گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهرنگار بجلوه در آورد چه خورشید تابنده ناپدید شد شب تیره
بر چرخ لشکر کشید شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روزه در اندیشه
آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته و
بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشب شبیخون ما بایشان برسد ریزه حیات ایشان
بشامت مبتلی میگردد و ما دیگر روزه بکوشک کاشانه خود بفراغت
سر می بریم پس از مرکز خود خویش بیرون نشستند تا چون شب که روز
قوت و شوکت بوم است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر
سلطنت عالم استیلا یافت امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبیخون
علم عباسی بر افراخت بساط زمین عنبرآلوده شد زوایای کره دود پر
از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان
آورده مجموع ایشان را بر این عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
گروهی زاغان مجروح و فتنه انگیز همه برگشته و بیباک و خونریز بکین خواهی
میان تنگ بسته دلی چون سنگ را بر جنگ عاشق و چون لشکر بوم بماوای
زاغان

زاغان رسیدند نه از ایشان اثر پیدا بود نه خبری هویدا بومان مضطرب شده
بهر طرف میگشتند کارشناس در زیر درخت بخود می پیچید و نرم نرم
مینالید بوم آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که بر
بارگاه و محرم اسرار ایشان بودند بر سر وی آمده پرسید که تو کیستی و حال چیست
کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی
که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار نتوانم بود
شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب رای و مستشار و مؤتمن او
بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت
شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان شده و حقوق من محال
وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید مخصوص شما افتیم و حق گناه بهانه ساختی
همه یکبار در عرصه عدم افتاده بیم زده بود و من هر چند منع میکردم
یاری نداد کس را مخدوم بی عنایت شباهنگ پرسید که موجب این حکم چه بوده
گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را طلبید و از هر یک تدبیری
در اینجا اثر که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چاره
این صورت که افتاده باز نمای و در دفع آن غایله حیله پیش آر گفتم که

مارا با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیاده
از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما
و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست ملک بومان است و پایه تخت
بخت برترین پایهای مرتبهای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جنگ پنجه
جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت سر افرازی
ستیزه زدن نشانه شقاوت **قطعه** ستیزه با خداوند بخت ستیزه
را سر برد چون درخت   گوزنی که در شهر شیران   سر کشد خود شود خانه
ویران شود   صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند
ما خانمان را با آتش تفرقه سوخته مانند دود در نواحی جهان پراکنده
کردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول
کرده منت دار شوم   چو سر بایدت سر متاب از خراج   و گر نه بنه سر بتیغ
مانند تاج   ملک ما متغیر شده گفت این چه سخنست که میگویی و این همه
جرأت بچه وجه باز مینمایی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا
پیش چشم او در زبونی مینهی   اگر دشمن از تیغ دارد ستیز   مرا هم زبان
سنان هست تیز   چو من آرزوی نبرد آورم   دل دشمنان را بدر آورم
من بار دیگر نصیحت کشادم و از روی هوا داری و حق گذاری داد   زبان هم

موعظت

موعظت بدادم و گفتم ایملک از جاده صواب انحراف منمای و بهوای دل خود
بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی را بلطف
و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد
بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست   با دوستان مروت با دشمنان مدارا
و مثل الحال چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت
بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی دو نیم از بیخ بر کنده شود
بیت مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش   ز ستیزه بیند ستیزه
کار را   ناصحان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف دشمن
میل داری و جانب ما را که جنس تو ایم فرو میگذاری و ملک بقول دشمنان از نصیحت
من اعراض کرده مرا بدین حال که مشاهده میرود عتابی فرمود و در خیال
ایشان چنان دیده ام که جنگ میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند
ملک بومان چون سخن کار شناس را شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این غراب
چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی
زمین را از خبث عقیده او پاک میباید و از راحتی عظیم و منفعتی تمام باید
شمرد و فرصت قتل او را اگر غنیمتی زیاده از آن بدست ما نخواهد فوت نباید
نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعله آن از محالات است

نعوذ بالله از آن اثر ادبار حذر باید و هر که فرصت از دست بدهد بعد
از عدم قدرت هرگز بدان قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود
ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از او برهاند که اگر
خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام
خواهد بود دشمن چه بجست از تو تو از وی نجهی ور نه بند تو چون دست
تو از وی نرهی خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد
امانش ندهی زنهار تا ملک بسخن او التفات نکند و فسون چانکداز او را
در گوش جای ندهد که بزرگان گفته‌اند که اعتماد بر دوست نا آزموده از
عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد درین زمانه که بر دوست
اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن کارشناس شتر
از این سخنان شنیده بسیار دلش بنالید و گفت ما خود دلی دردمند است و
تو نیز نمک بر سر زخم دلش این سخن در دل ملک بر مثال اثر کرده روی از آن
در زیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند رحمت بر او
باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید
داد و هر که پناه یافته و بزینهار آمده را امان باید داد و سر گردان از پای در

افتاده

افتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده‌ای دست
افتاده گیر و بعضی کارهای مبهم را بر دشمن مهربان کرده‌اند چنانکه ترس
دزد زن بازرگان را بر شوهر مهربان و مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت
بدخوی و زشت روی با این همه بیرو و گرانجان و بخیل و نامهربان **نظم** چهره بود
و چو دود مطبخ از عفونت رویش چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی از این سنگین دلی
بلا دجالی چه هجران دلگداز جان ستانی و این زن ناخوش طلعت
زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه چارده بمدد اقتباس لمعه
رخسارش شب تیره را روشن تر از روز درخشان ساختی و چراغ جهان افروز
آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او
تابش پذیرفتی زبان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی
ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از اوست سرو دلجوست ولی قد تو بالا
تر از اوست و خامه گوهر فشان بر صفحات بیان شمه از لطایف و بدایع
کونر رقم فرمودی **قطعه** هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع
تو زیباتر از آن ساخته‌اند هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند شوهر بصد هزار دل و دل وصال

او را جوابی داد بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فشاء او شیفته‌تر
گشتی و نه با فسون فریفته شدی و هر چند شوهر لحظه لحظه از جفای او بتجدید وفائی
پدید آمدی و هر نفس از کینه او بتازگی مهری ظهور کردی مهر فزون میشود
تا تو بکین بیشتری نیز پی پشیمانی دل دست از تو بکشند ناخوشی میرسید
نه خار محبت از گلستان دو لیش گل مرادی شکفت من بنده آن روی که حیدت
نگذارد شبی دزدی در خانه ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود زن
از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان
از خواب در آمد و دولت در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید
و گفت مگر بیدار شد بختم که از دولتی که در خوابم نبود امید بپیش دیده
بیدار میاید این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده بکدام خدمت
استحقاق این نعمت حاصل شده مهری که نبود تا از کجا پیدا شد چون نیک
در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال آن
بردار که به برکت قدم تو این جفاکیش پر وفا بر من مشفق و مهربان شد
و فائده این مثل آنست که بعضی ضررها باشد که کسی را مشاهده آن
جز بخشایش بر خصم و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است
رحم کن چون حال او دیدی که جای رحمتست ملک دیگر سید را تر

گفت

گرد ای تو درین قضیه چه حکم میکنی گفت اولی آنست که ملک لباس حیات
از وی برنکند بلکه خلعت امان در وی پوشیده و اثر تربیت و عاطفت از وی
دریغ ندارد تا او نیز دریچه که فانا انجرمت مالا ما مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و مصادقت مفتوح دارد دیگر آنکه عقلا در ان کوشیده اند که جمعی از
میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنند به حیله که دشمنان
دو گروه شوند پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان
باشد چنانچه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت متورع
و پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح
و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید بواسطه آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغلی و سودائی از روی دفتر روزگار خود
و میدانست که نوش شربت بی نیش مضرت صورت نبندد و نقد گنج غنا بی
رنج بار عنا بدست نیاید **نظم** بلبلکی بخار درین باغ نیست لاله
بی اثر داغ نیست تیغ زند بر تو کوئی خود است زهر کند دست
کوشه نزاست در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و
بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده ما طرح قناعت

رضا افکندیم درین دست بر هر چه میرسد خورسندیم القصه
یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شده بجهت مدد معاش
گاو میشی تازه و فربه که کام از رزق شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بسبیل
نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش
کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد دیوی بصورت آدمیان با وی همراه شد
دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی گفت من دیوم بدین شکل متشکل شده و بدین
نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او
طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم
که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی
که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیارپیشه‌ام و شب و روز در
اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو میشی
فربه دارد از وی ببرم در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ای جان جهان تو یار
مائی بحمد الله که سررشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین
بس که مقصود هر دو قصد دست بردی باو در هر دو شبانگاه بصومعه زاهد
رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند مگر
که بیدار

که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران
تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز درین فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون
کند هر آینه در بار بگشود امکان دارد که زاهد از آن آواز از خواب درآید و کشتن او
در توقف افتد پس دیو دزد را گفت تو توقف کن و مهلت ده تا زاهد را بکشم آنگه تو
گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش
خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقاله ایشان بجدال کشید دزد از روی اضطرار
زاهد را آواز داد که اینجا دیویست که میخواهد ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید
که اینجا دزدیست که میخواهد گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد
و خروش برکشید همسایگان در رسیدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال
زاهد بسبب خلاف دشمنان محفوظ و سالم ماند چو در راه شکر دشمن افتد خلاف
تو شمشیر خود را بکن در غلاف چون وزیر سیوم این سخن باخر رسانید وزیر
اول برآشفت و گفت من برآنم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته
گردانیده و نگذارد که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید
و در اواخر این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً
محافظت از مکر و خدیعت دشمنان بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ
و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان بدین سخن التفات ننموده

باندک تملقی و ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده
دل براشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر به هزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت
بر لوح دلش باقی خواهد زلف هندوی ترکفتم که دگر ره نزند سالها رفت و
بدان سیرت است که بود و نادره تر آنکه از نادانی طراوت بجره در چشم شما ظاهر
بغداد مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار مینماید و حال شما بعد الآن
در مرد کر مینماید که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب مرد کری بود در بلاهت بعید بجهل
و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بغمزه شیر شرزه را
شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی نگاری
دلفریبی جان گدازی پری پیکری عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب
میشد ز رنگ عارضش گل آب میشد مرد کر بر او شیفته بودی و عاشق
بی پروا و او دام بیوفائی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم خرابات
جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالحق
سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی از خار با حیات شسته
رخی چنانکه بخورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
زن با او نظری افتاد و دل در وی بست و بر مهر محبت او شیفته میان ایشان

ازینها

از مراسله بجای الطاف نخواهید بود از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بجمع و شمع کشیده
جمعی از حسودان که خیال هوا وصلت در دیار سر ذره هوش داشتند بر ایشان شب تار شد خوش
و اندیشه آنکه مرد کر را باهم شمع صحبت چراغ که همه دل تیره ایشان با آتش رشک
حسد بسوخت هر گز حسد نبردم بر منصب و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری
وصالی بر اتصال و توقف یافته مرد کر را اعلام دادند بیچاره با آنکه چندان
غیرتی نداشت خواست که یقین حاصل کرده بتدارک مشغول گردد و زن را گفت تو
بسازکه بروستا میروم و اگرچه مسافتی تا آنجا بسیار نیست اما چند روز توقف
خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در روز بتر همه این جا
که از تنهائی تحمل خواهم کرد اینک کام مرا از رنج تو مهجوری آن که باشد که بکلم
از تو کرنید مه روی زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند
آب از دیده بباریده فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد مرد کر در وقت
رفتن مبالغت بسیار نمود که در را محکم بباید ساخت و تماشا را نیکو باید محافظت
نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن صنعت
را قبول کرده بر تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد
بیا بباغ که گلها شکفته خار نماند محبوب بوعده کرد که چون از شب پاسی
بگذرد و طلوع صبح وصال را منتظر باشند بدان وعده شادمان گشته اسباب

مهمانی مهیا کرد ذهی سعادت و طالع اگر شبی آن ماه بکلبهٔ من بمهمان فرود آید
در بود که بیگانها از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با
یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده کاهی
جوان نیاز روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن ماه میزد
کاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان نیاز روی بکرشمهٔ
دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن میزد که کاهی زن ماه سیما بناز جان
افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد نظم دو دست نازنین عقل فریب
پای تا سر همه لطافت و زیب این برخ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل
می پرستان بود بیچاره در بود که چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل
کردند آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن
پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را از مله
نزملت او آزاد و گفت بحیدای یا نیدانی من بر پرسی که هرا دوست تر داری یا
شوهر جوان او از بر داشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من
ملتو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی
فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح نمود دوست زن گفت نه
گفته است کریم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت از این نوع

حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب نفس ایشان التفات نمایند
و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس
روا شد و قوت شهوت بعد یکجی شاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گیرند
ترك یاری کنند و دلداری دوستی خود منسوب پندارند اما شوهر بمنزله
روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد از جان بود که هر زن از ایشان گریز نیست
از عمر و جوانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد
و سرمایه حیات تا از برای فراغ خاطر و راحت معاد و معاش خود نخواهد بیت و دوامنا
امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون در میکنایه این
فصل بشنود رافتی درحق وی در ما هی بیدا مدد رحمتی و شفقتی بر وی غالب شد
گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا و بنده
و اثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در باره وی داشتم و مسکین خود از غم
من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت در روش یاری بانهمه دلبستگی
و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها
که از وی در وجود آید چندان حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت
معصوم نتواند بود کسی که باسکه ادعا منی نیالوده است و مرغ بیهوده ای این
همه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح در آنست

که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه نریزم
منزلت نبرم که این عمل از سر لهو و سهو میکند نه بر قصد و عمد هر نظر
بر هنر او باید داشت و از عیب او دیده باید فرو بست گر هنر و عیب را
هفتاد عیب دست نه بپیچ به هنران بیک هنر پس همانجا در زیر تخت
خاموش بنشست و دم نزد تا آنکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب
تاریک نگونسار شد چون هیبت ستارها شب شاهد در دمید از چرخ صبح عالم
افروز مرد بیگانه بازگشت و زن را در بالای تخت در خواب ساخت مرد
باهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست و
آستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای
وی میمالید تا زن بر فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرد
بر جست و گفت دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن
همای باز آمد پس بپرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد
بیگانه دست در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا افراط
بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون
شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین
دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهده

جمال

جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل
تو بیازردم و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل
کن در باب تهاونی که پیشها کرده بودم و بیش صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله تعالی
بروی آمد که مظنه ما را سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنان
حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شد و دست صلح در گردن
خوشنودی او در زدند بخار زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد
نزد خدا جرم ترا چیزی باد من ز تو راضی شدم ای نیز و این مثل بدان آوردم
که شما نیز چون آن مرد که بقول آن بدکار فریفته شد بسخن این زاغ مکار
فریفته مشوید و بر زرق و شعبده او که از او بوی خون میاید از راه نروید
بقول خصم باندیشه غره نتوان شد کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد
و هر بیشتر که بسبب دوری مسافت قصد نتوانند کرد خود را بحیلت نزدیک
کرده اند و نصیحت پیش گرفته خصم را بعد و نفاق در معرض محبت آورد چون
از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند
هر زخم که زند چون صاعقه آتشبار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بی
خطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای ملک این همه سخن

اراء بچه کار آید وچندین مقدمه بچه اصل که برهم میبندی چه نتیجه دهد
اخر این ظلم که بر من واقع شده وچندین ستم که بمن رسیده با حیله ومکر چه
مناسبت دارد وهیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد ومن
این خواری وزاری باختیار قبول نکردم وهمه کس داند که این عقوبت جز
پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشا حیله تو این عملست
که کرده ومطبوع ورغبت تن درین عقوبت در داده وشیرینی انتقام که در
خاطر داری شربت تلخ این غذا را در کام امید تو خوشگوار ساخته است
وبسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند ودر بابی
انکه جهت ولینعمت خود کاری کند که نام حقگزاری وهواداری بر صفحه
روزگار بگذارد خود را در ورطه فنا افکنده چنانکه آن بوزینه که خود را
بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کند ملك بومان پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیرهٔ ماوی داشتند
که میوه های تر وخشك در وی بسیار بود وآب وهوای آن با مزاج ایشان
سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی
نشسته بودند واز هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان
حکایت خندق سر بسته گفتندی وساعتی چشم چون بادام تر خرمتها هم

انجیر

انجیر خشك بگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت واز جمعیت ایشان
بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در
میان کوههای پر سنگ با دل تنگ میگذرانم ودر تعب هزار محنت سر خاری
یا رنج گیاهی بدست می آرم واین بوزینگان در این موضع منزه ومنازل خرم
میوه های تر وتازه میخورند ودر روی سبزه تر از حریر میچرند رقیبان
بهار وصال او بشکفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ ونوا باشم
پس قصد کرد که در میان آن جمع در آمده اساس حضور ایشان از تیر
ستم زیر وزبر گرداند بوزینگان شعب پر گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند
وهجوم کرده خرس را بضرب دندان پراکنده ومجروح ساختند بیچاره خرس خام
طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد نا چشیده درخت خرسش پژمرده شد
ورزاندیه طبعش پر بر تو شمع روشن نا شده چراغ قوتش فرو مرد نارسیده
بلبم جرعهٔ از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس
بزحمت تمام از میان بوزینگان بجست وخود را بکوهستان رسانیده نعره وخروش
در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند از کیفیت
حرب وکیفیت طعن وضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند گفت
زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزینه ضعیف پیکر این تطاول باید کشید

وهرگز در قدیم الایام ابا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت
این بدنامی بر خاندان ما نخواهد ماند مصلحت آنست که همداستان شده
اتفاق نمایند تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب ممات کردانیم و
بغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم گر از گردش چرخ باشد امان
بخواهیم کین خود از بدکمان چنان سر بکوبیمشان زین ستیز که ماند ز ما نام
تا رستخیز خرسان از اعراق غیرت بر حرکت آمده آتش تعصب بر افروختند و
زبان لاف و گزاف کشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند زمانه آتش
جنگ افراشتن و دشمن سر و تاج بگذاشتن بر این قرار دادند که در شب
باشتعال النار قد اشتعل نمایند تا مگر گرمی کارزار و شعله کینه و داد آتش
در خرمن بوزینگان افکنند در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه
سپهر میل چشمه سار مغرب جسته نمود و دب اکبر و افعی بر حوالی قطب
شمالی خرامیدن آغاز کردند چهره خورشید تابنده نبود پشت هوا شد
سیاه و زمین شد درشت بیکبار خرسان از کوهسار روی بجزیره
بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا عزیمت شکار کرده
بودند و آن شب در صحرا مانده و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل یکسر
در منزل خود آرمیده سپاهی چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان تیره

ساختند

ساختند تا بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و
مجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشه معمور جزیره
آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن
خرمن جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر
نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند بر وجه تصرف در آوردند
الله الله که تلخی کرده کران دختر بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون نخاره
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینایی سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب با قلم در کشید ملک بوزینگان از این حال غافل روی بجزیره نهاد در
اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان کرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده
آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان
حسرت گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضه تصرف ما بیرون رفت و حیف
از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آه ازین بخت برگشته خاک ادبار بر فرق
من بخت و عاقبت دولت ناپایداری غرور بوستان مهر را برگ و نوائی کس ندید
چهره اقبال را رنگ وفائی کس ندید بر فریب باد گیتی اعتبار از عقل نیست زانک
کرد او پرفتنه تر بحت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند
اضطراب آغاز کردند هر یک حسرت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و

و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از
دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در همه مهمات بمیامن
مشاورت او مستظهر بودندی ذهن روشندلی صافی ضمیری تدبیرش درست
اقلیم‌گیری زحل ز شاگردها و از نکته‌دانی عطارد چاکرش از خامه‌رانی
میمون که ملک حیوان دیگران را سر گردان دید زبان بنصیحت بگشود و گفت
در بلاها جزع مکن که از آن دو زیان است که رسد از من اول آنکه دوستان ملول شوند
ملول ثانیاً شادمان شود دشمن جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب
ابدی محروم سازد و بی صبری و سبکی مشهور گرداند و در مثل این واقعه‌ها غم
دو چیز فایده دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر ثبات افزودن که درخت
صبر میوه مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است در بسته آنکس که بگشود صبر است
ز آئینه سینه دردمندان غبار ستم آنکه بزداید صبر است دوم آنکه
تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب
واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند
ساخت و بیک شب فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد قران بیرهمن
تدبیر بنایه را او صواب جراحت حل صد باره داوا کردن ملک بوزینگان

از سخن

از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خونی
طلبید و گفت ای ملک شما مرا از فرزندان و خویشان من بر دست انبوه ستمکار
کشته گشته‌اند و مرا بی یاد ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات حتی
بی بهره توانند میتوان بود ولی این زندگی از هزار مرده بتر است و چون
عاقبت کار رخت زندگانی بمعرفات فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر
خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضا و راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را
در راه انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بتمییز بستانم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می‌نماید و ذوق غلبه کردن
بر خصم جهت آسایش زندگانی میباید اما چون تو نباشی خواه عالم همه آبادان
و خواه خراب و هرچه اولیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت نه بینی چون
چون شدی تو در بر به خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک در
اینحال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان
کرد چه بودن بدیده در تماشای حال فرزندان باشد و ایشان در وی نقاب
تراب کشیده‌اند و سور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا بازبسته است و خرمن
جمعیت ایشان بر تند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود
اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حقگذاری نعمت

ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطرند بمرهم راحتی بنوازد بیت
کریم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بنام نکو مرده به گر ز دست
کزین جمله مقصود نام نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون
با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد چو در میان آرد
او ریه ستامید ز عهد صحبت ما در میان یاد آرید ملک گفت چگونه
در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیله درمیآیی میمون گفت تدبیری
اندیشیده ام که ایشان را در بیابان برهانم و از شعلهٔ سموم بسوزانم و غالب ظن
آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی
تا گوشهای مرا ببرند و دندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بر کنار
بیشه که مأوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمیع رعیت
در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده کرده تا دو روز بگذرد و صباح روز
سیم بیایند و در منازل خود بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه
من بعد از ایشان ضرری خواهد رسید ملک بموجب رای میمون
بفرمود تا گوشهای او برکندند و اطراف او درهم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند
و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب
ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد

آمیز

آمیز او بفریاد میآمد ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون آمده آن نالهٔ زار شنید
و از عقب او روان شد میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود
با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول
شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است
آغاز ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت
ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب است
ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب بشبیخون
در این معرکه حاضر نبودم روز دیگر که هزیمتیان رسیده از نزول ملک دیار
خبر یافتم ملک بوزینگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چارهٔ اینکار
نمود و من از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم گفتم تدبیر صواب
آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم
و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم در پناه
دولت صاحبدلان راه جویید هر که هست از غافلان گر تو در گلشن روی
گل بری سوی بستان بگذری سنبل بری ملک از سخن من آشفته گشت
و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان
راند و چون دو سه بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند

وامر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که بر نزدیک
انجزیره بیفکنند تا ببینم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا
آورده و سوابق خدمت گذاری مرا بلواحق ملال آزاری پاداش کرده نداین بگفت
و چنان بگریست که ملک خرسان از قطرات اشک او از دیده بیشرم چکیدن گرفت
که بالم سنگرا دل خون شود در بگریم دیدها جیحون شود ملک گفت حالا
بوزینکان کجایند جواب داد که بیابانیست که او سر امرداز ماه میکنند ایشان
پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه
خونخوار و لشکر وی ازدهم جرار بر شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از
جای برآمد گفت ای میمون صلاح چیست مبادا که از ایشان آفتی بجماعت
من رسد میمون گفت ملک را از این خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای
بودی جمعی بیخبر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگاران حق ناشناس
عنادبر آوردمی ملک گفت میدانم که تو راه بر منزل ایشان و وقوفی تمام است
واگر تو الی دمار بر سر ایشان رسانی طوق منتی بر گردن اینجماعت میافکنی
و از اینجهت نیز که تورا آزرده اند مقصود خود با انتقام حاصل میکنی میمون
گفت که چگونه نگنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست
و پای متعسر ملک گفت من چاره اینکار را میدانم و تورا بحیله بردن میتوانم

بجز

بپرواز درداد تا امراء سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر
همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بستر رو براه
آوردند میمون باشارت ایشان از راه میبرد تا بسرحد بیابان که در ازماه
رسیدند و آن صحرائی بود بر تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت
تشنگی بسوختی و پیک تیز گام صبا از صعوبت آن در اسمان راه گم کردی و وهم
جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال که عالم گرد از منازل
آن راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهر که
رسیدی فی الحال بگشتی و ریگ بخاکرا چون کوره آهنگر تفتان ساختی بسبب
سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار دم
خود از رستی بیابان و سیعی مخافت بهر گامی در او صد گونه آفت
هوا یش آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون
گفت زود دست تا بید پیش از آنکه سفینه صبح پرده از روی کار جهان بر دارد
سراپرده جمعیت ایشانرا از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه روی
شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار
سازیم خرسان بر شعفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بر

میدان اجل بر هر چه هلاک در آمدند افتاب بر آمد و از بوزینگان
اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه
ایشانرا میفریفت تا وقتی که افتاب بلند شد و از حرارت شعاع افتاب اطراف
و نواحی آن بقاع بر افروخت شعلهٔ شمع افتاب بمثابه بر افروخته گشت
که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین
نهادی چون موم بگداختی ذکر ما انچنان میشد نفس گرم کز لب اژدها
آن چون شمع میسوخت زباد گرم بپنداری که نقش بر بنیاد دوزخی
دیگر بر افروخت تاب افتاب بکار آمده دمار از دود کار خرمان
بر آورد و سموم سوزنده و زمین اغاز کرده از درد چون آتش بدید
نمودار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه سامانست که از
هیبت او دلهای ما زهره آب و جگرهای ما کباب میشود و این چه چیزاست که چون
شعله اتش روی بجانب ما نهاده و تیز میاید میمون گفت این سموم که در دل اذا
این بیابان اصلیست و انکه میاید بیک مرحله دلخوش دارید که اگر صد هزار
جان داشته باشید یکی بدر نبرید و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر
سازد و باتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده بسوزنی ایشان در این محل
بودند که تف سموم رسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و کلی

ازان

از ایشان از ان بیابان بیرون نیامد و من نهتیم که وعده بران قرار یافته بود ملک
بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت ما از کدورت
اغیار صافی دید بگذشت شام و صبح امید و ظفر دمید کم شد خزان رنج
و بهار طرب رسید و این مثل بدان اوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه
جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و از برای خوشنودی دوستان بنی
نهاده و من قصه کار شناس را از مقوله این حیله میشناسم و قرینه همین قصه که
مذکور شد میدانم و بیش ازین ملفات را ازموده بودم و اندازه رهزنی و کیاست
و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس برین وضع دیدم
مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان
از انچه گمان برند افزونست میشنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندی
صواب آنست که پیش از انکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل
از انکه ما را خون ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بوم چون این
فصل شنید روی در هم کشید و گفت این چه سخت روی و بی حمیتیست
که فقیر را بهوا داری ما انواع ازار رسانیده باشند ما نیز در مقام عقوبت
و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر بتیغ امتحان بگذاریم و تو
مگر نشنیده که گفته اند خواطر محنت زدگان شاد کن و زنش بمحنت

زدگی یافت پس بفرمود تا او را باعزاز و اکرام و احترام برداشتند و با او بردند دیگر
گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت
و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان
کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب امثال این جز فساد
کار و بوار و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع این نصیحت اعراض
نموده و سخن آن مشفق بی‌نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او هر چه
هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی
نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته
وابسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک
و اتباع او راه بیشتر مییافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت
و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت
و مدار علیه ولایت شده در مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح
برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و
عوام گفت ملک زاغان مرا بی‌موجبی آزرده است و بی‌گناهی عقوبت
کرده تا کینه از او نخواهم و دست بوی مردانه نیازمایم چسان آرام و قرار
یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول

بآن مقصد

بآن مقصد بسی تامل کرده‌ام و مدتی در تدبیر و تفکر روزگار گذاشته‌ام آخر الامر
بیقین دانسته‌ام که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد
نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده‌ام که چون
مظلومی و ستمدیده از ستمکار بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالمی کوردلی
محنتی بدو رسیده دل بر مرگ کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت
بگوید باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید
در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند
مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و دیگر امین
مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت که چو نرگس
نیستی شوخ و چو لاله تیره دل   پس دو روی و دو زبان همچون گل سوسن
مباش ملک گفت درین سخن چه گوئی وزیر گفت که این نیز شعبه‌ای است از مکر
و انگیخته و نیرنگی با رنگ زرق برآمیخته سراپای او جمله دیو است و رنگ
ز افسون او زیرکان گشته دنگ اگر شخص پلید خبیث او را با دهان سوزند
و خاکستر او را بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سرشت
مذموم او از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر کج عقیدت او نه بآب پاک شود
نه بآتش نور زاید نه باصل نیکی صلاح پذیرد امید که زنگی بشستن نگردد سفید

و بفرض محال اگر نهاد خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او کبا
سیمرغی شود همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود
همچو آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان
نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزا و کوه پابرجا التفات
نکرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و با قناعت دست از
تعلقات دنیا شسته زغنی بچه از کنار انهار رسیده موش بچه از منقار او
پیش زاهد افتاد زاهد را بر وی ترحم و شفقت آمد او را برداشته در خرقه
پیچید و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی
رنجی رسد و زحمتی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای
زاهد بهدف اجابت رسید ماشطهٔ قدرت او را دختری بیاراست زیبا هیات
دلاراست قامت خوش روی و آشفته موی چنانکه آفتاب بخاک آستانش از غیرت
در رخ چون ماه نهی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی
آنکه بر سرو زند طعنه قامت اینست   وانکه بر ماه کشد خط غرامت
اینست زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید
مجسم از لطف سرشته و ویرا بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان خویش پرورش

بداد

بداد و مهیا اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر سعی بجا آورده اندک فرصتی
را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان پدر بزرگ شدی و گوهر پاک ترا ناگزیر
با جوهری دیگر در رشته ازدواج کشیدن چاره نیست من این کار را برضای تو
گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی
اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع شوکت
و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بمرتبهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد
گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت او همچنان دانم که او بجز
کسی نیست در آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن نظم
دگر روز چون خسرو خاوری   برآمد برین طاق نیلوفری   زمشکو در از سر شوقی
باز کرد   جهان بانوی دیگر آغاز کرد   علی الصبح بعد زمان خالق الاصباح آفتاب از
افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر
بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد بجهت آنکه از
من شوهری توانا و با قدرت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته
جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر است که مرا میپوشاند و عالم را
از پرتو جمال من محجوب گرداند آفتابی بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد
نزدیک ابر آمد همان فصل با تو تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده

گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جا که
خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش
باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بخود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند
بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب او بدامن وقار کشیده و چون قطب در مرکز
خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که او از نرم باد گوهش گرد او در نیاید و فرو بایستی بموجب
راه صعود حتما باد گذار را جنبش نه چون بجز هوس سفر نیست زاهد نزد کوه آمد و قصه حال
خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف
مرا بکاوید و در دامن من خانه ساخته سینه‌ام هزار جا و از نیش چنگال و دندانهای او چاک شده و جگر هیچ
نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش مرا و غالبیت و شوهری سزاوار او
میان زاهد را بر موش عرضه کرد موش بر حسب جنسیت که سر رشته دختر بدان منتهی
میشد میل در دل خود یافت جواب داد که من نیز مدتیست که از زوجه دلارامی که مونس
روزگار من باشد جدا ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا
کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادق ثابت
برداشت و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای سید مستجاب گشت
و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظاهر گردید دختر موش شد و زاهد او را بدان موش داد و با
جفت من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چه از خاکیم آخر خاک می باید شدن این و فایده

مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال
بگرداند بالآخره رجوع به حالت اصلی خود خواهد نمود و حکیم نظامی همین معنی را در سلک
نظم کشیده بدین عبارت که بکرمات ذهنیت ادا میکند نظم درختی که تلخست وی را سرشت گرش بر نشانی
بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بریخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک بومان چنانکه رسم سپاه‌سالار باشد این مقالات را استماع نمود و سخن وزیر
را حمل بر حسد کرده نظر بصواب او نینداخت و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب
افسانهٔ بی‌نظیر میآورد و مثلهای غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد و بر غوامض
اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصتی نگاه داشته روی به آشیانهٔ
شان تافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دید [illegible] بالانتقال الغا کرده که ای پدر
گفت بکام دل اکنون توان رسید کارام جان در راحت روح روان رسید پس ملک بپرسید
که ای کاردان [illegible] چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بر
پرداختم اما باید که وقت انتقام که نزدیکست دشمنان بکام [illegible] خود دید ملک گفت مجملا
صورت مصلحت باز نما تا از روی توقف در [illegible] رفته آنچه از اسباب در بایست باشد اهتمام
کرده کار بسازیم گفت [illegible] فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع میشوند و در
نزدیکی هیزم [illegible] یافت میشود ملک باید فرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار
جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم
و ملک با تمامی زاغان بر هوا در حرکت آیند و آتش افروخته کرده و هر بومی که از

انبار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک زاغان این تدبیر را مستحکم
بدین ترتیب که او تصور کرده بود به اتمام رسانید و تمامی بومان را سوخته و زاغان را
فتحی چنین بزرگ برآمده و همه شادمان و مسرور به مساکن باز گشتند و زبان به تهنیت باز گشاده ادای فتح
عظیم نعره شادی به [illegible] رسانیدند آخر ملک زاغان روزگار ادبار را
وداع کرده روزگار هر شادی که فتنه [illegible] کرده بود از ابیات لطیفه [illegible] روزگار
ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام
و احترام مبالغه نمودند هر یک مدح و ثنای او فصلی را اطناب واجب میدیدند و ملک زاغان
دعای خیر میگفت و دیگران از فراخور حال ستایشی میکردند تا آن وقت بر زبان ملک جاری
شد که همین تدبیر درست رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب
مانده کارشناس گفت هر چه از این معنی دست داد به دولت ملک و بختیاری طالع شاه باد
بود من اثر ظفر [illegible] که اسباب آن قضیه چنان بظهور رسانید و از آن جنس
ستمی بعجز و ضعفا روا داشتند و طمع در تعرض ملک موروثی و ولایت [illegible]
کرده‌اند تیره رای [illegible] چشم [illegible] تا در سوی کشت [illegible] دیگر
ملک پرسید مدت صحبت بومان [illegible] چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند
چون در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از
لئیم بالخاصیه گریزان بود گفته‌اند با مار در [illegible] نشستن از آن بهتر که [illegible]

اگر در تلخی هجران بزهر غم تو امردن * از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن
کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست
دیدار ناپسند نامتناسب جهنم است اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از
[illegible] اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید
[illegible] دولت بعزالکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب
افکند چو هر کار [illegible] که عاقبت آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد و اگر در مبادی
رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت و چون هیچ
گنجی بی رنجی نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خاری نشاید چید بیت مکن ز غصه
شکایت که در طریق ادب * براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید * ملک گفت از
کیاست و دانش بومان شمه‌ای بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم
مگر آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او ضعیف پنداشتند
و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان
غریب افتاده‌ام و بنزدیک قوم خود منزلتی شریف و بعقل و خرد موسوم بوده‌ام
مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر بدانستند و نه

از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه
دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوك را در داشتن اسرار احتیاج
تمام لازم است خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان بیت
دوستی کز تو نا امید بود ٭ محرم خود مساز در همه حال ٭ با عدو گر تو نیز ترسانست
نیست اظهار سر خویش حلال ٭ ملك گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاك بوزنه
ستمکاری باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاه که طرح ستم انداخت
زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بنای سلطنت با کفر تمکنست و با ظلم
و بیداد محال اَلْمُلْكُ یَبْقَی مَعَ الْكُفْرِ وَلَا یَبْقَی مَعَ الظُّلْمِ رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمر آمد ستمکارگی ٭ شهنشاه چون رای بد کند ٭ خرابی در آبادی خود کند
و گفته اند هر که چهار چیز کند چهار چیز مترصد باید بود هر که ستم کند هلاك خود را
یقین باید کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و
هر که در خوردن طعام شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیك را
چیزی اعتماد کند ملك را بدرود باید کرد و نیز در امثال حکما آمده که شش کس را
طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع باید داشت اول پادشاه

ازار

آزارنده ظالم نفاد از ثبات ملك دوم متکبر مغرور از ستایش و نیکویی
سیم مردم بد خلق از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ
بزرگی پنجم بخیل از نیکوکاری ششم آدمی حریص را از نیك نامی و حرص آدمی را
در حرام افکند و هر جا که حرص و آز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی رخت از آنجا
بدر برد و چون ملك بوزنگان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال
ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و هاویهٔ
هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر در وی افتاد
مینداز در حق مردم بدی ٭ که آری بلا بر سر خویشتن ٭ ندیدی که رنج فراوان کشد
که چاهی کند بهر من خارکن ٭ بآخر که چه را بپایان برد ٭ وی افتد در تك چاه ماند نه من
ملك گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که مشقت فراوان
تحمل کرده و دشمنان از اخلاق مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او
متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش قبول کردندی ترا اینجا خطری
عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او
بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته

قدم در میدان مردان نهد بیت از سر گذشته اند بمیدان نهاده پای
صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند * و اگر صلاح حال در آن بینند که بخدمت
فروتری از خود قیام باید نمود هان تا کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه
ماری مصلحت خود در آن دید که بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید چگونه بوده است
آن حکایت کاردشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده
و قصوری تمام بدو راه یافت و بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای
تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت و زندگانی بی قوت و شکار آنچه غذا شدی
بی قوت امکان نداشتی با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان
کامرانی حالا توقع باز گشتن ایام شباب امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی
همان مزاج دارد که از آب و آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این
همه کاشکی موسم پیری پایانی بودی و این فرصت تنک را اعتمادی داشتی
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید * ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که عمر عزیز * هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب
مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود

اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی
تدبیری که سررشتهٔ او بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید
نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع
باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیهٔ که از عمر مانده حاصل آید
پس بکنار چشمهٔ رفت که در و غوکان بسیار بودند و ملکی مطاع و امیری کامکار
نامدار داشتند خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوه ناک بر خاک راه افکند غوک بر وقت او رسید پرسید که ترا بغایت غمناک
می بینم موجب این چیست جواب داد که بهم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ
حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید آن بر من
حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را
خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت متعجب شده نزدیک مار آمد پرسید که
بچه سبب این حادثه نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار
گفت بیت من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم * چه از دیگری نالم که درد
از خویشتن دارم * ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه

انگیزد واین محنت بر روی من کشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کرده بودم
و از تو دمن گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن
خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت پای بزرگ
وی بمن رسید پنداشتم غوکست از گرمی حرص دندانی فرو بردم برجای سرد شد
زاهد خبر یافته از سوز فراق فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل
میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خود
میخواهم که ترا خوار و بی مقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه بصدقه بتو دهند اکنون بضرورت اینجا آمده ام
تا ملک بر من سوار کرده و من بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ام ؛ گردن نهاده ایم
جفای زمانه را ؛ ملک غوکان از این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی
مرتبهٔ تصور کرده همواره بروی نشستی و بدان مباهات نموده از ابنای جنس بلندی
برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که تو
میگوئی و مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوت نشاید بود پس

هر روز

هر روز دو غوك از برای وظیفهٔ او مقرر کرد که در اثنای شام و چاشت بکار برد
و مار روزگاری بدان وظیفه میگذرانید و بحکم در آن تواضع منفعتی مندرج بود
از آن عار نمیداشت این مثل بدان آوردم که اگر من نیز صبر میکردم و مذلت
میکشیدم چون نظر بر آنکه هلاك دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان
که ... میسر شد و دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان کرد
که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت
که بر روی زمینست و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر
باشد چنان از بیخ براندازد که دیگر در آن محل امید قرار نماند بیت تلطف کن که هر کاری
که صعبت ؛ بنرمی و مدارا می توان ساخت ؛ و از بهر آنکه گفته اند که رای و تدبیر
از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف باده
کس برابری کند غایتش آنست که اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار تن نهایت
کارست اما مرد دانا بیك فکر صایب ملکی را پریشان سازد و بانك تدبیری
لشکری را بشکند و ولایت آباد را برهم زند ملك گفت عجب ظفری یافتی بر
دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کاردشناس گفت تمام این کار باصابت

رای وحسن تدبیر نبود بلکه فر دولت ویمن سعادت ملك درین کار مدد کاری نمود
وکفته اند اکر جمعی عزیمت کاری کنند وکروهی که در طلب مهمی قدم زنند انکس
بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت
آنست که کار صاحبش از پیش برد واکر همه در مروت برابر باشند کسی مراد
یابد که ثبات دل وصدق عزیمت او بیشتر بود واکر درین نیز همه برابر باشند اکثر به
مطلوب غالب کردد که یار ومدد کار او زیاده باشد واکر دران باب نیز تفاوتی
نباشد هر کرا دولت یاوری کند وتوفیق بخت ومدد ظفر او را خواهد بود بیت
کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ٭ آنچه مقصود بود زود میسر کردد ٭
مدد طالع اکر نیست مرنجان خود را ٭ که اکر روی سوی بحر نهی بر کردد ٭ ملك کفت
ایشان از ما این قدر حساب نداشتند ونه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود
ما را اندك دیده بودند وضعیف شمرده کارشناس کفت چهار چیزست که اندك
او را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندك او را بیجان ضرورت در سوختن
بسیار دوم وام که انفعال از قرض خواهان ودیکر همانست که در هزار دینار
سیم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندك باشد ضعف وبیچونی آورد چهارم

دشمن با آنکه خوار وضعیف باشد آخر کار خود کند ومن شنیده ام که کنجشکی
با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملك کفت چکونه
بوده است آن حکایت کارشناس کفت آورده اند که دو کنجشك در سقف
خانه آشیانه داشتند وبدانه قناعت کرده میکذرانیدند وقتی ایشان را
بچکان پدید آمد هر یك از مادر وپدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت دارد
میرفتند وآنچه حاصل شدی در حوصله ایشان میریختند روزی کنجشك نر
بطرفی بیرون رفته تا بیکاه نیامد وچون باز آمد کنجشك ماده را دید که
با اضطراب تمام کرد آشیانه میپرید فریاد میکرد وآه سوزناك از درون ظاهر
میشد کفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد
که بیت میخلد در سینه ام خاری که میبارد سرشك ٭ درد دل سوزان غمی دارم که
آه میکشم ٭ چکونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری
مهیب دیدم آمده وقصد بچکان کرده وهر چند زاری کردم وکفتم بیت
اکرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس ٭ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ٭ بجایی
نرسید وکفت آه در آیینه تیره من چه اثری نخواهد بود کفتم از آن بترس

که من و پدر فرزندان کمر اشعار در بندیم و بانچه توانیم در هلاک او سعی
نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند * ز مثل تو سعی
عاجزی کی کند * و من بهیچ انواع با او بر نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من
نمیرسد * فریاد بی دادم و فریادرسی نیست * آن ظالم ستمکار بچکان را
خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک از این سخن استماع کرده دود از
نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده در این محل
خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله روغن آلوده روشن ساخته
بر دست بر داشت میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله
از روی دست او بر داشت و بدر آن آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه
مبادا آتش در سقف خانه گیرد و ضرر کلی شود فی الحال بالای بام بر آمد و
زیر آشیانه خالی میساخت تا آتش منطفی سازد مار از پیش آتش و از بالا
آواز متین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون آورد سر بدر
آوردن همان بود و متین بر سر خوردن همان این مثل را فایده آنست که مار دشمن
خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ اشعار فرو کوفتند

دشمنی اگرچه خرد بود از طریق حزم * اورا بزرگ دان و غم کار خویش خور
ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص
تو بوده و در هر کاری که اعتماد بسخن تو کرده ام نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شده و هر که زمام
مصالح و مهمات بوزیر ناصح بسپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای
حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و درویت تو واقع است
هر چه روی نهم یا هر چه رای کنم * مرا است دست قوی چون تو دست یار منی
و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو
چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نکبت و نفرت
و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک * آن نیز بدولت همایون تو بود * چه اقتدا در همه
احوال جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادت ملک نداشتم و آنچه بتقدیر دانش از خصال
حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمدالله که ملک را
درستی رای و خوبی تدبیر با شکوه و شوکت و شجاعت و هیبت جمعیت و دقایق
مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی
شبه نمیکرده و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و منافع حال و مال آن شناخته

وچون تدارک خاتمهٔ آن می بیند وهیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد ناموس
سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار
کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خود
براند بیت خصم تو از زمانه بتعجیل میکشد ٭ از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم
با چون توی هر آنکه دم دشمنی زند ٭ مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک
گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار
داشتم و حالا الحمد لله بیت کافتاب دولت از اوج کمال آمد بدید ٭ روزگار
خصم وارون از زوال آمد بدید ٭ کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمن غالب و خصمی
قاهر مبتلا گردد از وی باز رهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از
سر و کفش از دستار باز نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحت کامل بدید نیاید
و حمال را تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد
آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مردم هراسان تا از دشمن
مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت ٭
جانب خوشدلی عنان برتافت ٭ ملک گفت سیرت و سریرت ملک در بزم و رزم

چگونه

چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشهٔ
صواب نصیبی داشت و نه رای صواب از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع
از جنس وی بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل
و دانش او چه بود گفت انکه رای او بر کشتن من قرار گرفت الحق آن تدبیر بصواب
اقران داشت دیگر انکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید
و در اثنای نصیحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف
و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی
ننمایند و اگر در فعل و قول زللی یا خللی مشاهده نماید در تنبیه آن عبارت نیکو بکار
برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای
حکایت تقریر نکنند و وزیر ملک بوم آن این صفت داشت و هیچ دقیقه درین ابواب
فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع
و مرتبهٔ عالیست و بکوشش خود پای بدان پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت
و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت

میسر شده آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل
و انصاف مبالغه باید نمود بیت ای آنکه بملک یافتی دست رسی ∴ دولت طلبی کم
طلب آزار کسی ∴ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ∴ کآزرده محنتی برآرد نفسی
حالا صواب آن لایق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت
در مهمات ننگرند که ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل
که چهره مراد در آینه امروز معاینه بیند ∴ و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او
راه نیابد و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر
تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بیت در باغ عمر سبز نگردد
نهال عدل ∴ گر آب خورده نباشد ش از چشمه سار تیغ ∴ این همه گفت و کس سخن او
التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ∴ تا زیب روز بر شد همه کار از جیب و
نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده پدید آید و نه بجرد و کفایت خود از آن بلا فرج
یافتند بیت چه سان رای آنکس نماید صواب ∴ که از گفته وی کنند اجتناب ∴ چنین گفت
دانا که تدبیر راست ∴ قبول کسی چون نیفتد خطاست ∴ اینست داستان غدر
از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان

فریفته

فریفته شدن از طریق عقل دور افتد و زاغ تنها با ضعف و عجز خویش خصمان قوی
و دشمنان انبوه را بدان نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم
ایشان بود و الا اگر بومان ایکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز
بمراد نرسیدی و چهره آن ظفر هم در خواب ندیدی و خردمند باید که درین
معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد شنود و بحقیقت بداند که بر دشمن
اعتماد نشاید کرد و خصم هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از
عدو لاف محبت شنود اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید
شد بیت دشمن اگر لاف مودت زند ∴ صاحب عقلش نشمارد بدوست ∴
مار همانست بسیرت که هست ∴ گرچه بصورت بدر آید ز پوست و فایده دیگر
درین حکایت بدست آورد که دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر
ذخیره و سودمندتر نجاتی همان تواند بود که دوستی کارشناس و اعانت و امداد
او مر زاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بمنزل امن و سلامت
رسید و اگر کسی موفق گردد و بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت
و هم از مخالفان غدار دامن احتراز درتواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسید

باشد والله ولی التوفیق ۞ با یار نکوخواه بعشرت بنشین ۞ وز دشمن بد امن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان
فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا
هرچند در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن باید اکنون ملتمس آنست که باز نمایی
مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده
آن را ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری
فرو خواند بیت کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند ۞ اختران در آسمان از طلعت
نیک اختری ۞ مور در دولت شود چون سایه پر همای ۞ بر سران بی کم تو ظل همایون
گستری ۞ من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ۞ آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نماند که اکتساب چیزی از نفایس
آن آسان تر است که بسا نفایس که باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت
بی آنکه سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز بر ابقای روشن
و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پیرایه خرد و اندیشه عاطل بود در

میدان

میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسبات و زود عرصه تلف و تاراج کرده
و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزنه بدست آورد و بواسطه بی عقلی و نادانی
از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید چگونه بوده است
آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی جزیره از جزایر بحر اخضر بوزنگان
بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کارزار ابنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست
کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته
رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان
آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده بیت
ستم را زبان عدل او سوخته ۞ خدا راضی و خلق خشنود ازو ۞ مدت متمادی
در شادی و کامرانی گذرانید و بهار کامرانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید
آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرو را زدل و نشد از معموره رخت رحیل بر
بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی و از سموم عجز و بیکاری روی به پژ
مردگی نهاد چراغ طرب بتند باد آفت منطفی شد و بساط نشاط بعد از فراخی و عموم گشت منطوی

نشاط جوانی زپیران مجوی ❊ که آب روان باز ناید بجوی ❊ ببايد هوس کردن از سر بدر

که دور هوس بازی آمد بسر ❊ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ❊ دگر عیش صافی توقع مدار

وعادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری

مبدل سازد و شرب عز تا انگبین را بخس و خاشاك ندامت منقلب گرداند راحت روز

بی محنت شمار نیست وهوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه بیت باشادی زمانه

غم بیشمار نیست ❊ وز جام روزگار می خوشگوار نیست ❊ یک کس بشیب گلشن نیلوفری

کز خون دیده عارض او لاله زار نیست ❊ این پیر زن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را

در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و ترتیب نا پایدار و زیور بی

اعتبار دلهای خردان مغرور داده در دام محنت خود می افکند بیت بازیچه ایست طفل

فریب این متاع دهر ❊ بی عقل مردمان که در و مبتلا شدند ❊ و تا این همه کار ارا

ظاهر مده شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را پایه حرص آشفتگان

بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مراد شب

با غوش آرزو نرسیده و هر گاه بحباله وصالش در آورده بکام دل اشتها از وی بر نخورده

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار ❊ که این مخدره در عقد کس نمی آید ❊ کودکه

مزاجان سر کوی وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ در دام آفت او افتاده و بصورت

دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش

بیخبر مانده اند و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْيَا مَنْظَرَةٌ فَاعْبُرُوهَا

وَلَا تَعْمُرُوهَا باید که بنده بزخرفات فانی دنیا التفات ننماید و دل در طلب جاه

بی فایده و مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او را

روی بجست و جوی دولت باقی آرد بیت پنج نشان که دولت باقیت بر دهد ❊

کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان ❊ القصه ذکر پیری و ضعف کار دارا در افواه افتاد

وحشت شاهی و هیبت شهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی و فتور

تمام بارکان شوکت و شهریاری و سطوت جهانداری و نامداری او راه یافت بیت

دولت اگر دولت جمشیدیست ❊ موی سفید آیة نومیدیست ❊ از اقربای ملك جوانی

آنکه آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات

هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق تربیت شهریاری و استعداد

منزلت جهانداری دیدند و استقبال در تقدیر ابواب سیاست و نظام کدازی

و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ای دریغ تو بیدا انواد

دوستی او با دو رضای او قرار دادند و دلها بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در
آورده با یکدیگر میگفتند بیت چو باد صبا بر گلستان وزید ، چمیدن درخت جوان از امید
بهاران که باد آورد بید مشک ، بریزد درخت کهن برگ خشک ، این جوان تازه روی
که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را
بدولت او با برگ و نوا سازند او نیز بدقایق حیل کرد استمالت رعایا و ملاطفت
برآمده هر یکی را فراخور حال صلتی و خلعتی فرمود و مژدهٔ ولایتی و وعدهٔ کرامتی و بشارت
منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را
از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضهٔ اقتدار
آن جوان سپردند بیت مالید از بن نشاط تو تخت بر زمین ، بگذشت ازین نوید سر
تاج از آسمان ، بیچاره کاردانا از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه میوه
بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌های تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده تسلی خود
میداد و میگفت ، هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست ، و بهمین منوال در میان
بیشهٔ قناعت پای کشیده باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت پیموده و روز و شب

تدارک او تلافی کرده در غرور سلطنت گذشته بود مشغول میبود و توشهٔ راه عقبی
ی به و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا
یکرد و زنگاری که از ظلمت شباب بر آینهٔ سینه میدید بمدد روشنائی صبح شیب
زدود بیت چو صبح پیری میدمد آخر دمی بیدار شو ، در خواب نیکو نیست چون وقت سحر بیدار شو
روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بر آن بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی
از چنگ او رها شده در آب افتاد و از آن بگوش بوزنه لذتی بر طبعش پدید آمد
و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی
و بآواز لذتی نمودی قضا سنگ پشتی از طرف دریا برسم سیاحتی بدین
جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که استراحتی ورزد و
بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل بوزنه انجیر میفکند و
سنگ پشت در زیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب افتادی برغبت
تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت
در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفتی درباره من این
مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان بدید آید ظاهرست

کچه مقدار مرحمت و مودت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد
دینوی مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته آ
و قلم کرم آیة جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار
و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمت
آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و اینجا گفته اند بیت دل که آینه شاهیست
غباری دارد ∴ از خدا میطلبم صحبت روشن رایی ∴ پس عزم صحبت بوزنه کرده
آواز برداشت و رسم تحیت که معهود بودی بجای آورده اندیشه که جهت مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته احترام تمام بجای آورد و
میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن اختلاط رفیقان و مبالغه کردن
در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و افعال پسندیده است و هر که دوستی
حقیقی و برادری دینی دارد در دهر و جهان سرافراز و کامکارست بیت
مرد را دوستان صاحب دل ∴ زیور دین و زینت دنیاست ∴ نعمت دهر گرچه
بسیارست ∴ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ∴ سنگ پشت گفت من داعیه دوستی
و هم صحبتی دارم میدانم که مرا قابلیت آن حاصلست یا نه بوزنه گفت حکماء دنیا

دوستی میزانی نهاده اند که اگرچه کسی بی دوست نباید اما هر کس دوستی را
نشاید دوستی با یکی از سه طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که
ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم
و اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم
جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاق و صدق نهند و احتراز
کردن از دوستی سه طایفه از فرایضست یکی فاسقان و اهل فجور که همت
ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا باشد
نه موجب رغبت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان
عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران سخنان غیر
واقع باز گویند سیم ابلهان و بی خردان که نه جر منفعت بر ایشان اعتماد توان
کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشد
محض شر و ضرر بود بیت از دوستی کسی چه سان نفع بری ∴ کو خیر ز شر نفع ز ضر
نشناسد ∴ و نکته گفته اند که دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود
که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود دور اندیشی شعار ساخته تا فرصت

بیند زخم توند و از حرکات و سکنات او آثار اشعار مشاهده کرده خود را معاطات

تواند که اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هرچند در تربیت مصالح و

مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصواب

او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنهٔ پاسبان که نزدیک بود که سفینهٔ

حیات پادشاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی

تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

کاردانا گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانهٔ که حمل آن برکوههای

قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم هیچ دقیقه

شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زرنگاری افراشته بود

و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صحیفهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته

زمانه تابع حکم روانش ٭ سلاطین خاک بوس آستانش ٭ رسوم داد و دین بنیاد کرده

بداد و دین جهان آباد کرده ٭ و این رای را بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی

داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص چون

که بوزنه بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت شبها که تاره چون قطرهٔ آب

دردست

در دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا بدید به طلوع صبح صادق غافلان

خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی و سررشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت

قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست بدان ولایت آمد شبی داعیه کرد که شکاری

بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان بی تجربه بهمین

اندیشه بیرون آمده بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت

پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که خواهیم زد دزد نادان جواب

داد که در خانهٔ رئیس شهر دراز گوشی فربه رونده هست و بغایت او را دوست

میدارد و بواسطهٔ مخافت زنجیری محکم بر دست و پای او نهاده و دو غلام موکل

وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر

چهارسوی دکان شیشه گریست او را بشکافیم و شیشهای صافی قیمتی بیرون

آورده بدان خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب مانده

میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان بدید آمد

دزد عاقل بحیل خود را در پناه دیواری افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید

که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را بدزدید

و دکان شیشه‌گری بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزدی
چنین باید کرد که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت
شیشه کرده از آن بدانکی فروشند خود را در خطر اندازد • بزیر خریده باز از آن قدر شی
ارتکاب چنین مخاطرها اگر از بهر خزینهٔ رای میکردی از زمان عقل ترا معذور میداشتم
که کسی بار کشد بار نگار باید • این بگفت و دستهایش بسته بسوی زندانش کشید دزد زیرک
از فعل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت که این
دزد مراد دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مراد در ورطه
هلاک می افکند و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل
میکشید حالا چنانکه عسس میگفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض
اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل شود پس آهسته بزیر قصر رای آمد نقب زدن آغاز کرد
و همه شب بحرص زد سنگ بپولاد می برید بیت چنان میداد از آهن سنگ را تاب
که هم آتش برون میجست و هم آب • هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر بام افق
نرسانیده که نقب دزد با تمام رسیده از موضع خوابگاه رای سر بیرون کرد
رای دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده

و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران
صاحب جاه بر افروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی
سوخته بیت پروانه و من گرچه در سوختنیم اما • من جان و جگر سوزم و او
بال و پری سوزد • باز درنگریست بوزنه دید کتاره در دست بر بالین قداره
شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد
و گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط
شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرارگاه ملک و ملت بر بستهٔ اوست
بدست این بیچاره از کجا افتاده دزد بدرای بدین فکر مستغرق شده در گوشهٔ
مخفی سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینه
رای که آینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند
رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب
دویده مورچها را دید که بر روی سینهٔ رای میدوید نائرهٔ آتش غضب در دل
بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون انجم سیاره
هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شوخ را این گستاخی از کجاست که پای بر سینه

مخدوم من تواند نهاد پس حمیت جاهلیتش باعث آمده از تهور بوجه کتاره برآورده
که بر سینهٔ ملک زند و مور بیچاره را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی باک
دستگاه دار که بجان از پای درنخواهی آورده در جست و دست بوزنه را با کتاره محکم
بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمده آن صورت را مشاهده نمود و دزد را پرسیده
که تو کیستی دزد جواب داد که من دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول
آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودی این جاندار
مشفق و دوست مهربان تو همهٔ شبستان از خون مالامال ساخته بودی رای کیفیت
حال معلوم کرده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن نگهبان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید
و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که گرمی شب زری بسته
بامید دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت
بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی
در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند بیت خصم دانا که آفت جانست
بهتر از دوستی که نادانست ۞ کانچه نادان کند همه ضررست ۞ وگرش نفع هست محضرت

واین

و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند
و از صحبت دوست نادان باید که بفرسنگها بگریزد بیت ز زندان و حریف جنس گریز
زمستان و ز نا اهلان بپرهیز ۞ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ۞ که با نادان شوی یار و برادر
سنگ پشت چون این حکایت که پر فواید بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت
ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی
که دوستان چندگونه اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار
جمعی که دعوی دوستی میکنند به فریق انقسام می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند
که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صفت نور
نبخشد بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست ۞ دل از بهر چنان روی بکار است ۞ و
گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بر ایشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که
در هیچ زمان بکار نیاید و آنها که اهل نفاق و ریا باشند که با تو روشن یاری دارند
و با مخالف تو بنیظر تو موافقت فرو نمیگذارند بیت پیش تو از خود موافق ترند
و ز پست از سایه منافق ترند ۞ گرم و لیک از نخل افسرده ترند ۞ زنده ولی از دل خود
مرده تر ۞ پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه

دوستان خالص و رفیقان مخلص گزیند ٭ ز دشمن بگسلد و در دوست زند دست ٭
سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده باشد گفت بوزنه
هر که بشش خصلت آراسته بود در دوستی او قصوری نیست اول آنکه گر بر عیبی
اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر مهمی واقف گردد دیگری را بدو باز نماید
سیم اگر در بارهٔ تو احسانی کند در دل کوش ننهاده چهارم آنکه اگر از تو منفعتی
هرگز آن را فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی
نمایی قبول کند و هر کس که بدین حقیقتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر
با او محبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید اکثر این زمانه این حاله دارند که جوهر دوست
خالص حکم کیمیا گرفته و محب بی علت چون عنقا روی با شیان عدم نهاده ٭ بیت
هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد ٭ با او بیگانگی قدم نتوان زد ٭ جز آینه روی
همدمی نتوان دید ٭ زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد ٭ چون سخن بدینجا رسید
سنگ پشت گفت کافی بوم گردد در دوستی ثابت قدم خواهم بود و قدم ثابت
خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت و اگر مرا بشرف مجالست خود
مفتخر سازی و طوق منت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی

کرده

کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بدرخت نهاد و یکدیگر را
در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و وحشت غربت از دل بوزنه دور شد
و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت و هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما
زیاده بودی و گلشن یاری و دوستداری طراوتی زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک
و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال و مسکن را یاد نیامد بیت
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ٭ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ٭ مدتی
برین بگذشت و مدت صحبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران
و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان گداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید
هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند ٭ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ٭ آخر شکایت
فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورده گفت بیت
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ٭ همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم ٭ رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند ٭
نمیدانم که غریب من در چه محل و در چه منزل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی
که بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراقش منطفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات

عشق مؤذی بجنون شده محقق شدی بیت چه شود کان نگار رعنا بمن باز آید

سکوایی جان ز تن رفته بتن باز آید • رفیق او چون همه اضطراب مشاهده کرد

گفت ای خواهر اگر عیبی کنی و مرا در آن متهم نکردانی ترا از حال او بیاگاهانم •

جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض

از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتی است

تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام تمام عیار یافته ام • دانم که آنچه گویی بر شفقت باشد

گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است دل و جان

بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او بهیچ لذتی

مقابل نسازد آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو

مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بر سرش

دوید و گفت بیت خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران • ما را کنار از اشک پر

او در کنار دیگران • ای یار جفاکار خرمن عمر مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید

مرا بسموم غموم نابود کردی یاری که انیس خاطر محزون من بودی جلیس دیگران

ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط دیدار تو نقش مراد زدی بدست دیگران

انداختی

انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ محبت نخوانده • و آن بیگانه

خوی که عمرها بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده • بیت آن شوخ که فتنه من درویشست

بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست • یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده

خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن محصول

پیوندد پس بمطالعه کتب حیل که آیه اِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ بیان مقدمات آن میکند مشغول

شده هیچ تدبیری بغیر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه

کردند جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت کس نزدیک

سنگ پشت فرستاد و پیغام داد که بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست

گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید • سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته

از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه

کرد اند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که زودتر تشریف وصال ارزانی داری

و من غریب را در این گوشه چشم تنهایی نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها

نخواهد گذاشت و درد هجران تو بهیچ مونسی رها نخواهد کرد بیت مونسم شبهای تنهایی

جز اندوه تو نیست • وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی • سنگ پشت گفت ای رفیق

مهربان را ای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار
روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر
از ملازمت تو غایب نشوم بیت ز دیدار تو امروز دوری ضرورت میشود و رنه
نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ❊ پس بکام و ناکام بوزنه را وداع کرده
روی بمسکن خود نهاد چون وطن مألوف بقدم سنگ پشت زینت [illegible] یافت
دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند سنگ پشت با جماعة
محرمان بخانه در آمد و زن را دید بر بستر هلاک افتاده و رنگ لاله رخسارش بجای
دسته ارغوان گل زعفران شکفته ❊ از ناله چو نالی شده و ز مویه چو موی
هرچند تحفهٔ تحیت عرض میکرد بهدیهٔ جوابی سر از نکشت چندانچه طرح تلطف
دلجویی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تملق
و تملق نتیجهٔ میداد بیت ای دل از کوشش بی سرمایهٔ درد و نیاز ❊ کس متاع کار
انجا رونق بازاری نیافت ❊ از خواهر خواندهٔ خود را که بیمارداری نامزد کرده بود پرسید
که این بیمار چرا لب سخن نمیگشاید و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید
خواهر خوانده آه سرد برکشید و گفت بیت درد سر علاج کش بمداوا زین طبیب ❊ درد و دیت درد [illegible]

[illegible] ز علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل
چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت
[illegible] کرده بغایت رنجور شد گفت این چه داروست که درین دیار یافت نمیشود و
[illegible] و حیله در پیدا کردن آن قادر نمیتوان شد زودتر بگوی تا در طلب آن
گرد بر و بحر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا
باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه
[illegible] در لنگر کرده فرود رسانم و جان بوده در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب
[illegible] که عبارت از بشارت حیاتست برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست
که بهر تو فداشان کرد ❊ دل نثار تو توان کرد چرا شان کرد ❊ بیمار جواب داد که این نوع
درد مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه
علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر
خوانده که منشأ این مکر او بود حالیه درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم
دارد بسیار و بیشمار ترانه از برای این دارو خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار

وفادار به بینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را نه دیگر امید خفت واقعست و نه
راحت صحت حاصل بیت بجز خون شربتی در خور درد خود نمی بینم ۞ بجز غم راحتی
در روزگار خود نمی بینم ۞ سنگ پشت از حد اندیشه گذشته متألم و اندوهناک شد
و چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت دل از دوست
عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای جوانمرد اساس سوابق دوستی
و یگانگی که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردی
و مروت دور است بیت حیف باشد که از برای زنی ۞ پاره سازی بغدر پیرهنی
نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که آبادانی خانه و قوام معیشت
و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس متعلقست فرو گذاشتن و حق حرمت
یاری که نه با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت
بر طرف مینماید بیت بحق صحبت دیرین که حق یار قدیم ۞ هزار بار به از خدمت
دوستان نو است ۞ آخر الامر عشق زن غالب آمد رای بران قرار داد که قندیل
وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک سنگ
دارد و بیچاره نداشت که سمت بیوفایی داغ شقاوتست که آن جز بناصیه

حال

حال بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین
خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحب دلی
رغبت صحبت او نکند و هر که ببد عهدی و بیوفایی موسوم شد نزدیک هیچکس
بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر
افعال و احوال او از لوازم شناسند بیت بپیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت بپرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ۞ سنگ پشت بعد از قضیهٔ بوزنه دانست
که او را بمسکن خود بیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز
رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ حال او بغایت غالب شده بود و آرزومندی
بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال او افتاد از غایت فرح
بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر مدارا که چون تو دلداری
نمود روی بمن بعد مدتی باری ۞ سنگ پشت را گرم بپرسیده از حال فرزندان
خویش استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان
مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال
بهجتی روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاعی که از اتباع و اشیاع اتفاق

افتاده می آید و در بیکسی تو وجدایی که از سلطنت و کامروایی دست
داده بودم تأمل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت
می پذیرفت و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشنی و
بفراغت بر مسند عزت و عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک
تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته ٭ رفیق تو از خار در پای رفته ٭
پس بعزم آن آمده ام که اگر وامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش
آراسته و شادمان سازی تا اقربای من منزلت و مرتبت من در دوستی تو بشناسند
و دوستان و متعلقان بر ایشان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم بوصال تو مطمئن
گردم و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و بیرا
و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی بدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر خرابه گذر افتد
کهی به روزنم از روی آفتاب در افتد ٭ دیگر مینمایم که جمعی را بروی تو بر ماید ٭
ضیافت بنشانم نشاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بود نه گفت این
تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد محبت و مصاحبت
انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل

رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین
یاران و برادران آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید و ملالت
و مودتی که مرا نسبت تو واقعست در بارهٔ خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران
مباش که افتقار من بمکارم الطاف تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اشفاق تو بیشتر
و چون من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و حشم و خدم دور افتاده بذل غربت
و خواری و تنهایی و وحشت مبتلا بودم و اگر اینه تو نه بیمن صحبت تو بر من
منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنت غربتی ارزانی داشتی
مرا از آن لطف که بمعدن آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی بیت
در این محنت سرای وحشت آباد ٭ بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد ٭ پس بحکم این
مقدمات حق تو بر من بیشترست پس لطف تو در بارهٔ من فراوان تر و برین
تقدیر بر مؤنت و کلفت محتاج نیستم و در دوستی صفای عقیدت معتبرست
نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مایدهٔ صورت
بی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست ٭ در میان رسم تکلف که نباشد گو مباش ٭
سنگ پشت گفت ای رفیق همدرد و ای دوست محرم غرض از استدعای نه همین رعایت

لوازم ضیافت و ترتیب مأکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنست که از میان
حجاب برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد نمیخواهم که یکدم بی تو باشم بوزنه گفت
در راه شوق مرد تمیز و ترتیب نیست واکر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی
ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال یکدیگر حاصل پس
دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ بصیرت مشاهدهٔ
جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی درین باب میفرماید بیت گر نقد نداریم
وصالت در دست در دیده مقیمست خیالت پیوست ور ظاهر اگر وصال جسمانی نیست
شرطست چو اتصال روحانی هست سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده
بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده نشانهٔ آرزو رسید بوزنه
گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از واجبست و من برین مقدار از
یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من
از آب متعذرست و معبر من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده
بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که ترا بر پشت گرفته بدان جزیره برم که در و

هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ‌پشت دم گرم
بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق رام شده عنان اختیار بدو داد
سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این
جز بدنامی چه خواهد بود بیت هر که ز گلزار وفا رو بتافت خار جفا سینهٔ او را بشکافت
برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرارست
و بجهت خشنودی شیطان سر رشتهٔ رضای رحمان از دست دادن موجب نقصان
و خسارتست و در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد
در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب
تفکر چیست مگر برداشتن تو بر من دشوار آمده ازان جهت گرانبار آمدهٔ بتأمل
میروی سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تأویل میفرمائی
بوزنه جواب داد که علامت مخاصمهٔ تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری
ظاهرست شاید که اگر مرا آگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت و مشاورت
من اعتماد را شاید تا کار از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ‌پشت

گفت راست میگویی و من درین تفکر افتاده ام و اندیشهٔ من آنست که تو اول
کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمارست ولابد مهمات
خانه خالی از خلل نخواهد بود و چنانکه مرادست وظایف ضیافت و شرایط مروت
باتمام نخواهد رسید، موجب خجالت و شرمندگی خواهد بود. اگر گناه بخشند شرمساری هست
بوزنه گفت صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جست و جوی رضای من
محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادت بیگانگان که مهمانداری بجای می
آرند بگذاری همانا که در طریق یگانگی لایقتر مینماید بیت بیگانه را برسم تکلف کنند دوست
آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست. سنگ پشت بار دیگر برفت و بایستاد و همان
فکر اول تازه کرد ایند و با خود گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من
میدانم که در ایشان چنین عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردی چشم داشتن از
روش خردمندی نیست پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفایی و جوانمردی
شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع توان بود و نزدیک اهل دین و دیانت
چه سان عمل خواهد نمود. سنگ پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرده بدگمانی بوزنه زیادت شد
در اضطراب آمده با خود گفت که چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید

گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان بیقین
پیوندد خود را از بدسگالی و مکیدت او رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات
جانب حزم و احتیاط هیچ بر علاقه نکرده بیت گر او یار است خوش ایمن نشستی
و گر کج باخت از مکرش برستی. سنگ پشت را آواز داد که موجب تفکر چیست
که ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت
غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی زن و پریشانی فرزندان بواسطه
مرضی که دارند مرا متفکر میکرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت
بیماری زنست والحق راست گفته اند که بیماری کشیدن آسان ترست از بیماری دیدن
اکنون باز گوی که این کدام علتست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوایی
معین است و هر رنجی را شفایی موضح و مبین و اطبای مبارک نفس میمون دم
همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت فرمایند در پی تدارک آن سعی
فرمود. سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی بدارویی اشارت کرده اند که دست
بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه
دارو فروشان یافت نمیشود و اگر تو باز گویی شاید که مرا از آن وقوفی باشد و بحصول

آن نشان توانم داد سنك پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو بس کم یاب

که مرا در کرداب تحیر افکنده دل بوزنه است چون این سخن بر سامعه بوزنه

رسید کوه در میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد و دود سودا بسرش بر آمده

چشمهاش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای بداشته کفت ای نفس دیده

که بشامت حرص و شره درین ورطه سهمناك فتادی و بیخبری بدین ورطه عظیم

کرفتار شدی و من اولکسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را

در کوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده اکنون

جز حیله و مکر دستکیری نمیشناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمیدانم اکر معاذ الله

در جزیره سنك پشتان فتادم کوهی بود شته کار من افتد که دست فکر از کشادن

آن عاجز آید و اکر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از کرسنکی بمیرم و اکر

خواهم که بکریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت مودی بهلاك شود و من که

اندیشه امان آباد خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنك پشت دادم که

تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق چندین جزا و سزا هستم بیت من دیوانه چند

تو رها میکردم هیچ لایق تر مرا از حلقه زنجیر نبود پس بسنك پشت کفت که آن

صالحه مستوره را شناختم و تدارك آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود

راه ندهد زنان مارا ازین علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ

رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز

بجای نهادن و دیکر انکه ما بید لزنده میتوانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام

مضایقه نیستم که علما کفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست

اول پادشاهان چیزی که از برای صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت

دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی

خواهند از ایشان باز نباید کرفت سیم شاکردان نیازمند که استعداد داشتن

علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید

کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد بدان دست رس

بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت جیست نقد جان که نقد جان که پیش جانان نثار

دل چه باشد کان بپای دلبری شوان فکند اکر در منزل اعلام میکردی دل را بخود

می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت تو اصحبت کامل حاصل بودی و من نیز

جنان از دل خود بتنك آمده ام که جز آرزوی مفارقت بر خاطر خطور نکند و از بس که

دل مسکین کر نز شد فدا کی

غم و اندوه از اطراف و جوانب وی گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی
گشته هیچ چیزی بر من از صحبت ولد شوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق با او قطع
کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال و هم دل
نیز ازین غمهای جگرسوز و خطرهای جانگداز خلاصی یابد بیت یا رب این کبوتر خونین کار از همچو دل تنگدل
تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید ٭ سنگ‌پشت گفت دل تو کجاست که با خود
نیاوردی جواب داد که در خانه رها کرده‌ام چه بوزنگان را رسمیست که چون بزیارت دوستی
روند و خواهند که روز ایشان بخرمی بگذرد و دست غم بدامن بهجت ایشان
نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت هر ساعت خیالی
انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و در کار عشرت کامرانی را منقص میسازد و
دل را برای انقلاب او و اوقات قلبش نام نهاده‌اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از
خیر و شر و نفع و ضر میباید شد بیت هر دم بهوای دلربای دگرست ٭ هر لحظه
ز روی مکر بجای دگرست ٭ و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من
بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلق تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتیم
و بسیار زشت باشد که خبر مداوی مستوره شنوم و دل با خود نبرم تو چون حال من

در دوستی خود می‌شناسی ممکنست که معذور فرمایی اما طایفهٔ خویشان و دوستان تو
گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابتست در این
محقر با تو مضایقه می‌نمایم فراغ تو از آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان
تو لاحق میگردد فرو نمیگذارم و اگر باز گردی تا ساخته و آماده آییم نیکوتر باشد
سنگ‌پشت بعود بازگشت و محصول مراد و مرام شده امید وثوق تمام داشته
بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه تک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشید آواز داد که ای یار
عزیز فرصت رفتن فوت میشود ٭ رحمتی فرما که کار از حد گذشت ٭ بوزنه بخندید و گفت
یاد میدار که آنچه نمودی ٭ در وفا برخلاف آن بودی ٭ من عمر خود در پادشاهی گذرانیده‌ام
و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده دور زمانه دادهٔ خود از من بازستانید و [illegible]
آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده در دایرهٔ اهل فلاکت
افتاده‌ام هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده و هرچه رود ندانم و موضع نفاق
از محل وفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن
عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن ٭ سر نام وفا در بزم خوبان ٭ که بوی از وفاداری نداری

واگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید
عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان
تجربه توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود
هر که در او غش باشد * سنگ پشت فریاد بر آورد که این چه گمانست که بمن
می بری و این چه خصلتست که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو
هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت با تو پیرامون
خاطر من گشته و اگر هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از
خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر بتیغ بی اشفاقی سینه مرا چاک
خواهی ساخت دل از وصال تو بر نخواهم گرفت بوزنه گفت ای نادان
گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت
سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بوزنه گفت
شیری بعلت گر مبتلا گشته بود و با وجود تب دایمی برنج جرب در مانده
آخر بسبب خارش اندام خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد
از حرکت باز ماند نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود

که از اضعاف ریزه طعمه او برچیدی و قوت از برکت بقیت خوردش او
داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی
از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک
سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال
و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع عالم سرایت کرده بیت
بر جان تو صد هزار جان میلرزد * وز بیم تب تو جهان میلرزد * چرا
این علت را معالجه نفرمایی و بمداوای این درد دل اخواش التفات نمایی
شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید
دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی شد تا از این
غصه خون میخورم و از این خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیف چون
موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه
سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم در این وقتها یکی از اطبا
که مرا بروی اعتماد تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر باید خورد جز
آن علاج مفید نخواهد بود و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام

که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید
روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من کینه ملازمان کمر طلب
بربسته قدم در راه جست و جو نهم امید هست که یمن اقبال سلطانی و فر
یزدانی و دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع خیال بسته
و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بخاطر من
گذشته که شما را از بیشه بیرون آوردن متعذر است چه بعد از آنکه موی
بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن
و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد
پس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را
بکشد و بمراد دل آنچه خواهد از وی تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری
جواب داد که درین نزدیکی چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند
و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز نمی ماند بیت در صفا چون رخ نگارینست
وز لطافت چو جان شیرینست و گازری هر روز بجامه شستن آید و
خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی چشمه میچرد شاید او را بفریبی

بدین چشمه کشیدن توان اما ملک نذر فرماید که چون دل او گوشت او بخورد
باقی بر دادن صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و سوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور خر را بدید
رسم تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت در مخاطبت با او گشاده
کرده اند بشیرین زبانی و لطف خوشی توانی که پیلی بموی کشی پس پرسید
که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا
کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال مینماید از غم علف تلف شوم
و او بجوی باک ندارد و خرمن عمر من نزدیک شد بباد فنا رود و او بکاه
برگی در شمار نیارد بیت بعمر خویش تیماری ندیدم زکاه و جو همی نامی شنیدم
خورم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ز دیوار
روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت
اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بیارکشی شهرت دارم
و هرکجا که روم از بار مشقت خلاصی نیست و تنها نیز بدین بلا مخصوص نیستم
ابنای جنس من همه بدین رنج گرفتارند و در زیر بار با ناله زار بیت

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت اند ∴ کس را نداده اند برات مسلمی ∴ و
من بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست
و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بود در یك خانه ساکن باشم
و برای چنین عمری که بناکام میگذرد عار سبکساری نکشم ∴ گرد گردیدن دربدر رنجیست
روباه گفت غلط کرده ∴ نتوان مرد سخنی که من انجا دادم ارض الله واسعة
میدان زمین را سعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفا
کشان و محنت رسیدگان فرستاده بیت سفر کن چو جایت ناخوش بود
که زین جای رفتن بدان تنگ نیست ∴ وگر تنگ باشد ترا جایگاه ∴ خدای
جهان را جهان تنگ نیست ∴ خر گفت هر کجا که کسی رود زیاده از روزی بوی
نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و به باری ارتکاب شداید سفر نیز تحمل
کردن از عقل نیست شعر رزق آید پیش هر که بنشست ∴ رنج کوششها ز بی صبوریست
روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکلست و هر کسی بدین پایه نرسد سنت
حضرت باری جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کسی را بوسیله
روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی

دیگر بظهور آرد ∴ بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله ∴ اگر تو راضی شوی
من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ
مزین و منور است و هوای او چون طبلهٔ عطاران بنسیم عنبرسا را و شمیم
نسیم گل و نالهٔ فاخته ∴ جویاران محرم عهد ساخته ∴ و پیش ازین تاریخ خر
دیگر را ضیافت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده ∴ و امروز در
عرصهٔ فراغت آرام تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت
میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بر دمید و افسانه فرو
خواند که نان مکرش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ
سودا در جوش آمد گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقتست
سر تافتن جایز نیست و فرمان تو که عین دلبستگی و مکرمتست امتثال نمودن
عین صوابست این بگفت و روانه شد روباه پیش ایستاده او را نزدیك
شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی
موثر نیامد خر روی بگریز نهاده روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت
کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلافایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن

در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فایده. داد سداد و مردانگی
اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر ان دلالت داشت که
عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشد : و ز پشیمانی چه
سود اکنون که کار از دست رفت : این سخنان بر شیر گران آمد با خود اندیشید
که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس
تمسک جویم بحرص و شره و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت
اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ آن چند که صلاح ملک در آن
نیست بر ان متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی
نگویم و از گفتن این سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را
بر ان وقوف طلبیدن و اسرار او را پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت
تو سر بر خط فرمان نه چه کار از این و آن داری : فقیر بی بضاعت را چه نسبت
با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد
و آنچه رای سلاطین کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا تحمل عطایاهم
الا مطایاهم تهوی بیچاره را حوصلهٔ باز نیست ازین سوال در گذر و حیلتی

کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن
گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی
روباه باز نزدیک خر آمد و بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد و
خر روی از وی بگردانید و گفت بیت حیفت رنج بردن در حق چون تو یاری
که زرا بیوفایی جز قصد جان نداری : ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی
دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی روباه گفت ای سلیم دل توجه خیال
کرده و چه اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در
رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره
کردی و بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام نسبت
دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه
این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوهای لطیف
و اگر طلسم نبودی هر جاندار عالم جانوریست اینجا آمدی و کار ساکنان این
بیشه باضطرار کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین
بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیات بیند که تو دیدی دیگر گرد

این مرغزار نکرده و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت کذرانند و با هر کس که دوست
دارید سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست
بدو نماییم تا بدین نعمتهای بی قیاس برسد و من میخواستم که ترا آگاه کردانم که اگر
بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شفقت که بملاقات تو داشتم بر خاطر
من فراموش شد حالا چون بر آن صورت بعنی وقوفی تمام حاصل کردهٔ باز کرد که
عاقبت دلالت من جز سرخ رویی نخواهد داد و بدین گونه دمدمه مینمود و
خر بیچاره را دمی میداد تا دیگرباره بافسانهٔ او فریفته شده روی به بیشه نهاد
روباه پیش آمد و شیر را مژده دادن آمدن خر رسانید و التماس کرد که
البته از جای بجنبد و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد
و چندانکه خر بر حوالی او کذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که فرصت نیکو
و قوت کلی یافته کار خود سازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری
بود بجان قبول نمود چون طلسم چنان در کوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه
خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم را به بینی و بدانی که مطلقا در وحرکتی
وازو تصور مضرتی نیست خر کستاخ وار قدم نهاد چندانکه خر دا کرد شیر بجرید

ازوی هیچ حرکتی ندید خویش خوش با وی الفت گرفته آهسته بدو استیناسی
یافت و کلی از همه روی خاطر جمع کرده در علف افتاده مسکین بعلت جوع البقر
مدت مدید مبتلا بود این زمان که مایدهٔ دعوت کسترده دید و خوان نعمت آماده
یافت آغاز خوردن کرده تا بر حد امتلاء عنان باز نکشید و ممتلی شده در پیش
طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافت جستن کرده و شکمش
بدرید پس روباه را گفت بر خبر باش تا من بر چشمه رفته غسلی بجا آورم
که الطبا معالجهٔ این علت بدین سیاقت فرموده اند آنگاه دل و گوش خر
بخورم شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر که الطف اعضاست بخورد
شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد چندانکه طلبید از دل و گوش
خر اثری ندید روباه را گفت که این دو عضو را که علاج منست کجا رفته و که
برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت
آنکه اگر دل داشتی بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمعست
بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول را
استماع کردی و بپای خود بسر کور نیامدی این مثل بدان آوردم تا بدانی

که من بیدل و کوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای
خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار شده آسان شد و جان
بلب رسید و حیات بر طرف افکند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود ٭ و من بعد از من توقع مصاحبت مدار
و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان که **بیت**
گر ماه شوی بآسمان کم نگرم ٭ و در سرو شوی ببوستان کم گذرم ٭ ور مایهٔ
جان شوی بصحبت نخرم ٭ یادت نکنم دیگر و نامت نبرم ٭ سنگ پشت گفت
راست میگویی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی
افتاده که همه عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی
نهاده که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید
نهاد و تن را سپر ضرب تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت **بیت** لایقت ار
باید مرد ره خون نشست ٭ تا چرا یاری چنین دادم ز دست ٭ همچو من هرگز
شکست خود که کرد ٭ این که من کردم بدست خود که کرد ٭ گر شوم جاوید جانم
عذرخواه ٭ هم نیارد خواست عذر این گناه ٭ این بگفت و نعره زد و شرمسار

بازکرده

بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید و میگفت **بیت**
بر من جفا ز بخت خود آمد و گر نه یار ٭ حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد از روی نادانی
و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ
و سنگ بر سر زند مفید نباشد اهل خرد باید که این اشارات و حکایات
پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه
از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه هر آنچه از دست برود همتای او باز نیابد
و حیرت و تاسف مفید نباشد **بیت** مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار
آنرا ز کف مده که پشیمان آورد ٭ بسیار کس که گنج ز دست آسان دهد بباد ٭
و آنگه ز رنج بی دری غصها خورد ٭ از دست رفته باز نیاید بهیچ حال ٭
چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجیل و مضرت شتابکاری رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را
بتشریف مخاطبه اختصاص داده فرمود که **بیت** زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف
زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ٭ بیان فرمودی داستان کسی که بمراد

خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته
و در ندامت افتاده و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصلی
نداشت اکنون باز گوی شکل کسی که در امضای غرضی تعجیل ورزد و از فواید
تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم
شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان بثنای شهنشاه
برگشاد و گفت بیت شاها دوام رفعت عالم از تو باد ٭ اطراف بوستان جهان
خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را
بسکونت و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش
بندامت ادا کند و ستوده ترخصلتی که ایزد تعالی آدمیانرا بدان آراسته کرد
و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت علم و فضیلت وقار
تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است ٭ هر کرا حلم نیست دیو و دد است
و نکته در آنچه گفته اند حلم را چو مغلوب سازی ملح گردد یعنی نمک که مادهٔ اخلاق
اوست همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت
نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت

خوی و تندی و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام
بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی
بدید آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود آن همه کمالات
که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوة مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از
حضرت رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی
و سخت دلی و خشمگین و کینه کش میبودی هر آینه از مواکب کواکب أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ
که حالا به پیرامن تو مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه
صاحب خلت و پدر ملت ابرهیم علی نبینا علیه الصلوة الرحمن برین صفت می
ستاید آنجا که میفرماید إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد
و دلهای خواص و عوام بوی مایل نماید بیت ستون خرد بردباری بود ٭
سبک سر همیشه بخواری بود ٭ شتاب کاری بارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم
کاملی آنرا از وساوس شیطان میشمارد التَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمَنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ
و معنی این سخن برین وجه ادا فرموده اند شعر مکر شیطانست تعجیل و شتاب ٭
لطف رحمانست صبر و احتساب ٭ تا تأنی کشت موجود از خدا ٭ تا بشش روز این زمین و چرخ

ورنه تا در بود کان از کاف و نون ٭ صد زمین در یکدم آورد برون

این تأنی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن در کار و برای درست ٭ و هر که در کارها

زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی کشد و خاتمت امرش

بحسرت و تأسف خواهد انجامید بیت هر که بی فکر و تأنی عملی کرد پیش

آخر الامر از آن کرده پشیمان کرده ٭ و مناسب این حال حکایات بسیار و روایات

بی شمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایات

آن زاهد که بی تأمل پادر میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی

بیچاره را سر بباد داد لایق سیاقت مینماید رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست

بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را

کاربندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استشارت بجای آورد

آن زاهد فرمود فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدایی صلاح معیشت

و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن صلاح خانه و دیگر کثرت

اولاد که بقای ذکر بدان متوقع تواند بود از و حاصل است بیت

مجرد را

مرد راهر که نیکو چهره دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد چراغ خان و مان

عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست ٭ عشرت آباد تأهل روضه امن و امان ٭

اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آوری و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمایی

پرسید موافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالحه

باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آورد و از خیانت محترز باشد و زن

صالحه نیک بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی برافزاید بیت صلاح دینی و دنیست صحبت زن

زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ٭ زهی نشین نکوکار دل تمنی یافت ٭ کسی که طالع

فرخنده همنشین دارد ٭ گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع

زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری

داشته باشه و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی

صحبت او بود و منانه زنیست که خداوند مال و تجمل بود که بر دستگاه خویش بر

تو منت نهد و انانه زنیست که چون تا چند آواز ضعیف کرده اند و خود را بی

مرض رنجور سازد و دیدار چنین زن مرسلت تا زکی مرکی باشد بیت

زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او ٭ و دیگر باره پرسید که زن

درکدام سن اختیار کنم فرموده که زن جوان نو رسیده باید که نفس مجاز طراوت
عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد ❊ آن زنی را که بشت شد
چو کمان ❊ نفس راست همچو تیر شود ❊ صحبت دختری که جان بخشد ❊ زهر قاتل شود
چو پیر شود ❊ و زنان از ده ساله تا بیست سالکی مواضع انس و امانتند و محل
امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل
خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حسن رزق
و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان
دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای
بی گنج و معدن محنت و رنج بیت زن چو ز پنجه قدم آن سو نهد ❊ مرد عیان به که
بیکسو جهد ❊ زانکه کرا ز پنجه بپنجه بجست ❊ عاقبت الامر درافتد بشست ❊
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه گویی جواب داد که اصلا در قصه زنان
پارسایست و خوش خویی و اگر سعادت خوب رویی با آن جمع شود مزاج نور
علی نور دارد بیت روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ❊ لاجرم همت پاکان
دو عالم با اوست ❊ و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست

دعوا

و عذاب جاودانی و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار و مهربانست
و رونق خان و مان بیت زیار سازگار و هر دو رنگ ❊ شوهر خوب بود دیده دوش
پیرهن از رفیق ناموافق ❊ و کرهت از جمالت خانه گلشن ❊ القصه زاهد
بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان و مدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند
از قبیله بزرگ و خانواده شکرف زنی بدست آورد که عکس رخسارش طلیعه صبح را
روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده
دیده سپهر مینای نظیرش جز در آینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز
نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده بیت ای مه طلعت تو گرفته جهان حسن
ماهی تمام بر افق آسمان حسن ❊ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ❊ از گلشن لطافت و
در بوستان حسن ❊ و با وجود خوبی صورت بخصلت نیکی سیرت آراسته بود و حسن
خلقش بنیکویی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی تقدیم میرسانید
و بنا معاشرت با یار خوب طلعت بنقای تفرج نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل
قاعده تا هل بمجرد شهوت ننهد و جز طلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین
حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در ندهد مثنوی فرزند ز محنت زن و ز جفا کشیدن درد
همین تفرج فرزند ناز نین باشد ❊

و چون یکچندی بماند و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه کرده بود بحکم اَمَّن
یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید ∴ هرکرا دل پاک باشد از اعتقاد
آن دعایش میبرد تا ذو الجلال ∴ آن دعا حق میکند چون او فناست ∴ هم دعا و هم اجابت
از خداست ∴ پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را
حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روزه ذکر فرزند تازه دارد
و جز نام او ورد او بر زبان نراندی روزی زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار
غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار تو از صدف رحم بساحل ظهور آید و پسر زیبا روی
از خلوت خانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او باقصی الغایة کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آورم تا به آداب طریقت متحلی کرده و باندک
روزگاری در دین زیرکی عالیقدری و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس کریمه
در حبالهٔ نکاح او آورم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان
باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صحیفهٔ روزگار پاینده بود بیت

بماند

بماند نام و بر دوران کسی را ∴ که فرزندی بماند یادگارش ∴ از آن نام صدف در گوش ماندست
که می‌پرورد در شاهوارش ∴ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق
این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست اولا بوجود فرزند جزم
کرده و امکان دارد که ما را فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نباشد و اگر بود ممکنست که
نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدید نیست و تو چون نادانان خیال
پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو میدوانی
و نهایت این میدان را غیب دانی بیت با درد و هوس ره نتوان پیمود ∴ بلاف و عربده
کاری نتوان پرداخت ∴ هر دل کس تمنای خام سوخته شد ∴ که روزگار یکی را بکام دل
ننواخت ∴ و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی
خویش فرو ریخت زاهد پرسید چگونه بوده است آن حکایت زن زاهد گفت
آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار
برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته روغن و شهد فروختی بحکم آنکه پارسا مرد
اوقات ستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرع دل بذر عمل میکاشت بازرگان
بوی اعتقاد کرده بود و ما یحتاج او بر ذمت همت خود گرفته و ناید توانگری همین

تواند بود که درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند بیت
تو انکه او درویش خود بدست آور ٭ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ٭ خواجهٔ
بازرگان فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به بیع و شری آن
اشتغال داشتی برای قوت زاهد قدری میفرستاد زاهد چیزی از آن بکار برده
باقی در گوشهٔ می نهاد و باندک فرصتی سبوی از آن پر شد پارسا در آن سبو می نگریست
و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر آنرا
بتخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ
پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج سر شش ماه بزاید هر یک دو بچه آرند سالی بیست
و پنج شوند ده سال از نتایج ایشان رمها بدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود
بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته کردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم
و بعد از نه ماه بجهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت
بقوت شباب مبدل کردد آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من
تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بدان تعذیر ادب کردن او از لوازم باشد و بدین
عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود

که پسر کردن کش بی ادب را در خشم تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی
شهد و روغن زد قضا را آن سبو بر بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر آن طاق
رو بروی نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن بر سر و
روی و موی و جامهٔ پارسا ریخت ٭ آن جمله خیالها یکدم بگریخت ٭ این مثل بدان
آوردم که بی یقین صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و به بوک و مگر و لعل
و عسی فریفته نباید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که
از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود بیت اگر را با مگر تزویج کردند ٭
از ایشان بچه زاید کاشکی نام ٭ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال تهی و
اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد بیت
سالها اندیشها پختیم کزد ور سپهر ٭ کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ٭
یا برین منوال کنج و سیم و زر خواهیم یافت ٭ یا در ان اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرد و از خواب غرور انتباه یافت و ترک
آن سخنان کرفته دیگر کرد فضول نگشت اما مدت حمل چون سپری شد و زمان بودن
چنین در زندان رحم بر آمد پسری نیکو سیرت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل

بکمال حالش ناطق بود و علامات و کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق
متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد دمید تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب
بر گلشن شادی در ترنم آمد شعر از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ٭
بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ٭ زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع
نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان
بسته کارهای دیگر را خط نسیان درکشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و
شوکت و طراوت او گماشت بیت چندان چو صبا بر تو گمارم همت ٭
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی ٭ روزی مادرش میل حمام نموده و پسر را بر
سبیل مبالغه بپدر سپرده و پدر خود بجز آن کاره نداشت زمانی بگذشت معتمدی
از آن پادشاه آن دیار باستدعاء زاهد آمد و بهیچ نوع تدبیری در آن ممکن نبود
بالضروره از خانه بایستی رفت و راسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی
و بهر نوع از و فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام
نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب از خانه همان بود و ماری
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش

و آن تیز خشم کینه کوش الفی که بوقت سکون شکل دایره‌ها متشکل کرده و
خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد بیت گهی شده چو سپر گرد و گه
چو نیزه دراز ٭ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا ٭ نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان
نه بحر لیک دو موج بیکران پیدا ٭ قصد گهواره کرده میخواست که کودک را هلاک کند
راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرده و ببرکت
محافظت راسو آن کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد
آمد و راسو در خون غلطیده و بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او
باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست
شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشت و دود سبکساری روی بروضه دماغ
نهاده و عقل از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تیرگی عالم گرد و روی
در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای
پشتش درهم شکسته سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را
دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت
از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد کنان و نوحه زنان گفت

دو بیناکه آتش این حادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک
خجالت این عمل جان کداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت ناشایست بود
که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بدست من رفت بیت کو خون
خورم ز خجلت این غصه در حسرت ❊ ور جان دهم از ناخوشی این عمل رواست
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با او انس و الفتی نبودی
تا بسبب او اینچنین خون ناحق ریخته نشدی و اقدام برچنین کاری ناشایسته
اتفاق نیفتادی و من دیدن که همخوابه خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان
سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرصه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم
و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن بیرون نخواهد آمد
و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد بیت نام نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشانم ❊ زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و از بن حسرت
و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد و زبان ملامت کشوده گفت
ترا گفتم نداشتم بدین نامهربانیها ❊ آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت
فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس داری و موهبت آلهی که جگر گوشه تو ا

از زخم دل گرای بار خلاص داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد
که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ❊ که از سوال ملولیم و از جواب خجل
من هم میدانم که ادای شکر آلهی و شناخت قدر نعمت پادشاهی غفلت ورزیده ام
و از منهج قویم که راه سالکان سالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ همان تواند بود انحراف
نموده حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در
صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حالت بدان ماند که نیشی بر سر نیشی زنند
و جراحتی از نمک مرهم سازند زن گفت راست میگوئی حالا ازین ملامت هیچ
حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شده تجربه واقعست شتابکاری پشیمانی و
شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموست و مرد تعجیل کننده
از حصول مراد محروم ❊ شتاب و حسد کار اهرمنست ❊ پشیمانی جان و رنج تنست
و نه همین تو درین دام افتاده و درین نشه بر خود گشاده که پیش ازین شکل این واقعات
بسیار حادث شده و جنس این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام که
پادشاهی باز خود بیگناه بکشت و سالها با آتش حسرت افروخته و شعله سینه اش
سوخته بود زاهد پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند

که در زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود و پیوسته بقصد صید توسن
مراد تاختی و همواره کمند نشاط در کردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود
که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر
در آشیانه سپهر پنهان شدی بیت جو او باز کردی پر و بال خویش * ز هیبت
شدی سینهٔ چرخ ریش * و گر جانب آسمان تاختی * عقاب فلک پر بینداختی *
و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
اتفاقا روزی آن باز را بدست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش برخاست
و ملک از غایت شعف در پی او بتاخت آهو راه در بیافت و از خشم و خدم
جدا شده برخی از ملازمان در پی ملک بتاختند اما ملک چنان گرم میراند که
صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز
روی غبار مرکب او را در نمی یافت بیت راه ز اندازه بیرون رفته * پی شوان بود
که چون رفته * و در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمده تشنگی بر ملک
مستولی شد مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان جانب دشت می شتافت و صحرا
می پیمود بدامن کوهی رسید دید که از بالای آن کوه آبی زلال میچکید ملک جامی در

ترکش داشت بیرون آورده و بزیر کوه راند و آن آب قطره قطره میچکید در آن
جام جمع کرد و چون جام پر شد خواست که تجرع نماید آن باز بپرید و جام را
تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت
تا مالامال شد چون خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را
بریخت شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد متقارن
این حال رکابدار شاه برسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال
مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد
شاه فرمود که ازین آب زلال که از کوه میچکد میلی تمام هست مرا مجال آنکه قطره
قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جامی پر کرده
فرود آر رکابدار بزیر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل و قطره آب
بصد حسرت بیرون میداد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب
اثر کرده لعاب زهر آمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید
دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف
عرض رسانید و جام از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاد و اشک میبارید

رکابدار سوال کرد که گریه از جیست شاه آه سرد از دل پر درد بر کشید و کفت
مرا غیتیست که بیدا نمیتوانم کرد ❁ حکایتیست که پنهان نمیتوانم داشت ❁ پس قصه
جام و ریختن آب از ابتدا تمامی باز کفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم
و بر حال خود که چنان جانوری عزیز را بی جان کردم رکابدار کفت ای شاه این باز
بلای عظیم از شما باز داشته اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و
آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری
باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز از عنان ❁
کش نتوان باز کشیدن عنان ❁ تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من ازین
حرکت نامناسب پشیمان کردیده ام و در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت
این ملامت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه
خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ❁ چون کم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر نیست ❁ این مثل برای آن آورده ام تا معلوم کرده که مثل این صور
بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل دانا سی
کناره کرده در کرداب بلا غرقه شده اند بیت مرد مرد بی سنک بخود کم بود ❁

سنک کران کوهر بهره مر بود ❁ برق سبکبار نپاید کسی ❁ هر نفس از جا نرود
هر خسی ❁ هر که تعجیل برا او رود دست ❁ سنک جفا پایه قدرش شکست ❁
زاهد کفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایت مرا تسلی داد
و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی دانستم که درین جرم شریک بسیار دارم
چنانکه حکایت ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد
تا هر که در کارها عقلت ورزد از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین
حکایت اشتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان
کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضار ساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند
باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت
عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبر گراید و از طریق تعجیل
و خفت اعراض ورزد تا وفود اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر کردد
و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود بیت زمام دل
بکف صبر ده کرت باید ❁ که کوی عیش بچوکان جهد بربایی ❁ متاز توسن غفلت
بعرصه تعجیل ❁ که آخر افکندت بر زمین رسوایی ❁ شتاب در خطرت افکند که صد سال

بیکدست و پای زیاد از خطر بر فنای ❁

مکن شتاب در آیین حلم و روی متاب ، که غیر صبر و سکون نیست رای دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله

خلاص یافتن رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در
پای حیرت و ندامت افکند و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شود اکنون
اگر صلاح باشد مضمون نصیحت هفتم بتفصیل باز گوی و داستان کسی که در میان
خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او درآیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده از اطراف و نواحی
او را فرو گیرند و خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند صلاح در آن داند که با
یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست
تا بسلامت بجهد و چگونه تدمر دین کار بجهد و بعد از آنکه بجهد و معاونت دشمنی
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را با وی بچه نوع بوفا رساند و گرد ملایمت
بر آمده طریق صلح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی
و دشمنی دایم و ثابت نیست اکثر عارضی است و چیزهای عارضی زود زوال
یابد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال

دشمنیها بتغییر یافته از لوح سینه محو شود و محبت و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری
دارد که گاه میبارد و گاه میایستد و از دوام و ثبات صورت نبندد

باهر که دلم بدوستی داشت گمان ، چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان ، دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل دهر بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان
دارد و نیز رسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان
و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از ایشان اعتماد نتوان
کرد و دل در بقای آن نتوان بست ، خوش است عهد مودت بدوستان
بستن ، ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست ، و بسیار دوستی باشد
که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در
آن بهر و رزمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی از محض محبت
بعین عداوت کشد و طراوت بوستان بوزیدن سموم هجران منقضی گردد و باز
دشمنی قدیم و نزاع موروث باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر
وجهی مستحسن موکد و مستحکم شود از اینجاست که خردمندان با دشمنان
تالف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر همه دوستی

اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات نبوت است
احبب حبیبک هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین
مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه** در دوستی اخوان نمی باید کز حد
در را نمیان مولی   دشمنی هم بدان صفت خوش نیست   که ز نیاری
نباشدش بوئی   هر دو جانب نگاه خواهد داشت   هر که را هست
معتدل خوئی   و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری
چندان ندارد که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن
را چون متضمن دفع مضرتی یا جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار
او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند از در حصول غرض بجای
برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح
سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد
حکایت موش و گربه راست رای گفت چه گونه بوده است **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در پیشه بودع درختی بود سر بلند از تماشای اشجار
بر تر آمده و ببزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته هر درختی که
میوه دار بود بوستان از دست برد نوا و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود

نهادی

نهادی محتال طبعی تیز فهمی زود فهمی که بیک تامل هزار عقده مشکل را بگشودی
و بنیم لحظه صد نوع حیله در خاطر گذرانیدی **بیت** مشو ایمن که موش چاره اندیش
که دیدی حیله صد ساله از پیش ؛ در حوالی آن درخت گربه خانه داشت
و صیادان آنجا بسیار بودندی و بر آن نواحی دام نهادندی روزی صیادی
نزدیک آن درخت دام باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص
از آن صورت غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد هنوز دندانش بگوشت نرسیده
که حلقش بحلقه دام گرفتار شد **بیت** حرص است که جمله را بدام انداز ؛ و ندر طلب
مال حرام انداز ؛ حرص است که جمله خلق را ز آسانی ؛ باز آرد و در رنج مدام انداز
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی
چشم می انداخت و بیمین و یسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر
گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده او تاریک و رشته امیدش از سرمایه
عمر و زندگانی باریک گشته دل از جا برد و نیک در نگریست او را بسته دید
صیاد را بجان دعای گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد او نهاده روی بدرخت آورد

زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل کرفتن او دارد دهشت و وحشت
بر موش غلبه کرد و هول و هراس بروی مستولی شد بیت آه ازین طالع برکشته
که هر بعذر مرا ⁂ رو بجایی نماید که بلا بیشترست ⁂ موش اندیشه کرد که اکر
پیش روم کربه مرا بکیرد و اکر باز کردم راسو بمن آویزد و اکر بر جای قرار کیرم
زاغ فرود آید و مرا بر دارد و من از میان این همه بلا چه سازم و این حیرت را
بچه حیله دفع کنم قصه پر غصه خود بکه کویم و دوای درد بی درمان خود از
که جویم بیت نه دادرسی که ره اصلاح کار خود پرسم ⁂ نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم
حالا درهای بلا بازست و راه بمنزل عافیت دور و دراز انواع آفتها
روی کشاده و راه کریز بسته شده با این همه دل برجای باید داشت و دیده
بر رهکذر خلاص باید کماشت که ساقی روزکار اکر وقتی شربت نوش مراد چکاند
کاه نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد بیت غمکین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر
کساقی لطف میدهد و کاه درد قهر ⁂ و مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن
خلعت دولتش لب نشاط بخنده آید و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده
اندوه اشک حسرت بارد بیت دریغ و راحت کیتی مرنجان دل مشو خرم ⁂ که آیین جهان کاهی چنان کاهی چنین باشد

اکنون مرا درین ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل و هیچ دستکیری مشفقتر
از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف
و حیرت را پیرامن دل خود نکذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن
عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرف آن نتوان شناخت و بی غواصی
امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفا بدید نماید و
هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی کنجد و اثر تیرکی در روی ظاهر
نکردد و چه اکر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر ان محلی
یابد که وهم مستولی کردد و از تدبیر فرو ماند تا فواید تجربه و کیاست بدو
برسد بیت مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ⁂ ور چه سرکشته بود کرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ⁂ نه چو کنجشک که افتد بدر باد تنک ⁂ و هر که
اندیشه کوناکون بخود راه داد و وسوسه بوك و مکر در سینه آغاز خلجان کرد
بناء تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آیینه ضمیر نکرد
چون بزنکار وساوس پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب درونه بیند
و هر چند لوح تدبر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر تخیلات فاسد تیره ک

پذیرفته بود که هم مقصود از وناید نخواهد شد و بزرگی درین معنی گفته است
با استواری اندیشه کوش و در تدبیر ٭ که از تردد و وسواس صد خلل زاید ٭
ثبات رای نماید جمال کار درست ٭ در آب جنبان صورت درست ننماید ٭ و مرا هیچ
تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلاست بمعاونت من محتاج است
و چندانکه مرا عدو اوست از ین آفت خلاص روی مینماید او نیز بظاهرت
و یاری من از ان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع نماید
و تمییز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتقاد نماید و آنرا بر نفاق و حیله
حمل نکند و از آفت مکر و تدبیر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند
هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع
منقطع کرده هر یک پی کاری گیرند ٭ دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین
انگه موش بعد از ین اندیشها بنزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه
باواز حزین جواب داد بیت دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ٭ تنی دارم بسته بند مشقت و دل سوخته
آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی با دل ما نا او ولی ٭ وقت تنگست و [illegible]

گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفاء آن
توقف جایز نباید داشت موش گفت هر که نشنونده از من جز راست نشنوده
و سخن دروغ را در دل فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام
و ناکامی ترا عین عیش و شادکامی شمرده و همت من پیوسته بدان مقصود که ترا
مضرتی و بلایی روی نمودی و لیکن امروز در بلیه شریک توام و خلاص
خود را در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در انست و من نیز بدین سبب
بر تو مهربان گشته حلقه دوستی می جنبانم بیت این دوستیست مشتمل بر غرضی
اما غرضی که نفع دارد نه ضرری ٭ بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای
خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب من در کمین نشسته و یکی زاغ که
بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد دارند که دمار از نهاد من بر آرند
هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع شد و طمع هر یکی بکلی منقطع
میگردد و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر بجای آری
در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود

گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت
وخواست که باطراف وجواب این حکایت بقدم فکر رهنماید وعیار این اندیشه
بر محك تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگست وگربه سر دوراندیشی
دارد آواز داد که سخن من بشنو وبحسن سیرت وطهارت سریرت من واثق باش
وملاطفت من پذیرفته تاخیر منمای که عاقلان درکارها تردد روا ندارند ودر مهمات
توقف جایز نشمرند چنانچه من در ابقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش
که رستگاری هر یك از ما ببقای دیگری متعلقست ومثل من وتو چون کشتی وکشتیبانست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد وصدق من بآزمایش معلوم خواهد شد وتعجیل من
بسبب فوت شدن فرصتست ومیدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از
عمل قاصر نیست وکردار بر گفتار راجحست ومن عهد مودت بسته در عهده وفا
می آیم تو نیز درین باب سری در جنبان وکلمه بر زبان ران بیت فرما اشارتی
که دو چشم امیدوار ٭ بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم ٭ گربه سخن موش شنید
جمال راستی بر صفحات حال او مشاهده بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو
حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید من این مصالحت را می پذیرم

وسخن

وسخن باری عز اسمه که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن
تا صلح توان کرد در جنگ مزن بیت تا نام توان جست در ننگ مزن ٭ بر خلق جهان
در مدارا بگشای ٭ پیش آی و سبوی خویش بر سنگ مزن ٭ تجاوز نمیکنم وامید
میدارم که از هر دو جانب امید این مخالصت مخلصی بدید آید ومکافات ومجازات
این نعمت بر خویش واجب کرده ام وشکر منت آنرا ابد الدهر التزام نمایم ومن نیز
بدستوری که تو عهد کردی همان بستم وامیدواری چنانست که ٭ بپایان برم این عهد که بستم با تو
اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت وبا تو بچه نوع می شاید پرداخت موش گفت
چون نزدیك تو ایم باید که تعظیم تمام واحترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده
آن بر تاکید قواعد محبت وخلوص ما واقف شده خایب وخاسر باز گردند ومن از
سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود وموش
باامیدواری تمام پیش گربه آمد گربه برسم اعزاز واکرام بجای آورده اورا گرم
پرسید وانواع ملایمت ودلجویی ونوازش ومیزبانی درباره او رعایت فرمود
چون راسو وزاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت
نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت وبریدن بند گربه آغاز

نهاده و باندیشه در افتاده که خود را از بند بلای گربه چون خلاص و نجات دهد
باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش بنگرد و زود دراز
افتاده تو رسید بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد گربه طریق
غابتی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر
کرم و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و مراد
دل پیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمایی و در انکار وعده دفع می اندیشی
و من میدانستم که وفاداری سی است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود
و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا تا فی سیمرغ است
که از وی جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی مشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت
آن نشانی نیست بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ⁘ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بر بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو
بمدت مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که
وفا کمند ارادتست و توشهٔ راه سعادت کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد
و توتیاییست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر کرده اند مشام هر جان که بوی وفا نشنید

از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ بیوفایی
دارد از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ⁘ ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن
و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر
گلعذاری که در وی نهال وفا نروید هیچ دل بر شاخسار محبتش متنزه نگردد و هر
رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر وی التفات بر آن نیندازد و انچه
گفته اند بیت آن راکه طریق کرم و رسم وفا نیست ⁘ گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست
هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که
بدان زن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گربه گفت آورده اند که در دهی از دیههای فارس دهقانی با تجربهٔ تمام و کیاست
لا کلام از چار روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری
و آسانی دیده بیت جهان پیمودهٔ بسیار دانی ⁘ ظریفی زیرکی شیرین زبانی
و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شکرینش درج شکر
ریزی نقل بی برستان نقش آمیزی باصد رنگ چون نگار و عشوه فروشی با هزار

نیرنك جون روزكار بیت مكر ز روح مقدس سرشته شد جسمش * كه آن لطافت و
خوبی نه حد آب و كلست * پیر دهقان با چندان هنر كه داشت بفقر و فاقه روزكار
میكذرانید و تخم توكل در مزرعهٔ وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ می پاشید پیشهٔ روزكار
غدار اینست كه مستحقان و ارباب هنر را محروم سازد و بهیزان و نامستعدان را
باوج كامكاری و سرافرازی برارد پیر مزارع با انكه در امر زراعت بكمال هنر موصوف بود
جون اسباب آن كار نداشت عمری به بیكاری و تنكدستی میكذاشت روزی زنش
از غایت فرو ماندكی زبان طعن بكشود كه تا كی در كوشهٔ كاشانه بسر بردن و عمر عزیز
خود را در احتیاج و مضیق معیشت صرف كردن آخر حركت موجب بركتست و اكر از
دیوان خانهٔ كرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الكاسب حبیب الله
نیز بر كوشهٔ آن ثبت نموده اند پس كسب را سبب رزق باید شناخت و رازق
حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب رزق تست كسب ولی * رازق تو
مسبب سبباست * صلاح در ان می بینم كه قدم در طریق كسب نهی و بهر نوع كه
توانی توشه بدست آری دهقان كفت ای عمر عزیز آنچه كفتی مصدق مقرونست
و از مرتبهٔ شبهت و غرض پرداخته بیرون اما من مدتی درین دیه استادی كرده‌ام

و اكثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا كه ضیاع ضایع شد و اسباب
زراعت از دست رفته جز مزدوری كردن چاره نیست و ننك مزدوران كشیدن
با خود راست نمیتوانم آورد بیت ریزه ریزه خورش خویش نشاید خوردن * بار انبار
كش خود نتوانم برداشت * اكر لابد حرفت اختیار می باید كرد ازین موضع رخت
بربستن اولیست بیا تا بجای دیكر نقل كنیم و انجا بهر وجه كه توانیم بسر بریم زن از
رنج فقر و بی برگی بتنك آمده بود و ببلای جلا راضی شد و در عزیمت با شوهر اتفاق
كرد و از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه كوفته و مانده شدند
بسایهٔ درختی پناه بردند جهت دفع ملال از هر نوع سخنی در پیوسته دهقان كفت
ای یار كرامی محنت غربت اختیار كرده عزم ولایتی داریم كه كس ما را نمی شناسد
و ما را نیز با كسی آشنایی نیست و ممكن كه مردم آن ولایت متسلط و محیل و مكار باشند
و ایزد تعالی لوح جمال ترا برقم فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ بیاراسته مبادا كه با فسون و افسانه
یا بتقلب و تسلط قصد تو كنند و تو نیز بغرور جوانی و امید كامرانی مایل ایشان
كشته سر از صحبت این پیر فرتوت برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزانی
و اكر عیاذا بالله صورتی برین منوال وجه كیرد مرا خود امكان زیستن نیست

زهرگه بیم نمارد ولی از آن ترسم ٭ که من بمیرم و تو یار دیگران باشی ٭ زن
جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر
تو خطور میکند بیت کینوی میکنم تا زنده باشم ٭ بمیرم همچنانت بنده باشم ٭
اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت
وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو
نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ٭
تا نگویی که در آن روز وفایت نبود ٭ و اگر میخواهی که بتازگی پیمانی بندم و عهد
کنم تا طاووس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان جز بشکر شکر تو شیرین
کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد و مرغ دل
خود را بستهٔ دام کس نکرده ام اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود
شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همانست و
پیمان همچنان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ٭ عهد من با تو همانست و
همان خواهد بود ٭ دهقان بدین سخن خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که
ذکر رفت عهد بسته سوگند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاد

در خواب شد مقارن این حال سواری بدان مرغزار رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته
و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که مردم دیده در شب تار روی
او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از مشرق افق طالع گشته است و اگر دیدهٔ
مردم مردم دیدهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او فکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب
از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل تر
پر پیچ و تاب گویی نقاش حکمت بی پرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صحیفهٔ عذارش
کشیده و بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشای از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده ٭
چوگان زمشک بر مه تابان کشیده ٭ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ٭
آن خط سبز که خضر بهشت نام او ٭ خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ٭ زن را که
دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان تخت ملک دلش را باستیلای عشق
فرو گرفت و عقل که کدخدای بدنش بود رخت رحلت بربست و بزبان حال بدین بیت
ترنم آغاز کرد بیت سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ٭ عنان صبر بگسستی
لجام نفس توسن هم ٭ و از آنجانب جوان در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت
سبحانی یزدانی بکلک کن لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی

بنور حسن آیینه عارض او را روشنی داده و روی که خورشید رخشان از رشک
او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی بیت پری چون سیم و
قدی چون صنوبر ٭ همه جایش ز یکدیگر نکوتر ٭ شکر از غمزه و لعلش شیرین خورده
جگر از غمزه و چشمش تیر خورده ٭ گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش
بسته کمند ارادت شد و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون
آمده و از ملازمان دور افتاده چون دو چشم برد و آهوی صید افکن آن جوان
شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید
اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای
قبله بتان آذری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده ز بستان کیستی
ای آیه نو آمده در شان کیستی ٭ زن آهی سرد از دل پر درد غم پرورد بر کشید
و گفت ای دولت بیدار از حال محنت خفته می پرسی یا از قصه دیده بیخواب استفسار
مینمایی بیت سری دارم که سامان نیست او را ٭ بدل دردی که درمان نیست او را
مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال لباسم
اینست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرد

از زندگانی

از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر
دلشدگان روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحب پیر فرتوت اختیار کنی
و با این سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من بر سریر عزت
نشانده ملکه این ولایت سازم و رایت اعزاز و اجلال تو در ساحت این
مملکت برافرازم بیت هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو ٭ کنون روز از نوست و
روزی از نو ٭ بیا تا از در دولت در آییم ٭ چو دولت خوش بود باید خوش برآییم ٭
تو خوش میباش تا من جان فروشم ٭ تو ساقی باش تا من باده نوشم ٭ زن نوید
وصال شنیده از عهدی که همان زمان بسته بود فراموش کرده و پیمانه بسنگ بد
عهدی و بیوفایی شکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان
فرصت غنیمت برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان
مسافتی دور قطع کنم زن سر دهقان را از روی زانو برداشته بر روی خاک نهاد
و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتقاد بر کمر محبت او زده
درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در
کمر مراد او زده دود از نهادش برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت ٭
مهر دیرینه از میان برداشت ٭

آخر بیوفا این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بد عهدی برآمیخته
زن گفت که افسانه مخوان و افسون مدم که از خوب رویان چنین عهد طلبیدن
همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان چشم وفا داشتن
چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و دیگر نشنیده که گفته اند بیت
گفتم ز مهرورزان مهر و وفا بیاموز ٭ گفتا ز نازنینان این کار کمتر آید ٭ پیر گفت ای
نابکار از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده
بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد
ممکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد ٭ زن بقول وی التفات نانموده جواب گفت
زود باش تا از جفای او بفراق خلاص یابیم خود را بمنزل وصال رسانیم ملک
زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار که شمال تند در همراهی او باز
می ماند و وهم تیزگرد گرد تک پای او در نمی یافت بیت چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو
جهان پیما تر از شبدیز خسرو ٭ بیک جستن توانستی که چون برق ٭ بجستی از حدود
غرب تا شرق ٭ در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد
بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع دردمندانه راه می پرسید

و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفایی و وفای ایشان را بقایی نباشد و من بسخن
وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف کرده و مسکن معهود خود کرده ام و حالا نه روی باز
گشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت بکجا کشد بیت
میروم گرد جهان در پی دلبر سر و پا ٭ چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست ٭
اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب
کوفته شده و جوان از اثر ملال بدید آمده گفت ساعتی اینجا بیاراییم و بعد از آسودگی
بار دیگر براه درآییم پس از مرکب پیاده شدند پناه بسایه درخت آوردند زمانی بر
لب آب نشستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای دیده
گشاده و حلقه طره غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحه
یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند
می نماید روز و شب بر یکدگر چون بسته اند ٭ و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب
آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده و سرافرازی آن
سرو تازه و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت
نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ٭ صد هزاران ناوکی بر یکدگر چون بسته اند

در اثنای این مقالات زن دهقان استقاضی کرپیان کرشه میل آن شد که تجدید
طهارت کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور شده خود را به بیشه
که نزدیک بچشمه بود رساینده هنوز بکنار بیشه نارسیده که شیر شرزه که اسد
در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنار سپهر از نهیب
پنجه او دم بیارستی زد بیت همی آید خروشان و ستیزان ٭ هزبر چرخ از سهمش گریزان
بنیش لخان زهرآب داده ٭ بتیغ تاب خون ناب داده ٭ چشم شیر بروی افتادن
همان بود او را ربودن به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن
شیر شنید و به بیشه درون بردن دلبر مشاهده نمود فی الحال خود را بر پشت
اسب افکند راه بیابان پیش گرفت ٭ بلا را دید و از یار برتافت ٭ ملک زاده
از هول جان می تاخت و از قفای نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخم
در بیوفائی کشته بود میدرود ٭ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ پیر دهقان
ایشان و غیره بر پی ایشان میرفت بلب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد
برکشید و میگفت بیت درد اگر رفت یار و غم را گوا نکرد ٭ صد وعده پیش کرد و یکی را وفا نکرد
پس از زمان وصال بر اندیشیده و حالت اتصال بر خاطر گذرانیده زار می نالید و آب حسرت

گرد

حسرت بر رخساره می بارید دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت
مبدل شد و راحت بجور سموم خزان بینوایی و محنت نابوده گشت بیت
دی روز چنان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمر ایام ٭ آن را روزی نویسد این را روزی ٭ بعد از گریه بسیار
و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا پی بر پی روان شده در
محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده و رفته پیر از مشاهده
آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفایی در وی رسیده و بجزای بدعهدی
عقوبت گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت وی و غربت وی بگریست
ز لب ناله اش بر ثریا رسید ٭ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ٭ و فایده این مثل آنست
که هر که سررشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق
بلا در گردن جان افکنده بیت بیوفایی هر که بار رخت افکند ٭ عاقبت آنجای را و یران کند
موش گفت من دانسته ام که نفاق و حیلت با اخلاق کریمان و عادت بزرگان
نسبتی ندارد منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان
بمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت از لایق تر است که مکافات آن را واجب

شمه و بندهای تو بگشاید اما مرا فکری دست داده و اندیشه روی نموده
تا غبار آن دغدغه از چشم تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده
تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من اندیشه داری حال آنکه من با تو
پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده ام خلاف عهد و
میثاق از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون
مخالفت جدید آیین مخاصمت قدیم را بر داشته است بتوقع وفاداری و حق
گذاری موکد گشته که صنعت حیله و مکر مکرر و جمال مناقب و آیینه محاسن
خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان بیت صاف دار آیینهٔ دل که صفا از همه
مشکن عهد که آیین وفا از همه به ∴ مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه تلطف که
از کسی چند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص باوج سپهر
رساند و نهال مردی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در
ضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال
محو کرده دیگر بار اندیشه پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در
میان آمده باشد و سوگند مغلظه تاکید یافته و بباید دانست که عاقبت بیوفایان

مذموم

مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمرها
ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندك وقتی بر اندازد و من امید
میدارم که تو بحق وفاداری و مقدمات آزار و گذاری و عهدی که بسته در شکست
آن نکوشی موش گفت بیت هرکس که در وفای تو سوگند بشکند ∴ جان و دلش بزخم حوادث نکار باد
اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم که مرا در مقام تأنی و تأمل داشته و اگر نه حاشا که من بعد
وفا نکنم و ترا ازین بند رهایی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من در میان نه
و ضمیر خود با من باز گوی تا من بنظر تدبیر در آن نگرم و مایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو
معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول
آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبهٔ غرض و طمع و بی منفعت
بجانب موالات و مواکدت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع
و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفه اولی آنکه بصفای عقیدت و خلوص نیت
اشاخ اسباب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شاید و بهمه وقت از ایشان
ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد بیت
دوست بود مرهم راحت رسان ∴ ور نه رها کن سخن ناکسان ∴ اما اینها که صورت

دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب وجر منفعت کردانیده
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط گسترند
وگاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا اتفاقی در جانب یار نگرند ٭ که دوستی کند چون
شیر و شکر ٭ که دشمنی سخت تر از تیر و تبر ٭ و مرد زیرک بعضی از حاجات چنین
کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود را بکف اقتدار او نگذارد
بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک جوید و بتدریج از پی آن روشه
آن را بانجامی میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازمست
چون بر من سؤال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور کردد و هم بمرتبت رای
و رویت مشهور شود من با تو بهمین نهج که گفته شد عمل مینمایم رهایی ترا که متکفل
شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت
ذات خود نیز مبالغه خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادتست از آن طایفه که
باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض
شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود
اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و دور

اندیشی

اندیشی فرو نگذارد ٭ بیت ٭ در استحکام کار خویش میکوش ٭ مکن قانون حکمت را
فراموش ٭ کسی کو کار بر بنیاد سازد ٭ بنای عقد را آباد سازد ٭ گربه گفت ای
موش تو بغایت دانا و زیرک بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم
و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم مرا از سخنان خود بهره مند کردانیدی
و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که آن صورت
که هم بند من کشاده کردد و هم تو بسلامت بمانی تقریر نمایی که بچه وجه تواند بود
موش بخندید و گفت ٭ هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند ٭ خیال من آنست که بندهای
تو ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای کرو جان خود نگاه دارم و فرصتی
طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آنت
نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا خلاصی از گزند
روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بفسون و فریب
از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید یکی که
عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در
افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش باطراف عالم بگسترد بیت

فلك تيغ مهر از ميان بركشيد * شب تيره دامن از و دركشيد * صياد از دور
بديد آمد گربه از ترس بر خود بلرزيد موش گفت وقت آنست كه از عهدهٔ عهد
بيرون آيم و آنچه ضامن شده بود مرتبهاى ادا كنم گربه را چون ديده بر صياد افتاده
بود هلاك خود را يقين كرده انتظار قتل ميكشيد كه موش عقدهٔ باقى را ببريد گربه را
از هول جان ياد موش نيامد و پاى كشان بر سر درخت رفت و موش از جان ورطه
خلاصى يافته در سوراخ خزيد صياد رشتهاى دام گسسته ديد و گربه را بريده ديد
حيرت بر وى مستولى شد بقيت دام را برداشت و نااميد بازگشت زمانى برآمد
موش سر از سوراخ بيرون كرد گربه را از دور بديد بترسيد و زهرهٔ آن نداشت
كه نزديك رود گربه آواز داد كه ع ناديده مكن چو ديده باشى ما را * احتراز از جو امينان
و اجتناب از چه روى روا ميدارى مگر ندانستهٔ كه دوستى عزيز بدست آورده و
بجاى اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخيرهٔ نفيس حاصل كردهٔ بيشتر آى تا
مكافات نيكوى تو بمروت خويش بجاى آرم و مجازات مردى و مردانگى خود را
بنحو بهتر وجهى مشاهده كنم من نميدانم كه عذر الطاف تو بكدام زبان خواهم و شكر
اعطاف و اشفاق را بكدام بيان ادا كنم بيت هم تازه رويم هم خجلم شادمان هم تنگدل
كز عهده بيرون آمدن نتوانم اين انعام را *

موش همچنان بر حواشى تماشا ميكرد بيد و از ساحت مصاحبت پهلو تهى كرد *
روى بجانب وحشت وحدت مينهاد و رقم اين مثل بر دفتر خيال ميكشيد هَذَا
زَمَانُ الْعُقُوقِ لَا أَوَانُ الْحُقُوقِ باواز حزين ميگفت كه چه زيبا گفته است
روزگاريست كه از غايت بيداد درو * نيست ممكن كه كسى را سر و سامان باشد *
چشم نيكى ز كه داريم بعهدى كه درو * گر كسى بد نكند غايت احسان باشد * مرا بر
خاطر آن ميگذرد كه زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد از ين سر صحبت كسى
ندارم و رسم مخالطت با ابناى زمان فرو ميگذارم گربه گفت مكن و ديدار از من
دريغ مدار و حق دوستى و حرمت آشنايى ضايع مگردان كه هر كه بجهد بسيار دوستى
بدست آرد بيوجهى بآسانى از دايرهٔ محبت بيرون گذارد از نتايج يارى محروم ماند
و ديگر دوستان از وى نااميد شده ترك مودت گيرند * بد كسى دان كه دوست كم دارد
بدتر آن كو گرفت بگذارد * و ترا بر من منت جانى ثابتست و از بركت تو مرا نقد
زندگانى حاصل و عهد محبتى كه در ميان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود
و ميثاق مودتى كه بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند بيت تو از شنيد نيم
وقار عهد قديم * ز هر گلى كه دمد تا قيامت از گل ما * و ما دام كه عمر من باقيست

حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی
که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت شکر کرمت که همچو گل تو بر توست ٭ سوسن
نیم و صد زبان میکنم ٭ هرچند که به ازین باب سخنان در میان آورد و سوگندهای
عظیم یاد کرد خواست تا حجاب مجانبت از میان برداره و راه مواصلت گشاده کرداند
البته مفید نیفتاد موش جواب داد که هر گاه که عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و
تلطفی که از جانبین بدید آید مرتفع میتواند شد و در ان محل انبساط و ممازجت از
عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بنظام هناء دوستی را ارتفاع
دهند بر ان اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان
گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت
جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بر داری که خود بیجان از آشنایی تو گریزانم
و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود
و در پای درختی سر منزل ساخته غوکی نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاهی بکسب هوا
بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمد و بنغمه دلخراش صدایی میکرد و از خود بلبل

هزاردستان بر ساخته باوازهای ناخوش مرغ دلها را در قفس تن میرمانید بیت
اگرچه صوت دلاوازنا ملایم داشت ٭ ولی اصول و ادا در کمال زشتی بود ٭ و
در ان حال موشی نیز در مقام خود بزمزمه مشغول بود چون نغمه شور انگیز
غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خانه بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول
شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک با ان اطوار که نمود ادا تحسین مینمود
خوش آمد و با موش طرح آشنایی افکند زبان خود او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد
و هوای متابعت موش زجر میکرد القصه با هم خوش بر امده همواره مصاحب بودندی
و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی بیت غوک نزد موش دلشاد آمدی
پنج ساله قصه اش یاد آمدی ٭ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو
راز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در ان محل بزیر آب قرار داری بیت
انجا که تویی آمدن من مشکل ٭ وینجا که منم قرار مشکل بودت ٭ چندانکه نعره میزنم
از آواز آب نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان نیک استماع نمیکنی
حیله باید کرد که چون بلب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن
من آگاه کردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام

که اگر یار من بلب آب آید من در تك این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او
که جای دیدار من میکشد چه سان بیرون آیم وگاه باشد من نیز بدر سوراخ آیم
و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر بباشم خواستم که ازین معنی با تو شمهٔ
در میان نهم تو خود بکراماتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن
مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم بتو تعلق دارد ؛ زهی لطیف تو
همه فکر نکو کند ؛ موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیری بدست افتاده و چنان صواب بینم
که رشته دراز پیدا کنم یك سر در پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم
تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بزاویهٔ
من تشریف آری هم بتحریك رشته مرا آگاهی حاصل شود و از جانبین قرار دادند و
عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت و همواره از حال هم باخبر بودندی روزی
موش بر لب آب آمده تا غوك را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی
چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی بالا نهاد و رشته
که در پای موش بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت و موش در چنگال گرفته
و پایان تا زو غوکی سرنگونسار آویخته مردمان آن نقش را بوالعجب میدیدند و

بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار
کرده و هرگز غوك شکار زاغ نبود غوك فریاد میکرد که حالی هم غوك شکار زاغ نیست
ولیکن از شومی موش و مصاحبت او گرفتار شده و هرآینه این سزای کسیست
که با غیر جنس مصاحب کرده بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان ؛ همنشین نیك جوئید
ای مهان ؛ و ایراد این مثل فایده داد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست
تا چون غوك برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود درآمیزم
تا با ناجنس چه رسد بیت تو عزلت جوی دور از انجمن باش ؛ رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ؛ یکی مرغست و خواندش سیمرغ ؛ کبوتر گفت چون
داعیهٔ صحبت نداشتی در اوایل آن همه خلق و تملق چرا میکردی و بتودد و تملق
مرا صید خود کردانیدی و چون پای بند دوستی شدم سر رشتهٔ مواصلت قطع
میکنی و طرح مهاجرت می افکنی بیت ساقی بر غم سبو بکشادی ؛ چون مست شدم
جام زکف بنهادی ؛ چون درد دلی بهجر خواستی داد آخر ؛ اول بی صافیم چرا میدادی
موش جواب داد که در آن حال مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن
باهتمام دشمن توان داشت هر آینه کرده تلطف باید و در اظهار آثار محبت کوشد

پس اگر ضرری از آن تصور کند از صحبت او اجتناب نماید از آن نه از روی عداوت
و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم از برای شیر از پی مادران
دوند و چون از شیر خوردن فارغ شدند بی سابقه وحشتی روی ممانات ایشان از دست
بدارند و هیچ خردمند از این عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت
صواب نزدیکتر مینماید بیت هر که از و فایده میرسد ٭ دیدن او راحت جان و دلست
و آنکه از و فایده شوان گرفت ٭ صحبت او را ضرری عاجلست ٭ و دیگر آنکه اصل
خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما باسماع رسیده و در
طبایع قرار گرفته و بر دوستی که بضرورت جهت واشدن حاجت حادث گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد
هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش دارند گرم باشد و چون
از آتش باز گیرند همان سرد باشد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن را زیانکارتر
از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمیشناسم جز آنکه میخواهی که از خون من
ناشتائی ترتیب دهی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری بهیچ تاویل نشاید که
بر تو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم که گربه را با موش کی بود مهر یاوری

کربه

گربه گفت از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر مطایبه مینمائی موش جواب داد که
در جان بازی چه جای بازی باشد ٭ این سخن از روی تحقیق میگویم و تمیز میدانم
که سلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت چون تو توانائی احتراز
کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن باید که بپرهیزد که اگر بر خلاف این اتفاق افتد
زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد حالیا مصلحت وقت آن می بینم که من از تو
بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر
و بنای مخالفت بر نشانه ٭ روحانی و تقارب جسمانی بهتر بیت چون میان من و تو
قربت جانی باشد ٭ چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد ٭ بر همین اختصار باید نمود
که اجتماع محالست و نقطهٔ اتصال خارج از قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و
جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت بیت
غم بریدن یاران تیغ ناکامی ٭ چو هست عادت گردون مرا چه تاوانست ٭
ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود ٭ بجان دوست که هجران هزار چندانست ٭
برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن
ضمیر را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند

و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز
و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی
گرد او آمدند و بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید
و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد
بیرون آمده ادای حزم و دور اندیشی بجای آورده اگر اصحاب خرد و کیاست
و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزایم خویش کرده اند و در تقدیم
مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتیم کار ایشان
بر تبعیت دوستکامی مقترن و متصل باشد سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار
فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد بیت هر آن کسی که کند پی روی اهل خرد
بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد * به آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند * غبار نقص
بروی کمال او نرسد * بنای رفعت اگر بر بساط حزم نهاد * خلل بمرتبت جاه و جلال
او نرسد

بابِ هشتم در احتراز کردن از اربابِ حقد و بر تملقِ ایشان اعتماد نانمودن

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت
ای چو صبح آخرین سرتا بپا صدق و صفا * وی چو عقل اولین تا پا پر فضل و هنر

بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی
شرح کسی که دشمنان غالب و خصمان تام متوجه او گردند از هیچ جانب راه گریز نیابد
و جز بصلاح مقصود نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید
دهد و بعد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت
ایمن گردد و بعهد خود در ان واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را ازو نیز صیانت
نماید و ببرکت حزم و بیامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد
اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان
احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت
برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بزند بدان التفات باید نمود یا آن را مطلق
در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت بیت ای چو صبح از افتتاح آزمایش دور بین
وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان * هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد
بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع
خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده
و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکاید مکر کینه کوش

وغوایل غدر کندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که
تغییر باطن وتفاوت اعتقاد بچشم خود معاینه بیند دغدغهٔ دل وخدشهٔ ضمیر بنظر
بصیرت مشاهده نماید بیت چو آزرده شد خصم ایمن مباش ، خراشنده را نیست قصد خراش
کر اول در آید بلطف وخوشی ، در آخر سبی بخت ازوی کشی ، وهرکه آثار کینه
علانیه عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو بیدا سازد وبچرب زبانی وتلطف
فریفته نگردد وجانب هشیاری وبیداری وعاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر
خلاف ایمنی ازوی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد وآتش بلا
در ساحت سینه افروخته بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ، تخم غفلت هرکه
کارد رنج دل بار آورد ، واز جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب
مرقوم شده حکایت ابن مدین وقبره زینت جمالی ومزید کمالی دارد شاه پرسید
چگونه بوده است آن حکایت حکیم برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او
ابن مدین با همت عالی ورای روشن قصر رفیع القدر سلطنت بدستیاری معمار
شوکت بقبهٔ سماک رسانیده وبناء وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس
حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید تخت ، فلک
مرتبه ماه خورشید بخت ،

وبا مرغی که آنرا قبره گویند انسی تمام داشت وآن مرغی بود با حسن کامل ونطق
دلکشای وصورت مطبوع وحیات زیبا هر آینه ملک با او سخن گفتی وبجوابهای
شیرین او منبسط گشتی بیت سخنهای زیبای رنگین خوشست ، حکایات شیرین همی دلکش است
کسی را که زینها بود بهره مند ، کندش بزرگان وشاهان پسند ، قضارا قبره
در کوشک پادشاه بیضه نهاده وبچه بیرون آورده ملک از غایت دلبستگی
فرمود تا او را برای حرم بردند وملازمان حرم را حکم فرمود تا در تعهد او
وبچهٔ او غایت جهدی بجای آرند وهمان روز پادشاه را پسری در وجود آمد انوار
نجابت بر ناصیهٔ او تابان وشعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان بیت
همی بر اوج سپهر کمال تابان شد ، که کس ندید جهان چنان در هزاران سال ، خجسته
طالع وروشن دل ومبارک پی ، فرشته طلعت ونیک اختر وهمایون فال
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ، چنانکه تازه شود برگ گل بباد شمال
چنانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو ونمایی یافت وایشان با یکدیگر خوش
بر آمده الفتی عظیم افتاده بود وپیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی
وهر روز قبره بکوهها وبیشها رفتی واز میوه که مردم ندانستندی واگر دا

بدان رسیدن نتوانستندی و وعده بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و
دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته نشاط و رغبت مینمودند
و اثر منفعت آن هرچند زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت
چنانکه در اندک مدتی بسیار بیالیدند بیت کشتند سربلند بنشو و نمای خویش
چون سبزهٔ تر از اثر فصل نو بهار ٭ قبره بدان وسیله هر روز جاه و رفعتش
زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت او می افزود و یکچندی برین بگذشت
و زمانه بسی اوراق شعبدهٔ لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود و بچهٔ او
در کنار شاه زاده جست و بر پنجهٔ خشونت دست او را ریش کردانید آتش
خشم در اشتعال آمد و شاهزاده در غرقاب شدت و حدت افکنده تا خاک در چشم
مردی و مروت زده حق صحبت و الفت قدیم را بر باد داد و پای او را گرفته گرد سر
بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که با خاک برابر شد و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد
دریغا که شاخ گل نو شکفته ٭ فرو ریخت از تند باد خزانی ٭ چون قبره باز آمد بچه را
کشته دید بیم بود که روحش از قفس قالب پرواز کند از سوال آن واقعه نمودار
فزع اکبر در دلش فرود آید و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش

کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و اثیر رسانید و میگفت
وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند ٭ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند
بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو بر افروختهٔ
و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروختهٔ تا بر خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایست
ساخت با حرم سلطان چکار داری و بتربیت بچهٔ خود مشغول بایستی شد
با تابکی پسر سلطان چرا مشغول شوی اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی
امروز برین ملامت و بلا مبتلا نگشته از ین قصه غصه نمیکشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سست بود و بنای وفای
ایشان قوی و ضعیف افتاده و همیشه رخسار مروت بآسیب جفا خراشیده دارند
و سر چشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص و نصیحت
نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی
برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت ٭ مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و
نه منت ٭ عفو جرایم را که صفت مردانست در مذهب ایشان حرام شناسند
و حق ناشناسی را که صفت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند

آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان کرفت
و در ملازمت کروهی که روابط محبت به غرضها از یاد بکذارند چه سرمایه حاصل توان
کرد و من باقوی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارها بزرك را حقیر شمرند و از
طرف دیکران باندك سهوی بسیار شناسند عیب خود را بهنر باز نمایند و اکر ترا
هنری هست عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت
نخواهم کرد و تا کینهٔ خویش ازین ظالم بیرحم ستمکار خونخوار که همنشین و مونس قرین
خویش را بموجبی بکشت و هم خانه و همخوابه را بی سببی هلاك کردانید باز نخویم آرام
و قرار نخواهم کرفت بیت بیکسو نهم مهر و آزرم را ٭ بجوش آورم کینهٔ کرم را ٭
پس انکه بی محابا بروی ملك زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند
و پرواز نموده بر کنکرهٔ کوشك نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر کریهای بسیار کرد
و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس ساخته انچه سزای او
باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشك آمد در برابر قبره بایستاد و کفت ای مونس روزکار
ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی ٭ کز دست زلف شکنت خطایی رفت رفت ٭ حالا
صحبت را بهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره کفت ای ملك متابعت تو بر

همکنان

همکنان فرصت اما مدتی درین بادیهٔ تامل سرکردان شده بر حد این اندیشه
رسیده بود مرکب بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ امان جز درکاه شاه نباید شناخت و من
هر جزو در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و کمان آن بود که در سایهٔ عنایت
تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروت تمتعی نموده بمرتبهٔ اصفا
توان رسید اکنون که خون پسر مرده حریم سلطنت خویش چون خون قربان حاجیان مباح
داشتید چکونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اکر دانستمی که جان
شیرین را عوضی هست لبیك زنان احرام خدمت کرفتمی و لیکن بیت مرغی که رمیده کرده
از دام ٭ من بعد بدانه کی شود رام لَا یُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ پیوسته مرد
زیرك باید که یك چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار کزیده نشود بیت
نشنیدی این شعر را کارباب عقل کفتند ٭ من جرب المجرب حلت به الندامه ٭ و نیز
بر ضمیر ملك روشنست که مجرم را ایمن نباید زیست که اکر در عقوبت اجل توقفی رود
عذاب اجل متوجه خواهد بود و اکر بمساعدت بخت بمهد اولاد و احفاد و بیا تلخی
نکال آن نباید چشید و خواری عفاف و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم را
صفت مکافات متکفلست و طینت روزکار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه

چنانچه پسر ملك با بچهٔ من غدری انديشيد و از من بی اختيار ملکه بطريق.
مکافات الهی بوی رسيد و ممکن نيست که کسی از ساغر ستمکاری باده نوشد بخمار
بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بيداد نشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب برنداد
الهی را که تخم خطا کاشت ⁂ طمع نيشکر نبايد داشت ⁂ و ديگر ملك حكايت دانادل
و دزدان استماع نکرده است و رسيدن مکافات بدزدان بسمع شريف نرسيده
ملك پرسيد چگونه بوده است آن **حکايت** قبره گفت آورده اند که در شهری
رقه درويشی بود باخلاق پسنديده و آداب ستوده آراسته و نهال افعال و اقوالش
بازهار مکارم اوصاف و محاسن عبادات پيراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت
بحقايق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی
از آنکه کمال معرفت شد حاصل ⁂ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ⁂ وقتی از اوقات
متوجه زيارت بيت الحرام شد و بی رفيق و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان
بوی رسيدند و بگمان آنکه با او مال بسيار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت
با من از مال چندان چيزی بيش نيست که توشهٔ راه تواند بود اگر غرض شما بدان
مقدار حاصل ميشود مضايقه نيست مال ببريد و مرا بگذاريد تا بطريق توکل اين راه

بسر برم و ديدهٔ انتظار کشيده را از خاك آستان حرم توتيای کشم **بيت**
روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم ⁂ غبار خاك درش توتيای ديده کنم ⁂ دزدان
بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشير کشيدند بيچاره متحير وار بهر طرف
می نگريست چنانچه رسم فرو ماندگان باشد ياری و مددکاری ميجست در آن بلای پر
وحشت و صحرای با هول و هيبت هيچ متنفسی در نظر وی نيامد مگر بر سر ايشان
جوقی کلنگان می پريدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درين بيابان بدست
ستمکاران گرفتار شده ام جز عالم السر و الخفيات کس از حال من خبر ندارد شما کينهٔ
من ازين جماعت بخواهيد خون من از ايشان باز طلبيد دزدان بخنديدند و گفتند
چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هيچ خبر ندارد ما را معلوم شد
که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زياده وبالی نخواهد بود دانا گفت
دريغا که نه از مکافات بگوش شما فرو ميخوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در
می آرم وليکن کو چه کنم که صفات **صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ** لازم ذات ايشانست
ازين معنی خبر دارند **بيت** اگر گوش دارد خداوند هوش ⁂ از بيجان سخنها خوش
آيد بگوش ⁂ چند آنکه دانادل سعی کرد گوش هوش ايشان از استماع سخن حق

بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتشان مشاهدهٔ جلوات جمال حق ننموده او را بکشتند و مالش
ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و بر فوت او تاسفها خوردند
و پیوسته طالب آن بودندی که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید
بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانا دل در همان مجمع گوشهٔ
گرفته درین اثنا فوجی کلنگان از هوا درآمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و
بنوعی آواز میدادند از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار باز ماندند
یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت که همانا که خون دانا دل میطلبند
قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد در
ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبت معترف شدند و مکافات
خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسانیدند بیت که کرد از همه عالم کمان ظلم بزه ٭
که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ٭ که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود
عبرت زمانه نشد ٭ این مثل برای آن آورده‌ام تا ملک را معلوم گردد که جراحت من
در زخم شاهزاده بمقتضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغ شکسته بال را
قوت این کار از کجا باشد چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست

که بفرمان

۲۹۷

که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم ع
آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ٭ ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود
و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلبَادِی اَظلَم گناه
پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل آورده و تو بر سبیل مکافات وَجَزَاءُ
سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثلُهَا عوض راست نکردی و هنوز منت لازمه دارم که بر قتل او اقدام
ننمودهٔ و بهمین نقصان باصرهٔ او بسنده کردهٔ اکنون نه ترا کراهیتی متوجه است
و نه ما را آزاری باقی قول ما باور کن و پهلو ده در مفارقت و مهاجرت مکوش
و بدانکه من اشعار را از معایب مردمان میشمرم و عفو از تمیزهای جوانمردان
می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم
آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر کسی ضرری بمن عاید
شود در برابر آن نفعی بوی رسانم بیت ما عادت خود بهانه جویی نکنیم ٭ جز نیکوئی و
نیک خویی نکنیم ٭ آنها که بجای ما بدیها کردند ٭ گر دست دهد بجز نکویی نکنیم
قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار دستوخش
پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مرد را آزرده راه چند لطف

ودلجویی زیاده واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه ترشناسند
بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد بیت عزیز من
چو آزردی کسی را ٭ مرا عاشق مکن تا میتوانی ٭ که هرچند از تو خدمت بیش بیند
مرا او را بیش گردد بدگمانی ٭ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا
بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تو هست با هیچکس از خویشان و متعلقان
نیست کسی با نسبت کسان خود بد نه اندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام
و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما درباب اقربا سخنی گفته اند و حال هریک
بتفصیل نموده بدین منوال فرموده اند که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران
مشابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ یاران و آشنایان و زن در مقام
هم صحبتان و دختر در موازنهٔ خصمان و سایر خویشان در مرتبهٔ بیگانگان
اما پسر را از برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و
دیگری را در حرمت و عزت با او برابر نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود
و بتقدیر انکه بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب
مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید ترا بجان انباز

میکنم و در مقام مضایقه نیستم ٭ جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ٭
ولیکن بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست
بی شبهه خود را از ضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهید کشید و بهیچ نوع نقد
هستی ایثار دیگری نخواهی کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ٭ و ز بهر کسی از سر جان برخیزد
و مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده بود و بر مضمون حال ایشان اطلاع
نیافته شاه فرمود که بمن باز نمای که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت
آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام
از تابش رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش
در عرق خجلت می نشست بیت شیرین سخنی که هوش می برد ٭ رونق ز شکر فروشی برد
نازی و غمزه رفته در سر ٭ چشمی و خمار گشته در بر ٭ ناگاه چشم زخم روزگار ناسازکار
بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل
ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرپیچ و
شکنش از تب محرق بی تاب گشت بیت چو زلف شکسای عنبرینش ٭ تکسر یافت تن
پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری

میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت
مانده خاک پای تو خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا
سازم سحرگاه آه و نالهٔ کشیدی گفت خدایا بر این جوان نادیده جهان ببخشای و این
پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن **بیت** از عمر من آنچه هست بر جای ∴
بستان و بعمر او در افزای ∴ گرچه شده ام چو موی از غم ∴ یک موی مباد از سرش کم
القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد و روز و شب در دعا
و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاوی
از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بیوی شوربا سر در دیک
کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست گاو بی طاقت شده
همچنان دیک در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در
وقت آمدن گاو در خانه نبود و ازین وقوف نداشت چون بخانه در آمد بدان شکل
و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیل است و بقبض جان
مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت **بیت** ملک الموت من نه مهستیم
من یکی پیرزال محنتیم ∴ گر تو خواهی که جانش بستانی ∴ اندر آن خانه است تا دانی ∴

گر ترا مهستیست اندر کار ∴ اینک آن نا امیر مرا بگذار ∴ بی بلا تا ازین شمرد او را
چون بلا دید و صبر دید او را ∴ تا بدانی که نیست در خطری ∴ هیچکس را ز خود عزیزتری
و امروز من از همه خلایق مجرد شده ام و از همه علایق منقطع گشته و از خدمت تو
چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار گشته تحمل بار دیگر ندارد
تو هم گر تن ضعیف این بار برندارد ∴ و کدام جانور را طاقت آن تواند بود که گوشه
جگر او بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش بباد تاراج بر دهند و روشنایی
دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنند راحت جانش را از پیش بردارند و من چون فرزند
ارجمند که نور دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ غم بود بر اندیشم دریای تاسف در موج آمده
کشتی شکیبایی را باضطراب اندازم و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر
و برد باری را بیکبار بسوزم **بیت** اندر جهان منم که محیط غم مرا ∴ پایان بدید نیست
چه پایان کناد هم ∴ گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید ∴ اکنون شکست کشتی صبر و قرارهم
و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع فریفته شدن از روش خردمندی
دور میداند لاجرم **یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ** میخوانم **بیت** وصلی که در و ملال باشد
هجران به از آن وصال باشد ∴ ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافته اگر بوجه

ایذا بودی تجرد و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت همین حکم میفرماید و حاکم انصاف
در مقابله چنان فعلی که از فرزند من ظاهر شده بچنین مکافاتی امر مینماید پس موجب
موجب ضجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت او انیس
اوقات روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بمقتضای وجود آمد مهر پدری
اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی بدید آمد در ان ماده او را با تو شریک کردم
و بمجالست تو و موانست وی عمر برفاهیت میگذرانیدم اکنون که چشم زخم نقصانی
بگوهر باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار او داشتم خلل پذیر شد اما سمت
گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که آن بکلی منتفی گردد
و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال
باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب با شاه است برزه گفت که چه مثال بوده است
آن حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز
شیرین کلام نیکو نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان
تملک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوش کوتری در لحن آواز
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته او را بنغمات دلاویز و دستانهای
نشاط انگیزش خوش وقت بودی و این مطرب غلامی قابل امر تربیت میفرمود
و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا با اندک زمانی کار از
خواجه بگذرانید و آهنگ ساز و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و
غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت صدای دلاویزش
سامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت بیت کردی بترانه دلاویز بازار نشاط و
عیش را تیز چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه
از حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت او التفات نمود تا وقتی که ندیم خاص
و مقرب صاحب اختصاص گشت شاه همواره بنغمات فصیحش از معجز مسیح خبر دادی
و بنوای عود عالم سوزش آتش در دلهای عشاق میزد و آهنگ بزم عشرت مینمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمد غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار
مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان
از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من
بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام و

چه جنین تو ابدین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین
ساعت بفرمایم تا تو انیز همان شربت را که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگری بار
کسی بر مثل این حرکت اقدام ننماید مطرب را از دل پادشاه سرودی یاد آمده
گفت شاها من بد کردم که یک نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما انکه پادشاه مرا
میکشد تمام نشاط خود را ضایع میسازد پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده
و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من
بواسطهٔ فرزند نقصان پذیر بود تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک شد که پشت
امیدم چون قامت چنگ خمیده کرده و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود
خراشیده شود آخر الامر یا را از ضرورت مفارقت دست خواهد داد باری حالا در
هجوم کوش و دامن جمعیت از دست مده بیت خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
اشنا یان را ز یکدیگر جدایی میدهد ❁ قنبره گفت خشم در نهان خانهٔ دل پوشیده است
و کینه در زاویهٔ سینه مختفی و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه
زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست
عبارت راست ادا نکند و فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد

اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهدی عدل و گواه راستند ·
حدیث سر دل دل داند و بس زبان و لب در آن محرم نباشد و زبان
تو در آنچه میگوید لب با او موافق نیست و دل تو انچه دارد زبان در ادای آن
صادق نه نظم صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست ایملک من
صعوبت صولت تو را نیکو میشناسم و از مهیب سیاست تو نیک با خبرم و
در کوه کاه رحم گران تر کنی رکاب وا زباد وقت حمله سبکتر کنی
عنان بر هیچ جرا ز هیبت تو ایمن نتوانم بود و یکنفس از خوف سطوت
تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب بد میگفت داروی
چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** قنبره گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد
و از درد شکم بیقرار گشته در رنجین میغلطید و از صعوبت الم زار زار می
نالید و مداوا می طلبید ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت
طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم
داشته اند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد
اقدام نمایند از وی پرسید که امروز چه خورده گفت نان ساده دل جوابداد که

پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابه انگشت بود شوره معده را تافته
طبیب بملازمان گفت که دارویی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید
بیارند تا چشم این شخص را دارو کنم امیر فرمود بر کشید کای خوش محل
هزل و بازیست وقت اجل است و جان کندنیست ای طبیب سخن بر
طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر بهر چشم پرورده
من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است گفت هم بجهت آن
که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان
سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوای شکم الزم است و
غرض من از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از جمله
آنهایم که نان سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز
نکنم بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کرده توانم ملک
گفت در میان دوستان از این نوع سخنان که ترا با من واقع شده
بسیار حادث میگردد و امکان مخاصمت ندارد که راه مخاصمت بکلی
از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و اما هر که
بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء
نایره غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش میریزد و میداند

که

که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت
مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت و بردباری هر چند مزاج زهر
دارد تریاق بهجت را متضمن غصه مخور که انکه شقاوت در دست
خشم فروخورد که حلاوت در اوست شعر برق دمار از دشمنست
قاعده بحر فرو خوردنست سینه دریا نشود پر غبار گرچه که
باران کند شورش سنگ بار قبره گفتا این مثل مشهور است من تهاون بالشئ
وقع فی الضرر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان
گرفت و در این امر صعب تهاون نشاید نمود و من عمر در نظاره مهره
بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای
دهر حقه باز در باخته هر اینه از ذخایر تجربه استظهاری وافر حاصل
شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست
آمده و بحقیقت شناخته ام که شهر اختیار و شهزاده اقتدار بنای عهد
پیمان از امید بر زده و سوزن نخوت کامکاری بر رشته سطوت جباری
دیده آزرم و وفا امید دوزد و از آنجا که شیر هیبت شهریاری دم
انتقام بر زمین زند تملق روباه بازی فایده نخواهد داد همان بهتر که
خود را از خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون

اهو راه بیابان کیرم کر خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال عناد

نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود در این باب مثلی ایراد کرده است ملک

پرسید که چه کونه بوده است آن **حکایت** کفت آورده‌اند که در دیار ترکستان

پادشاهی بود که همای همت بیهمتای او سایه صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق

عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانه طاوس ریاض

سپهر کذرانیده و مصالح مملکت و مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و

بدان شامل مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده خسرو تاج

بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت کنج فشان در جهانکیری و جهانبانی جم

سکندر ثانی یکی از ارکان دولت خدمتش در ضمیر پدید آمده روی از سنت

اشتباه بکردانید و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و

چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله نقیض برتافته و وسوسه عصیان و

طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باد سرکشی بر جوش از سودای خام خیال سر را دو سر

و در بلاد بدسکالی که سهای سیه تمنای کامکاری و برتری می‌برد نامه مشتمل

نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم

مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور

کهی سرکردان بود بجانب خود جذب میفرمود و چو

پراکنده چند را کرد کرده کر ناورد جو بنده دوز نبرده القصه چون پادشاه دید

که نوش دارویی ملایمت مزاج کثیف ایشان که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف

شده اصلاح نمیتواند کرد بدین کونه پیغام فرستاد که من و تو بشیشه و سنک

مانیم خواه سنک بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنک زن که بهر حال شیشه خواهد

شکست سنک را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر

شاه روشن کرده که من نیز حکم شیشه دارم با خشم سلطانی که چون سنک

سکشت ملاقات نیارم **بیت** بتان آهنین دل نشوی دلا متعابل که تو آبکینه

داری و نه حریف سندانی ملک دو مقام ملاطفت است میخواهد که سکنجبین

اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر از ارباب

حقد و حسد حرامست و طلب صلح از اصحاب عداوت را بوده و انکار جواب

دادن امری واجب الاتوار **بیت** ز دوستان سخن دان شنیده‌ام پندی

که بر ملایمت دشمنی اعتماد مکن چو اعتماد مضرت بخصم پیدا شد مشو فریفته و

فسح اعتماد مکن ملک کفت بمجرد کمان انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی

روا نباشد و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید و

معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بانك شایبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد
یاری و پیمان دوستداری بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست
وفا و عهد توان بود من ندانستم ❊ دل تو سخت چنین بود من ندانستم ❊ آخر صفت
وفاداری در سگی کاز همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس ترست
یافت میشود و تو چرا از غصهٔ بیوفایی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در محبت
ما بستهٔ بپایان نمی بری ~~فنزه گفت~~ بیت وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ❊
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند ❊ فنزه گفت من چگونه بنیاد وفا نهم و از انجا
ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی متعذر و امکان ندارد که
ملك موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید
و چون حالا بنوعی قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر
و حیل در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینهٔ که در ضمایر ملوك متمکن
کرده که ایشان بنخوت سلطنت ارباب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند
بهیچ تاویل مجال حجت گویی و عذر خواهی ندهند و شر کینها در سینها چون انگشت
افسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نکرده اند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد

افروخته گردد و فروغ خشم بلاکرونه جهانی را بسوزد و دود انتقام که از
سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشك ساخته و بسیار دیدها را تر کردانید
و ممکن نیست که نایرهٔ از انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از معرفت شعلهٔ
خشم ایمن توان بود ❊ چون خشم زند شعله ترا و خشك بسوزد ❊ ملك گفت عجب حالتست
که تو درین باب بریك طرف افتادهٔ و جانب دیگر از دست داده چرا نشاید که
مقدمات وحشت بیامن الفت مبدل گرده و بعد از کدورت مجادلت صفای
مخالفت بدید آید فنزه گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای
آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بیوندد و در وصال منافع بدیشان
و دفع مضاره و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکنست
که آن وحشت از میانه مرتفع گردد هم کینه جوی را صفایی حاصل آید و هم دل
خایف بنسیم امن مروح شود و من از ان عاجزترم که ازین ابواب انچه حقد را
زایل کرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر
خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت
خواهم بود و هر ساعت تبازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت

مجانبت و رزیدن معاونت را بمساعدت تبدیل نمودن اولیست بیت از دور رخت
بخت چون بشکفت گلهای وصال ❊ در بیابان جدای خار در پاهم خوشست ❊
ملك گفت که هیچ کس در نفع و ضر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
از اندك و بسیار و خرد و بزرك آنچه در وجود آمد جز تقدیر ازلی و سابقه
لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا و
اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل برهمن و جزای تو بقضای ربانی و
مشیت یزدانی نفاذ یافته و ایشان درمیانه اجرای حکم را سببی پیش نبوده اند ما را
بعاد برآسمانی مواخذت منمای و بمقدرات سرزنش مکن و بقضای خدای رضا
شو بیت بجز رضا بقضای خدا نمیشاید ❊ بغیر صبر بوقت بلا نمیشاید ❊
از آنچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا ❊ برون رو از خط او گر ترا نمیشاید ❊ تبع گفت
عجز آفریدگان از دفع قضای ایزدی کار ظاهر و مقررست و بر صفحات ضمیر ارباب
اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر
بر حسب ارادت و مقتضی مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش
خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد لا رادّ لقضائه و لا

معقّب لحکمه کسی زچون و چرا دم نمیتواند زد ❊ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم
و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف
باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و تمام امور به مسبب
الاسباب تفویض باید نمود مثنوی منشی اینها و اسباب طرق ❊ طالبان از زیر این
نیلی تتق ❊ ای که بشناسد سبب بیرون مبر ❊ لیك عزل آن مسبب ظن مبر ❊ با سببها
از مسبب غافلی ❊ سوی این روپوشها زان مایلی ❊ و نکته اعقل و توکل هویدای
این قولست ❊ با توکل زانوی اشتر به بند ❊ ملك گفت ملخص این مقالات همانست
که من خواهان مقالات تو ام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می
یابم و با این همه اشتیاق که از جانب ما واقعست از طرف تو مقدمات ملال فهم میرود
تو ملولی ز ما و ما مشتاق ❊ دل بدل میرود چه حالت این ❊ تبع گفت اشتیاق تو
در آنست که دل خود را بکشتن من شاد می و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست تست از قبول آن
ابا مینماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر باده گو زنش نزوید ❊ و من امروز

از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابد
جز بهلاک قرة العین پادشاه راضی نمیشود و من دانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال
فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مضمون مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی
وقوف یابد که بآتش آن غم سوخته باشد و هم ازان باب شربت تلخی تجرع کرده مدعیان
آسوده ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل **بیت**
ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ∴ حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند
و من بچشم خود می بینم که هرگاه که ملک را از تنهایی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود
بر اندیشم تفاوتی در باطن فاوی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسبتر است
از مواصلت و دوری لایق تر است از قرب صوری ∴ صحبت چو چنین است جدایی خوشتر
ملک گفت چه چیز تواند بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند
نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خاست و مرد منم که خردمند یگانه بر آن قدرت
دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت
از صحیفهٔ دل او از اندک و بسیار نشان آن پیدا نشود و استغفار گنه کاران را
و اعتذار بد کرداران باهتزاز تمام تلقی نماید **شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار**

بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد من باری
ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب
و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو بر عقوبت ترجیح کرده ام
و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگوارتر خواهد بود
که عظیمست از فرودستان گناه ∴ از بزرگان عفو کردن اعظمست ∴ فنزه گفت این همه هست اما
من گناهکارم و مجرم همیشه ترسان باشم و مثل من مثل کسیست که در کف پای او
جراحتی باشد و اگر بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد
اما چاره نیست ازان ریش که تازه کرده و پای از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم
رفتن متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون
ملت اجتناب من ازان فرض عین است **وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ** و حکما گفته اند
سه تن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش برطرف **اول** کسی که بر قوت ذات
خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک
او گردد **دوم** آنکه اندازهٔ طعام و شراب بشناسد و چندان تناول کند که معده
از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد **سیم** شخصی که بگشاد

خصم دوغرهدا قند و بقول کسی که از و ایمن نتوان بود فریفته شود و بیشک انجام کار
او بخواری و ندامت کشد بیت مشو ایمن از جملهٔ دشمنان ¤ بر اندیش و بر تاب
از ایشان عنان ¤ ملك گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت در می آیم و راه نصیحتهای
دوستانه سپر می نمایم تو همچنان بر صرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ
افشانده و نصیحت دربارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانچه نصیحت
کردن زاهد کرك را قبره پرسید چگونه بوده است آن حکایت ملك گفت
آورده اند که مردی زاهد نیك سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف
اوراد جز بمواظبت عباد مصروف نکردانیدی و این زاهد در صحرای میگذشت
کرکی دید دهن حرص و شره باز کرده و دیده آرزو بر راه طلب نهاده همگی همت
بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری بی جان کرده جهت ناخشنودی
نافرمان از و بهره بردارد بیت ستیزه کاری بیداد گر نکو بجهل ¤ رساند از
پی یك سود صد زیان بکسی ¤ زاهد که او را بدین حال دید از صفحهٔ پیشانی او
نقش جد و ستم مطالعه فرموده از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت اصلی او بود پند
دادن آغاز نمود و گفت زینهار که پیرامون گوسفند مردمان نگردی و قصد

مظلومان

مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الهی باشد و
خاتمت ستمکری بنکال و عذاب آن جهانی کشد بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد
بند بر دست و پای خویش نهاد ¤ چند روزی اگر سر افرازد ¤ دهرش آخر
ز پا در اندازد ¤ و ازین مقوله سخنان میگفت و در ترك ستم بر گوسفندان
مردم مبالغه از حد می برد کرك گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس
این پشته گلهٔ گوسفند میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه
حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند دهم
تو همچنان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت مکن که اهل مروت
سخن شنو باشند ¤ هزار سال بیك نکته در گرو باشند ¤ قبره گفت من نصیحت تو
گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آن را می شناسم که پیوسته
در حذر گشاده دارد و آینهٔ تجربه در پیش نهاده من انجا که آمده ام از غایت
خوف و فزعست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و مغروری که کسی را بر من
دستی نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین توقف کردن بر من حرامست و درین
حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که ملك خون مرا حلال

دارد و آنچه در شرع مروت محظورست مباح پندارد و پس اقامت من مکروهست
و بزودی رحلت نمودن واجب ٭ رفتنم که ازین زیاده بودن خوش نیست ٭
ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای فراغت و راحت
برروی دل کشاده و مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن
هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که مرد که پنج خصلت را بضاعت و سرمایهٔ عمر سازد
بهرجا که رود اغراضش حاصل است و هرجا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان
بدو واصل اول آنکه از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری شعار خود ساختن
سیم از مواضع تهمت پهلو تهی کردن چهارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم
آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد
او را هیچ جانب غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست متبدل سازند
دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست ٭ و عاقل چون در مولد و منشا میان اقربا و عشایر
ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این
همه را عوض ممکنست و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست
کارها بمراد ٭ اسیر خانهٔ عطلت مشو زبیهوسی ٭ سفر نمای که بی دوستی نخواهد ماند
٭ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ٭

ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار توقف خواهی نمود قبره گفت
ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک
ماننده است این سوال و جواب بحکایت عرب با نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت قبره گفت آورده اند که عربی از بیابان بشهر بغداد در آمد و دکان
نانوایی دید که دهها چون قرص قمر سر از افق تنور طلوع کرده و کاک بافروغ سماک
قدم بر فرق دوه دکان نهاده حسن شمسی بنچه حیرت بروخ آفتاب کشیده و سوز
سنگ پخت که بیان نان تنک درید بیت فراز منبر خباز نان گرم بینداری
که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون ٭ تنور نانوا نار خلیل الله را ماند
که هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون ٭ حاصل عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات
یافتی چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک زد پیش نانوا آمد و گفت ای خواجه چند بستانی
که مرا از نان سیر سازی نانوا با خود تاملی کرد و گفت این کس بیک من نان سیر شود
غایتش با دو من و از سه من تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و آنچه توانی نان بخور
عرب نیم دینار بداد و برلب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب بآب دجله تر کرده
میخورد تا بجا از نیم دینار بگذشت و بچهار دانک رسید از آن هم متجاوز شد ٭

دینار تمام شد نان‌لوا تحمل نماند گفت یا اخ العرب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن
بدین وجه کرامت کرده که با من بگوی تا کی نان خواهی خوردن عرب جواب داد که ای
خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من این نان میخورم و غرض ازین مثل
آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمه به بیم و هراس چاره ندارم و از مایده وصال فایده بر داشتن محال روزگار
میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت
ما را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که
شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال کمال
شاه در آینه خیال خواهم دید بیت که وصال یار باید با خیالی هم خوشم ؛ کلبه درویش را
شمع به از مهتاب نیست ؛ ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن
مرغ زیرک بدام در نیاید و داعیه اشعار از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخرامد
بار دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت
ای شاه جوانمرد جوان بخت و ای زیبنده تاج و تخت هرچند بنای کرامت را تمهید دهی
و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده

ومواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه
ملازمت بر دوش افکنم ؛ سخن ضایع مکن با ما که دیگر درنمیگیرد ؛ ملک دانست که
بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته را
بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال
جز بوی غم آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در صفحه آینه امید نخواهد نمود
آن وقت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی بود ؛ دردا که زمان
عیش و دوران وصال ؛ بگذشت چنان که گویا خوابی بود ؛ اما طمع آن دارم که
بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده
رود بعبارتهای وجیز نصایح دوستانه زنگار عتاب از مرآت خاطر من که بغبار ملال
تیرگی پذیرفته بزدایی بیت زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ؛ که بهتر از سخن خوب
یادگاری نیست ؛ قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود
و دوران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس
نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت
داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب

بردارند و رعایت جانب خود و احتیاط غایت جد و جهد بجای آرند و اگر تقدیر
موافق تدبیر آید خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال ممکن دارند و اگر قضیه
منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاغیان مجال وقیعت مینمایند بیت
حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی ٭ بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار ٭ اگر موافق
حکم قضاست تدبیرت ٭ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ٭ اگر مخالف آمد
دارندت معذور ٭ کسی که دارد از انوار عقل استظهار ٭ دیگر بباید دانست که
ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و عاقل ترین ملوک آنست که در حفظ
ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت
جانب دوست را فرو گذارد و ناپاک ترین زنان آنکه با شوهران نسازند و بدترین
فرزندان آنکه از اطاعت مادر و پدر ابا نماید و ویران ترین شهرها که درو ایمنی
و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان از دل بهم راست نباشد و چون
شایبه در صحبت من و ملک پدید آمد ترک آن انبساط و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب بیت رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد
وز آب دو دیده خاک گل باید کرد ٭ گر بد دیدی همی نکو باید گفت ٭ ور درد سری نبود بحل باید کرد

[illegible]

برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید
ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و ملالی از قیاس وهم
افزون و اندوهی از سر حد فهم بیرون نهاده میگفت بیت بجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد ٭ میان مهربانان چون توان گفت ٭ که یار ما چنین گفت و چنان کرد
اینست داستان حذر کردن از مکاید غدر ارباب حقد و حسد و احتراز از تصدیق
تضرع و بیان ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب
که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این
سخنان آنست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر که را مرشد راه نجات
داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند
و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند بیت خواهی که نباشی بغم و رنج قرین
بشنو سخنی پاکتر از در ثمین ٭ از دشمن آزرده تغافل منمای ٭ وز صاحب کبر و
کینه ایمن منشین باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را
بهترین صفتهاست و اهل اقتدار را خوشترین خلقتی دابشلیم از روی
تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که با استمالت

دشمن ازرده دل را امش نیافت چون اثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید
اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمودند از منهج احتراز ایمن گشت این نوایر اشتیاق
در باطن باشتعال آمده تا رشحه از منبع نمی جگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل
تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم کی بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد
بر عفو پادشاهان و اغماز ایشان تقریر نماید که پادشاه از نزدیکان خود بعد از
تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح چند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه
و اعتماد بران طایفه در تازه کرداند در منصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه
بیدپای نطق دلگشای و عبارت جان فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و
مرحمت در بندند و از هر گناه اندک خیانتی بینند در باب او بعقوبت امر فرمایند
نزدیکانرا اعتقاد صافی نماند و دیگر برایشان اعتماد نکنند ازین حال دو علت
حادث شود یکی انکه کارها مهمل و معطل ماند دوم انکه مجرمان از لذت عفو
و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانستند
که کامرانان ما بجاشنی عفو چه لذت میدهد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه
ما نیارند بیت مجرم گر این دقیقه بدانند که دم بدم ٭ مارا چه لذتست بعفو گناه

همواره از ارتکاب جرایم کند بعمد ٭ دایم بنوعی مالنه اردو با عداد ٭ جمال حال
سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیبا تر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را
هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام
علیه افضل الصلوة و السلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب
اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست
و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد
مردی کان مبرکه بزور دست و پردلی ٭ با خشم اگر برائی دانم که کاملی ٭ و پسندیده
ترین سیرت ملوک را آنست که عنان رحم بدست در حوادث حاکم خویش سازند
و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر
باشد که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان باید که از وصمت ظلم خالی بود
تا کار سلطنت بجشا آیین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بی کرانه نا امید باشند و نه
مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند بیت داشتی قوم خویش را جمشید
دایم اندر میان بیم و امید ٭ و حکمای اسلام گفته اند که ایزد تعالی بندگان

خویش را از مواعظ مرتبی و نصایح مربی مکارم اخلاق اموخته است و بر
عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مدد کار
بوده و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت
و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله
موعظتها آیاتست مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَ
الْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی
آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه ننموده
و عفو انکه اثر کراهیت از صحیفه دل محو کرده و احسان انکه بار دیگر با دوست گناه کرده
عذر آورده مراعات نماید و محصل آیت همین که بنای کارها بر لطف و رفق نهد و در
همه باب مدارا و مواسا معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
متصور گردانند شعشعه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب
مشاهده آن نداشته باشد و هرگز کسی زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی در نظر او نیامده
باشد و بنزدیک در یک بیت این قطعه همین معنی را ذکر میفرماید بیت چو قدرت دادت
ایزد بر گنه کار ٭ بعفوش بند کز تابنده گردد ٭ که مجرم کشته افعال خویش است ٭
٭ چو بوی عفو یابد زنده گردد ٭

اگر صورت پذیرد پیکر عهد ٭ چو مهر و مشتری تابنده گردد ٭ و هر گاه که درین
مقدمات تامل بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و
احسان تزایدی پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت
و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله
هر جرمی عفوی بظهور رسد و بازاء هر گناهی سیاستی وجود گیرد و مضرت کلی
در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید بیت بتندی سبک دست
بردن بتیغ ٭ بدندان گزد پشت دست دریغ ٭ سری کز تحمل بماند تهی ٭ خراش
بود تاج فرمان دهی ٭ دیگر پادشاه باید که اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت
آنکس که در موضع تهمت استی نیکو شناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک استعمالی
توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر آن مددی توقع توان داشت در تازه کردن اعتماد
بروی سعی فرماید و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب و ریب
خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند
چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان
امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد و استقلال در مهمات داشته باشند

مقررست که شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر
و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته بحق
گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته ترتیب فرمایند
و معرفت آنکه از هر یك چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید و فرد فرد را فراخور اهلیت
و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر باهنر
هر کسی عیبی یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیبی نتواند بود. ع
یار بی عیب مجو تا بنمانی بی یار ؛ و درین دقیقه احتیاج بدان حد واجبست که اگر کسی
. بمهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری
بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چند این صورت جهالت
کفایت سبب نقصان امور گرده اما این تأکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض ترك اصحاب کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن
این دقایق بر پادشاه فرضست که بنفس خود تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا تفقد
مینموده باید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال ملکی و مالی بر وی پوشیده نماند و در

ایجاد و فایدهٔ کلی مقصود دست یکی آنکه معلوم کرده که از مباشران اعمال کدام رعیت
پرورست و کدام جفا گستر آنکه رعایت رعایا میکند استمالت دوان شغل
دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده
در دفتر عزل اثبت نماید بیت خدا ترس را بر رعیت گمار ؛ که معمار ملکست و
پرهیزکار ؛ بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ؛ که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست ؛ که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نبیند بدی ؛ چو بد پروری خصم جان خودی ؛ و دیگر آنست
که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه تمرد کرد از نیکو
کاری کاهلی و آسانی نمی شوند و مفسدان ترسناك هراسان شده در
هر طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمیکنند و حکایتی که لایق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام
روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آورده و در میان امثال
و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و خون ریختن و ایذای جانوران

تحرز مینمود بیت لب بخون کسان نمی آلود ∴ وز بدی اجتناب میفرمود ∴
یاران بروی مخاصمتی بر دست گرفتند و ساختهٔ موذی بنزاع و جدال آغاز کردند
و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو در این اجتهاد بخطا نسبت میدهیم
و بعد ما که از صحبت ما اعراض نمینمایی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و
چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد
و نیز عمر عزیز را در زحیر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذت دنیا استیفا می باید کرد
تا از مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام
مادهٔ حیات بدوست محترز نمی باید شد تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا را کاربسته باشی
وحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد
و امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیت
بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت ∴ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
شغال جواب داد و چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید مرد عاقل بر فردا اعتماد
ننماید پس امروز چیزی ذخیره کند که توشهٔ راه را شاید بیت از طلب امروز بهر گوشهٔ
∴ کز پی فردا بود توشهٔ ∴

ودنیا

و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند
و هر تخم که در ان بکاری بر آن قیامت برداری زَرْعُ بِرِّكَ حَصَادُ غَدِكَ
بکوش امروز تا کشته بر باشی ∴ که فردا بجوی قادر نباشی ∴ اگر این کشت
و رزی را نورزی ∴ در ان خرمن بنیم ارزن نیرزی ∴ مرد عاقل باید که همت
بر اجر ثواب آخرت مصروف دارد و آن بر تقدیم خیرات و مبرات تواند
و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی و این معنی بترک تعلقات عالم غدار
و سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای راحت تو برکشیده اند قصور ∴ امروز که قوت دارید و میتوانید کمر
ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تن درستی جهت بیماری
ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری سودی بدست
آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و غوات مهیا سازید و بزرگی
گفته است امروز توانید و ندانید که فردا که بدانید نتوانید یَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا
فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ بیت چون توانستم ندانستم چه سود ∴ چون بدانستم
توانستم نبود ∴ راحت دنیا چون روشنای برق بی دوامست و محنتش چون

تا دیگی ابربی بهانه با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه
باید خورد بیت گر دست دهد گرای شادی نکند ؛ ور رفت شود بین بینی زو نغمی
حاصل سخن آنکه دل بر دوستی دنیا و کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید
و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فَاعْبُرُوهَا
وَلَا تَعْمُرُوهَا این خانهٔ عاری و منزل گذاشتنی را ، مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
گفت ای فرزند تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمایی و حال آنکه نعیم این جهانی
از برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات او برخوردار یابیم و
نکتهٔ وَرَزَقْنَاهُم مِّنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست فرزند گفت نعیم دنیا دست
افزاریست که خردمند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد
بواسطهٔ آن بدست آورد نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ ما را سبب حسن مآل او باشد نه وسیله
عقاب و نکال او شود و شما اگر سعادت دو جهانی میجویید این سخن در گوش
کنید و برای طعمهٔ لذید که حلاوت آن از حلق نگذرد ابطال جانوری
روا مدارید و آنچه بی آزار ها بدست آید قانع شوید و از آنچه بقای جثه
و قوام بدن بدان متعلقست در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقلست ازین

ازین موافقت مطلبید و صحبت من با شما نسبت و بازخیت اما موافقت در افعال
ناپسندیده موجب عذاب است و اگر ما بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت
پس اجازت دهید تا ترک صحبت کرده متوجه گوشهٔ عزلت گردم ؛ دم در دو
کنج محنت در بروی خویش در بندم ؛ یاران فرزند چون او را بر بساط ورع ثبات
قدم دیدند معتقد گشته از القای این کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان
باستغفار گشادند فرزند باندک وقتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه
نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گمرهان بادیهٔ مهاجرت
استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او
در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید
و نزدیک منزل فرزند بیشه بود مشتمل انهار و عیون و اشجار گوناگون و
در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت او روی در نقاب عنا کشیدی
و سبزه انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
فضای دلگشایش جان فزودی ؛ هوای جان فزایش دل گشودی ؛ دمیده سبزه
تر بر لب جوی ؛ چو خط گرد لب خوبان دلجوی ؛ و در وی بسی وحوش و سباع جمع

آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام انجا آرام گرفته و
ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری در غایت نهیب و صولت
نعره چون خروش رعد بلند دیده همچو برق آتش بار * مجموع ساکنان بیشه در قید
متابعت او بوده ندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیده ندی
و اورا کامرجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه باطراف مملکت در داده
روزی کامرجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه در
مقالات کشاده و در اثنای کلام حکایت فرسیه در میان آمد چندان صفت کمال
صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان
و دل جویای صحبت او شد بیت رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم * فی الحال
درون دیده اش جا دادند * القصه کامرجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز
نموده کس بطلب او فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انشیاد نموده بدرگاه
عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر
فرسیه را در بان فضایل و آداب بحر بیانت بیکران و در معرفت حقایق و کمالات

گنجی دید گوهر افشان بارد بیکو در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت
تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد جانش بر محک قبول تمام عیار
آمده زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد * و کامرجوی را صحبت او
خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوت کرده
گفت ای فرسیه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است
و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانده بودند و من نادیده ز دیده
دوستت داشتمت * اکنون که تا دیده منظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان
قاصر ماند بیت شنیده ام که در آفاق نیستند ثانی * چو دیدمت بتحقیقت
هزار چندانی آن زمان بر تو اعتماد خواهم کرد و مهمات مملکت و مال
بتو تفویض نموده تا درجهٔ تو به تربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ
خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت از اقران
بلکه از اخوان از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد * نگذشت هفته که ز اهل سریر شد
فرسیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت جمهور انضاد

شایسته و اعوان بایسته اختیار کند و با این همه باید که با هیچ کس بر
قبول عمل اکراه ننماید که چون کاری بجبر در گردن کسی افکند و او را ضبط
آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید وبال آن مهم
بسلطان راجع گردد و بزهٔ نافرمانیهای او بفرماینده عاید شود و غرض ازین
سخن آنست که من اعمال سلطانی را کارهم و بدان وقوفی و در آن تجربهٔ
ندارم و تو پادشاه ذو شوکت و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش
فراوان و سباع بیکران بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت
مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی
و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند
و تحفه و هدیه که از ارتکاب عملی یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی
گفت درین واقعه چه فایده داری و ازین منع چه سودی بینی من البته
ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن
اهتمام تو خواهم افکند فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس است
یکی زیرک سخت روی که بمبالغه و بی آرزوی غرض خود حاصل کند

وبزرگی

و بزرگی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف
رای که بخواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام
و عرض ندارد و چنین کسی در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت
و مخاصمه نباشد و من ازین دو طبقه نیستم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم
بخدایی که آفرین کردست قطعه عاقلان را بخویشتن داری ۞ که نیرزد بنزد هر تن
ملک هر دو جهان بیک خواری ۞ ملک را از سر این اندیشه بر بایست خاست
و مرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ را
بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را بشعلات
آتش ریاضت سوخته اگر دیگر باره ملک را بعلایق دنیا آلوده کرده اند بمن
همان خواهد رسید که بمگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید
چگونه بوده است آن حکایت فریسه گفت آورده اند که روزی
که یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت
درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی
بدکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی انجا نشست و استاد حلوایی

برسم تبرک طاس عسل که داشت پیش درویش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان
باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند
بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ طاس نشستند و برخی خود را در
میان انداختند حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها
که بر کنار طاس بودند باسانی پرواز نموده برفتند و آنها که میان جای آرام
داشتند پایشان بعسل فرو رفته بود و چون خواستند که بپرند پرهاشان نیز
بعسل آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش
گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد ازان دریای باطن شیخ بیارامید
و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز حلوای صورت
از تو نگاه نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر شما حلوا شده از ما دریغ مدار
بگشا آن لب شیرین و شکر ریزی کن ❊ شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان
و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی مرا گفت که این
طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران
آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک لقمهٔ ازمایدهٔ دنیا

خرسند شده اند و دیگر گروه درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست
که چون درمیانه کار باشند نصیب ایشان باشد که بیشتر رسد و از منطوق
الرزق مقسوم غافل شده اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل بجنباند انها که
بر کناره باشند آسان می پرند و باشیانهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
باز میگردند و آنها که درمیانه نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان
فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل السافلین بمانند و مآل حال ایشان
بشقاوت و ادبار انجامد بیت چرا یک لقمه می باید چشیدن ❊ بخرسندی کرا
اینک بضاعت ❊ نباشد هیچ گنجی چون قناعت ❊ و ایراد این مثل جهت آن
بود که تا ملک پر و بال مرا بعسل دنیای غم آلوده نیالاید و شاید که چون وقت
استرداد امانت روح افتد رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر
تواند شد بیت چنان و تقی بدست آر از زمانه ❊ که گر گویند روکردی روانه
کامجویی گفت اگر کسی نظر بحق دارد درویش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه
از راستی فرو نگذارد و شر بعضی ستمکاران از مظلومان باز گیرد یا سخن محنت
کشیدگان را بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر اینه در دنیا دولت او را عز

دنیا ان پیمانی همه هوا ی کشیدن

استقامت خواهد بود و در تحقیق بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرسیه
کفت در اعمال سلطانی اکر شرایط سرانجام یابد رایحهٔ نجات آخرت توان شنید
فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را
قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرکاه که کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان
مخاصمه با او در روی کشند و هم دشمنان در جان او نشانهٔ تیر بلا سازند و هرکاه
که اجتماع بر عداوت او منعقد کردد البته ایمن شوان بود و خوش شوان
زیست و اکرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد کامجوی فرمود
که چون رضای ما ترا حاصل آید خویشتن را در مهلکه میفکن که حسن عقیدت ما
حجاب بدسکالی دشمنان تمامست بیک کوشمال راه حکایت ایشان بسته
کردانم و ترا بغایت همت و نهایت امنیت رسانم فرسیه کفت اکر
غرض ملك ازین تقویت و تربیت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت
و مرحمت خسروانه و انصاف و [illegible] معدلت بیکران و کمانه آن لایق تر که
بکذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میکردم و از نعیم دنیا باب و کیاهی خرسند
شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره میباشم و متقربست که

عمر اندك در امن و راحت و فراغت و صحت بهتر که زندکانی بسیار در خوف
و خشیت و در مشغولی و محنت بیت دمی فراغت دل بهترست از آنکه کسی
هزار ساله بود بروفق آرزو نزید کامجوی کفت ترا دغدغه و ترس از ضمیر
دور باید کرد و بما نزدیك شده تمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید کرفت فرسیه
کفت اکر حال بهمین منوالست و ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی
باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت و زبردستان از بیم زوال
تربیت خود بقصد من برخیزند و ملك بر دمدمهٔ ایشان بر من متغیر کردد
دران تامل و تفکر واجب دارد و قصهٔ من و کید قاصدان شرایط احتیاط
هرچه تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمت نمی باید زما خاطر کران کردن بقول
دشمنان [illegible] مهلت ترك دوستان کردن کامجو با او وثیقتی بسته و
پیمانی کرد [illegible] خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق و
بکرامات [illegible] مخصوص [illegible] و مشاورت مهمات جز با وی نبودی و اسرار
ملك جز بوی آشکارا نکر[illegible] اشارات او [illegible] زیاده شدی و
قربت و مکانت او نزدیك شیر بیفزودی [illegible] تا حدی که مخالصت بغایت رسید

ومخالفت بنهایت انجامید نه فرنسیه یکنفس بی ملازمت شیر بودی
ونه کامرجوی یکدم بی موانست او آرام داشتی چه دوستی
بنهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر کران آمد
ومجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخا (صمت)
او پیمان متابعت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند
وشبها در اندیشه دفع ومنع او بروز آوردند آخر الامر همه رای بران
قرار کرفتند که او را بخیانتی منسوب کردانند تا مزاج کامرجوی که هرکز
منهج راستی وامانت بانحراف مایل نیست در باره وی متغیر کردد
وعقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل
شود آن زمان دخلهای کلی توان کرد ودر قلع وقمع واستیصال او
توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم که در پایه او شکست
آوریم پس یکی متفق کردند تا قدری کوشت که برای چاشت شیر
نهاده بودند بدزدید ودر حجره فرنسیه پنهان کرد بیت روز دیکر
که شیر زرین چنک [illegible] سپهر کرد آهنک امرا و وزرا صف خدمت

برکشیدند واشراف واعیان بدرکاه ملک حاضر آمدند فرنسیه جهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته شیر انتظار مقدم او میکشید وجز سخن
کفایت وتعریف فهم وفراست او حرفی بر زبان نمیراند بیت ورد زبان و
مونس جانت نام یار یکدم نمی رود که مکرر نمیشود وقت چاشت
ملک رسید وجذبه سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه
کوشت وظیفه طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت برآشفته شد ودرین
محل فرنسیه غایب بود وخصمان حاضر چون دیدند که آتش کرسنکی و
حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند وتنور خشم کرم یافتند
فطیر خویش در بستند یکی از ایشان کفت چاره نیست از انکه ملک را
بیاکاهانیم وهرچه از منافع ومضار انحضرت دانیم وشناسیم هرچند
موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامرجوی متنبه شد وکفت
ملازمان یکدل ومتعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت
فرو نکذارند وحق نعمت شناخته آنچه دانند وتوانند بمحل اظهار رسانند
کسانی حق شناس وحق کذارند که حال از پادشاه پنهان ندارند

شیر گفت بیا تا چه شنیده و بگو تا چه دیده آن مفسد نمام و غماز نا تمام
جواب داد که بمن چنان باز نموده‌اند که فریسه آن گوشت که برای چاشت ملک
نهاده بودند بسوی خانه خویش برده دیگر از راه بدگمانی مغلطه در افکند
که مرا این باور [illegible] نمی افتد چه آن جانوری که آزار امانت شعار است
دیگر آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد هر کس را دوست
و دشمنی باشند و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود
نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر
در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی
صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت
او در افواه خاص و عام و خرد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کار جوی را
درین محل عنان اختیار از دست بیرون شده گفت مردم درباره او چه
میگویند و خیانت او و آنچه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق
مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است
اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شآمت

خیانت بودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود
و گفت جمعی امناء هر وقت از وی خبری میرسانیدند و بر تصدیق آن تردد داشتم
تا اکنون که این فصل مشتهر شود نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل
دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین بر من پوشیده نبود و من فلان
و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و از وی
خطای عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجبست که با وجود دعوی
تقوی و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد و عجب که این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست ❊ پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
دیگری از در معقول گویی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها
می نالید و تغیر اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت میشمرد
و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه
که او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها گرانیده

کرده وخیانت نموده بیت صیادکه درنکذرد ازکنجشکی ه دانی چه کند چو
کبك وتیهو بیند ؛؛ جون امر امیدان وقاحت خالی یافته مرکب بدکویی
بجولان آورده اند ودرساحت دل کامرجوی غبارتیره وشبهت برانکیخته
ووزد این عنان بیان بجانب غیبت وخیانت برتافته رقمی چند هرکونه
ازحشو وبارزبر دفتر ضمیر ملك ثبت مینمودند یکی ازیشان کفت اکراین
سخن راست بیرون آمد نه همین خیانت باشد بلکه دلیل کافرنعمتی وحق
ناشناسی خواهد بود وهر آینه دوین جرات با ملك استخفاف کرده باشد
وحرمت وحشمت شهنشاهی را برطرف نهاده دیکری از راه موعظت ونصیحت
بسخن درامد وکفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود
سیاه مکیند وبحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا دندان غیبت
بکوشت برادرخود مرسانید شاید که قصه خیانت غیر واقع باشد وهمه
آشهره برومند کردید واکر این ساعة ملك بفرماید تا منزل او را بجویند
کرد اشتباه ازراه حقیقت مندفع می شود چه اکر کوشت درخانه او باشد
برهان این سخنان ظاهر کردد وکمانهای خاص وعام مؤدی بیقین شود

واکر

واکر تهمتی صریح بوده وکوشت کم شده دران کاشانه پدید نیاید همکنان زبان
باستغفار باید کشود واز فریسه بجلی طلبیده دیکری کفت اکر احتیاطی خواهد
رفت تعجیل باید کرد جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعة
بساعة خبر بوی رسد ودر تدارك این قضیه چنانکه شرط کوشش باید نماید
ودرآخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملك کستاخ وار قدم پیش نهاده کفت
در تفتیش این حادثه چه فایده واز تفحص این واقعه چه حاصل اکر جرم این
خاین متدین روشن کرده او بزرق وشعبده رای ملك را از مکافات
بکرداند بوالعجبی نماید با انکه همکنان دران متیقن باشند بشك افکنند
بعضی این خیانت را بیقین کشك را براده برنك یقین القصه درین
حالت شیر کرسنه وخشم آلود بود ازین نمط چندانی بکفتند که کراهیتی از
فریسه بدل او راه یافت وبمضمون کن یسمع یخل اندیشه بر خیانتش کذشت
باحضار فریسه مثال داد وبیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی براه آورده وچون
دامن دیانتش از لوث این افترا پاك بود کستاخ وار پیش کامرجوی آمد شیر
پرسید که آن کوشتی که دی روز بتو سپرده هرچه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم

تا بوقت چاشت نزدیك ملك آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش
آمد و بمبالغهٔ بسیار گفت که ازین کار وحال خبر ندارم و هیچ بمن نداده
شیر طایفهٔ از ایشان فرستاد تا گوشت در منزل فرسیه بجستند و چون
خود پنهان کرده آشکارا برداشته نزدیك شیر آوردند فرسیه دانست که
دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا داشته تدبیر آن می کاشتند
محل یافته و بپرداخته با خود گفت بیت آفتاب طوبیم بر سر دیوار رسید
سالها بود که از روز چنین ترسیدم ❊ و از جمله وزرا گرگی بود تا آن ساعت
غیبت ناکشته خود را از عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تحقیق و ایقان
قدم در کاری ننهند و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل
نکند و لاف دوستی فرسیه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود و
بعد از وقوع این قضیه پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای
ملك ذلت این نابکار معلوم شد و گناه این بی مروت خاکسار روشن گشت
صلاح ملك در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر
این باب را مهمل گذارند پیشك گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند

وساعت بساعت دلیرتر گردند ❊ سیاست ار نبود کار رها خلل یابد ❊
شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه
گوشی از خاصان ملك سخن آغاز کرد که من از رای روشن شاه که آفتاب از
پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او
چهره بر افروزد و شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این داهی مکار
چگونه روی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاك و طینت و مکر
و طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین کاری عظیم و فعل قبیح قتل
او را در توقف می اندازد و شربت سیاست را که پنج عدل بر شمات آن تا نه
و سیراب بخس و خاشاك تا مل مکدر میسازد کام رحجوی متوجه شد فرمود که
سخن توجیهیست جواب داد که ای ملك حکما فرموده اند مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ
دَامَتْ رِيَاسَتُهُ نظام سیاست سبب دوام ریاستست و هر که تیغ سیاست
از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد نتواند کرد و به تبر قهر
بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد و نهال امان در گلشن زمان نشاند کاشت
آیین سیاست ار بر افتد ❊ بنیاد امان ز پا در افتد ❊ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت

کز عین سیاست آب خور یافت ⁂ وهر که صلاح ملک جوید بر کنه کار آن
سیاست باید راند هر چند مونس دل ومحبوب خاطر باشد بدان التفات نباید
نمود وچنانچه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست
کرد کام جوی پرسید چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت
آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید دوم جام جهان نمای عقل را آینه روزکار ساخته وملاحظه قواعد
ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب گشته بیت
از معدلت شاملا او رفته ستم ⁂ صد منزل از ان سوی بیابان عدم
واو را پسری بود زیبا روی نیکوخوی بکمند لطافت قلوب انام را صید کرده
بود وبدانه احسان واکرام مرغ جان خاص وعام را بدام مودت در آورده
مادر گیتی نزاده همچو اوصاف صفات ⁂ دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال
این پسر از روی مشاهده عزم جزم کرد که عبارتست از محل استیناس إِنَّ أَوَّلَ
بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ بدید آمد وشیوه طواف آن مطاف الطاف که اشارت
به امان خانه وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویه دلش ظهور نمود وصدای

داعی وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت
حریم کعبه مصمم کردانید بیت امید طواف حرم کوی تو ام کند ⁂ در وادی
غم طایفه بی سر وپا را ⁂ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ⁂ صد قافله جان
مشتاق آوازه درا باد ⁂ بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته از راه دریا
متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که سعت فلک در جنب عظمت او تنگ
فلکی از ان حقیرتر نمودی ونه صفحه سپهر در برابر یک ورق ازو هر سفینه رقعه
مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیما را روان ساخته در خانه
چوبین که سقف آن در زیر وستون بر زبر دارد قرار داده عنان اختیار
بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه در برج آبی کرده منزل
روان کردند کشتی را بساحل ⁂ باندک فرصتی قطع مسافت بسیار نموده
بمکه معظمه زادها الله شرفا وتعظیما رسید ولوازم وارکان حج بجای آورده
توجه بآستان بوسی روضه مقدسه حضرت جنت خضرت سلطان تخت گاه
رسالت وخاقان بارگاه عز وعلا گشت بیت آن شه سوار کو مرغان بلند سیر
کز نه ادیم چرخ دوال رکاب اوست ⁂ صلی الله علی محمد المختار وعلی آله

الاطهار وصحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستعد گشت
ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی ❊ بردن بخاک آرزو مشکلتر از هر مشکلی
واز انجا بتمامی خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده
خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید
رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده
چند روزه استدعای توقف کرد چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت
با وطن جزم کردند شاه زاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای
او را بتحف شکرگزاری داری مقابله نمود برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی
بجهره ای فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان
بغداد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بجهر باز آمده کنیزک را بطلبید
صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و
دیدهٔ مصور فکرت برعنایی و دلفریبی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده
و بزلف دلبند فتنهٔ عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل
عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خرابان را بکرشمه

ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمه
چشم نیم مست بیاد باده نوشی برداده بیت رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب نیم مستان ❊ قدش نخل بلند راست بینان ❊ خم زلفش
حریم شب نشینان ❊ شکر از رشک لفظش مانده دلتنگ ❊ عقیق از شرم
لعلش رفته در سنگ ❊ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل
در گل بماند و از چاشنی لعل سیکونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش
گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ❊ بازاین زبرای دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دلی از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید و هر چند
عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت بیت
ساکن نمیشود به نم آب چشم من ❊ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ❊
سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار
مملکت دست باز کشیده و هر گاه که پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش
مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر
دادخواه نشنود و اندک زمانی را هرج و مرج بدید آمده فتنه و آشوب

بالاگرفته باضطراب و اضطرار انجامید بیت هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست رتبه‌اش را که سقوط ٭ میزان که برج اختر لهو و طرب بود
در وی رسد ز خره سیارگان هبوط ٭ چندروز بدین حال برارکان دولت
و اعیان حضرت از بی پروای ملك تنك آمده حال شهر و ولایت را مضطرب
دیدند مجموع دست نیاز کشوده روی بگوشه نشینان و صاحب دلان آوردند
و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعای نموده جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند سهام دعای بی‌غرضان بهدف اجابت رسید
شبانه ملك در خواب دید که آینده‌ٔ باوی میگوید بیت ای شاه چگونه
چو بی‌پرسند از تو ٭ جای که بترسی و نترسند از تو ٭ این چه کار دست که
بردست گرفته‌ٔ دست از کار مظلومان باز داشتهٔ نزدیك شد که کار از
دست برود و دولت از پای در آید برخیز و پاس هم خود رو ع ورنه
هر فتنه که بینی همه از خود بینی ٭ شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارك مافات مشغول
شد فرمود که آن کنیزك دیگر بخلوت او در نیاید اگرچه بی او ارام نداشتی

ودرد

ودلش بی‌مشاهدهٔ جمال او قرار نگرفتی و لیکن از خوف الهی و بیم زوال
پادشاهی بدین منوال حکم فرمود کنیزك دو سه روزی صبر کرد شبی سودای
صحبت ملك در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی چون گلبرگ طری
که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشك ناب
نهفته بود بیت ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ٭ ز مرغولش بنفشه کشته دسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب ٭ ز سودا سنبل هندوش در تاب
بار دیگر از مشاهدهٔ جمال او هوش ملك بغارت رفت و غوغای عشق
متاع عقل و فهم بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ٭ بر دلم
از ترهٔ غمزه زنی نیش آمد ٭ چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و
خال او شد بعشرت گذرانید دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب
او را باصلاح خوانند شاه با خود آمد گفت بجز دفع این فتنه کردن درد را
درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کام مرا امید سامانی نه پس
حاجبی را امر کرد که این کنیزك نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده
او را بیرون برد جلد انداز حاجب کنیزك را بیرون آورد با خود اندیشه کرد

که این محبوبهٔ مملکت شاید پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک
کرده باشم دست فکر بدامن تدارک آن نرسد پس او را در خانه پنهان کرد شاه
بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شد چون از صفهٔ باز بخلوت آمدی آرزوی دیدار
یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کردی و بدلایل عقلی تسکین
دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدری نوش کرده و مواعظ خرد و
نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب
خاص را طلبیده و استفسار حال دلدار نمود و بتهدید تمام گفت اگر امشب او را
حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد
بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید
بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط و اساس عیش
آماده شد بیت مائیم و شبی و یار در پیش ∴ جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته ∴ دی رفته و نوبهار در پیش ∴ حاصل القصه
سه نوبت شاه بکشتن حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند
تا مهمات ملکی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان

نمود

نمود و دفع این غایله بامید دیگری نتوان کرد چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید
هر آینه ملاحظه خواهد کرد پس ملک دفع او را بخود مترصد می بود و میخواست
که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک بخدمت کمر بسته جمال سلطان را
مشاهده میکرد سلطان از خوف وبال غفلت براندیشیده دانست که و
با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل از بی پروایی
غرق خون شده درمان می پذیرد هر چند این دختر مرا بجای جانست ولیکن
ملاحظهٔ حال آزرده کان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک آی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زده در دجله
افکند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد آنگه حکم
کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده شرایط کلی
دران باب اقامت فرموده و برای صلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود
هلاک کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ∴ این مثل برای آن
آورده ام تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهترست که با شخصی

خاین موافقت نمودن و یکتن را که مغفرت او شامل باشد و در ساختن بصلاح
نزدیکتر که هر کس را متهم داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت
و نزدیک فریسه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری بیان فریسه چون
بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتهست زبانش درازست بیگناهان دلیر باشند
جواب درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز و با خوشامدهای فتنه انگیز نمامان
یار شد آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن
فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است
و جانب حلم و بردباری مهمل گذاشته و صبر و سکون را بسبکساری بدل ساخته
با خود اندیشید که زودتر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهایی
دهد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته هر چه
خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّیْطَانُ
همین معنی مفهوم میگردد که حیث غضب از شعلهای شیطانیست عاقبت موجب
پشیمانیست نخست کسی پیش جلاد فرستاده که در کشتن شغال توقف کن تا من
با شیر سخنی بگویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن

فریسه مثال داده او را گناه چه بوده و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت
حال باز نمود مادرش گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از
مشرب عفو و احسان بی بهره مباش که بزرگان گفته اند هشت چیز بازبسته است
حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت
سپاه بلشکرکش و کرامات زاهد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار
پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده دو چیز است یکی شناختن
اتباع و حشم و هر یک از ایشان بمنزلهٔ او فرود آوردن و مقدار کفایت و تمییز ترتیب کردن
دوم متهم داشتن ایشان را در باب یکدیگر چه متقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی
قایمست که جز بفساد و هلاک منقطع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن
مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت
اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه که خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را
در لباس امانت جلوه توانند داد بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا
گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات ایمنی و سلامت کنند و لاشک نتیجهٔ این کار
آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند

و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در تو تقصا شد و هر از خلل در کار ملک راه یابد و
مضرتها که بدین مرتفع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست
منه کوش بر قول اهل غرض ٭ کز ایشان رسد ملک و دین را شکست ٭
غرض جوا که خود شود سربلند ٭ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ٭ و کر با حسودان
شدی هم رکاب ٭ عنان بزرکی بدادی ز دست ٭ شیر کفت من بقول کسی
در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نشد
مادر شیر کفت تغییر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درکاه روا نیست و آنچه کفتی که خیانت او بظهور رسید هنوز این سخن در
حجاب شبهتست و وقتی که پرده از روی این کار بر افتد حقیقت آن معلوم خواهد
شد و بایستی که این مقدار کناه که بکمان فریسه را بدان منسوب میسازند
در فضای حلم تو کنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر تو
بودی و مساعی و مآثری که از و بود در این دولتخانه بعد و ر پیوسته از لوح
ضمیر محو نشدی و سخن مهینزان ناآزموده دربارهٔ هنرمندان کافی مسموع
کشتی ٭ بیت ٭ سفله نخواهد دیکری را بکار ٭ خس نکذارد مکسی را بجام ٭ تا بنفران
حیله آرند پیش ٭ تا نرود کار هنرمند پیش ٭ ای فرزند عقل دور

اندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید
حکمی عادل و منیری کامل باید شناخت که شرف جواهر آدمی بصفای خرد ارجمندست
عقلست که بنیاد شرف محکم از وست ٭ و افزونی حرمت بنی آدم از وست
و فریسه در خدمت دولت تو بمرتبهٔ بلند و درجهٔ رفیع رسیده بود مرتبهٔ بزرک
و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میکفتی و در خلوتها از مشاورت میداشتی
اکنون بر تو لازمست که عزیمت در بطلان قول فسخ کنی و بنایی که بدست تربیت
بر افراشته در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و
شادکامی حسودان نکاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص
استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استقصا بر وجهی کلی بجای آورده
نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور کردی
و این کناه که بدو نسبت میدهند از ان حقیرترست که ما تند او خردمندی
آیینهٔ امانت را بغبار آن تیره کرداند و امانت و دیانت را بغبار ورات این
محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب شوانند
ساخت و آنوا آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارند تاخت

ودرین مدت که فریسه ملازم این استانه است کوشت نخورده وپیش
ازان نیز بدین صفت موصوف ومذکور میشد وصیت اجتناب از اکل
حیوانیات در همه افواه افتاده بود وباسماع همه رسیده بیهوده سخن
بدین درازی نبود غالب ظن آنست که دشمنان کوشت در منزل فریسه
نهاده باشند واین مقدار درجنب کید کایدان وحسد حاسدان بسیار نیست
چه از حسودان کس بوده که بتوهم انکه کسی را آزاری نرسد بقتل نفس خود
راضی بوده اند چنانچه آن خواجهٔ بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر
درخواست نمود که بیان فرماید که چکونه بوده است آن حکایت مادر
شیر کفت آورده اند که در شهر بغداد مردی بود حسود وهمسایهٔ داشت
صالح ومتدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی وشبها
مناهج عبادت را بطریق تهجد ومجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت
زد لافروختی هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد
بدان عزیز بازکشت کردندی ودر مجالس ومحافل ذکر خیر او کذشتی واکابر
شهر او را بنیکویی یاد کردندی وبرسم تحفه وتبرک نقد وجنس بروی نثار

نمودندی

نمودندی وهمسایهٔ حسود ازین جهتها بران نیك مرد حسد بردی وبانواع
درحق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر از کمان کان افکندی بر سپر صلاحیت
وورع او کارکر نیامدی تا ازین معامله بتنك آمد وبغایت درماند غلامی
خرید ودربارهٔ او مواجب والطاف وانعام واجب میدید وشرایط اشفاق واهتمام
تقدیم مینمود بارها کفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم وبرای مهمی کلی
تربیت میکنم وامید میدارم که دل مرا از زیان آن بارکران بیرون آری
وخاطر پرماتم ازان مشغولی فارغ سازی بیت زآب دیده که می پرورم زسوز درونش
امیدوارم چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بکذشت وغلام در مقام انقیاد
ومطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود وارتکاب
شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود وکفت انواع نوازش
ورحمت که دربارهٔ این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و
اصناف التفات وعاطفت که بندهٔ سرافکنده را بدان اختصاص داده بمدد بنان
درسلك بیان نتوان کشید بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده ام
هرعضو زبانی وهزار آزادی میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم

وبازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم
جانی که هست در سر کار تو میکنم ۞ خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای
هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست
این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی که دانسته ام نکبتی رسانم و
چندانکه حیله انگیخته ام و چاره ساخته تیر تدبیر من بر هدف مراد نرسیده است
آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و
من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته تا درین
مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی
تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
تلف آید و ناموس و نیکمردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتماد مردم در
حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان
این بیت در حق او راست آید که گفته اند بیت زاهد از عجبی بود یارب بر افکن پرده اش
تا به بینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ۞ غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر
و چاره این کار نوعی دیگر در پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم

ودل تو از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است
و شاید که تو بر او دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر طاقت
نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود گردان اینک خط آزادی تو
تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که بقیت العمر معیشت تو بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی
و بولایتی دیگر نقل کنی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده انکه بوی
از خود شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات
مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از
شکنجهٔ او چه خبر بیت چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی ۞ چون برفتم
از چمن شمشاد گو هرگز مباش ۞ چندانکه ازین سخنان بیان آورد مفید نیفتاد
غلام چون رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و سرش را
که تنک عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ زر برداشته روی
باصفهان نهاد و در آن دار الامان اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را
بر بام زاهد کشته یافتند و مرد مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا
کشتن حسود بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهل بیت بغداد بعفت و صلاحیت

نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز برنمیداشتند و چند وقت
همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید
و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود و در اثنای آن حال سخن
بدان نیک مرد و حبس او برسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده حال آنکه
این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر شده و آن مرد صالح ازین معامله بیخبرست
پس کیفیت حال بتمامی احوال باز گفت خواجهٔ تاجر جمعی را بر آن گواه گرفت و ببغداد آمده
و صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ
تیر لعنت شد و همسایهٔ صالح مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلای دهرست
بزبان حال ادا می نمود قطعه در بافتن ز روی حسد یکدو ناشناس ٭ و مهاذو بندوه
کوره تدبیر تافتند ٭ واندر شب ضلالت سبی کان مکر ٭ سوی غرض بناوک حیله شکافتند
رغما لانفهم همه نیکی بمن رسید ٭ وایشان جزای فعل بد خویش یافتند ٭ این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها آید و بعد ما که
ایشان با خود درین مقام مستوا شد بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا
و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از حفر مکاران تو

آنجا

آنجا که در منزلت از فرنیه کمترند و بیشتر چشم ازین آب روی داشتند
اگر در بارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ غدری انگیزند و در نیت
تعجیل و شتاب نکرد و در توقف دارد و آیین حلم و وفا پیش گیرد و درین کار تاملی
شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگواری تو باشد و چون امروز
عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم
شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق خود مرحمتی
کرده و خون ناحق بجریدهٔ عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد
اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد بیت می توان کشت زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد ٭ شیر سخن مادر بنیک استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده
دانست که نصیحت از غرض مبرا و موعظت بزینت نیکخواهی محلی سیاست در
توقف داشته بفرمود تا فرنیه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش
ازین ترا آزموده بودیم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزدیکترست
از اقوال خصمان و حاسدان و دیگر ارباب مهم خود دو واز ین صورت که گفت و
شنیدی در آن واقع شده متالم و متاملی مباش فرنیه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت

بحال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت
این تهمت بیرون بیایم مگر وقتی که ملك چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت
کار و کماهی احوال شناخته کرده و با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام در برائت
ذمت خود وثوقی تمام دارم و لیکن چندانچه احتیاط بیشتر فرماید کیفیت اخلاص
و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرجست بیت غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام
حیله تحقیق توان نمود فریسه جواب داد که جماعتی را که این افترا کرده اند حاضر
باید آورد و بر سبیل استقصا از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد
تا گوشت نخورده ام و بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی که گوشت خورند و پاره
تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی دارد و هر آینه چون ملك در استقصای این نکته
مبالغه نماید ایشان راستی باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند بتهدید سیاستی
بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی
نقاب کتمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاك دامنی من بر

غلام

تا مرحشم و خدم روشن شود بیت هر راز که در پردهٔ شب پنهانست چون روز
شود بر همه روشن کرده کامجوی گفت من از ایشان بوعید عقوبت صورت
حال تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد
در حق محرم و امین من معترف کرده مبذول نتوان داشت فریسه گفت
هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست اَلْعَفْوُ
عِنْدَ الْقُدْرَةِ کار آنست که با وجود قدرت از سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت
یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماز شوانند بود
بر کنده کار چون شوی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز کامجوی چون سخن
فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید
هر یك از آن طایفه را که در فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف
خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده
که اگر بیان واقع باز نمایند صفحات جرایم ایشان بآب عفو شسته کرده و باوجود
آن تشریفات پادشاهانه نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی
از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اعتراف کرده صورت واقعه

براستی در میان آورده اند آفتاب امانت فرزند از زیر ابر شبهه بیرون آمد
وغبار شك از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد ؛ امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت
مادرشیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ و رجوع از آن ممکن نیست اما
ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خاین نباید گشاد و تا برهانی ظاهر و دلیلی بغایت باهر که ترا از تردد باز رهاند
اصحاب اغراض نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر
باشد قبول نباید نمود چه اندك مایهٔ چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارك آن
در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون
بغایت چشمه مختصرست و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور آن جز بکشتی
ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندك و بسیار هر شخصی که بعرض رسد
آنرا تأویل باید کرد و راه سخن دیگران باید بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد
سرچشمه شاید گرفتن ببیل ؛ چو پر شد نشاید گذشتن بپیل ؛ کامجوی گفت
این نصیحت را قبول کرده ام و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو
نیست مادرش گفت ای ملك آنکس که بی سبب ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ

آن

آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی گفت
تفصیل این مجمل را باز نمای مادرشیر گفت حکما باوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازمست و با هشت کس همنشینی و مخالطت
کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در می باید چید
اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد
دوم آنکه بیموجبی خشم گیرد و غضب او برحلم مستولی باشد سیم آنکه بعمر دراز
مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خلق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم
آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنرا در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ
و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه دارد ششم آنکه در
در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و
کعبهٔ مراد سازد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف باشد و بشوخ چشمی و بی ادبی
گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردمان بدگمان شود و بی حجتی و بینتی
اهل خود را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت
ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق

که بر ذمهٔ خود فرض باید دارد **دوم** آنکه عقد محبت و مودت او بحوادث روزگار و
انقلاب دوران پایدار گسسته نشود **سیم** آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت
واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد **چهارم** آنکه از
غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز کند **پنجم** در حال خشم بر ضبط خود قادر بود
ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور
سعی نماید **هفتم** بأذیال شرع و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب
تجاوز نکند **هشتم** آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق
و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و
اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا یاد نموده گشت اعراض و احتراز نماید
ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از وی زایل گشته مزاج حالش باعتدال
حقیقی نزدیک شود چه هر که با آن حدت و ترش روی که دارد چون بانگبین
در آمیزد از صرافت ترشی باز رسته موجب ازالهٔ چندین علت خواهد شد
چو سرکه ترشی رو بانگبین آمیز ✿ که دافع مرض و راحت روان گردی ✿ مباش
مردم دل و همدمی جان بگزین ✿ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی ✿ چو سایه
باش ملازم به پیش اهل صفا ✿ که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی ✿

چون شیوه مواقع اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک
این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکه
زبان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد
کار دشوار مانده آسان گشت ✿ و امینی کافی کاردان که اهل از ورطهٔ تهمت
بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین
دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در قبول این سخنان بچه سان
دخل باید نمود پس اعتماد فرخیسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ازدانی
داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب
زیادتی اعتماد من باید پنداشت و اعتماد کارها که بتو مفوض بوده بر قرار
معهود می باید داشت فرخیسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین لطفات
گره از کار من نگشاید ملک سوابق معهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در
ضمیر مبارک تمکین داد **بیت** ای آنکه دل از وفا بپرداخته ✿ با دشمن من تمام
درساخته ✿ گویا همه کس عشق چنین باخته ✿ هرگز حق هیچ کس نشناخته ✿
کامجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده

ونه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و با استظهار تمام روی بمهم خود آور تتمه
جواب داد ٤ هر روز مرا سری و دستاری نیست ٭ این کرت خلاص یافتم اما
جهان از حاسد و بدگوی خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد
بداندیش برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع
ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست آید هر لحظه
تخلیطی تازه رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن
فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز سخن چین التفات نمود
خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ٤
هر روز مرا از نو نوید جانی ٭ و اگر رای ملک صواب بیند عذر قبول ناکردن عمل را
بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه
بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود
از انعمی هر چند عظیم تر و عنایتی هر چند تمامتر توان دانست اما برین تعجیل که فرمود در سیاست من
بی آنکه تفحصی رود دخت نمود و در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف
خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بی فایده در حیز ابطال

افکند

افکند و سوابق خدمت مرا در مقام تضییع آورد و بتهمتی که حقیر اگر دند اگر ثابت نشدی
چندان وقعی نداشتی عقوبت عظیم روا داشتی و پادشاه چنان باید که خیانت
بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن با وجود جریمه کلی حاجب
خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده او بپوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت فریسه گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ
صبح عدالت از جبین او باهر و [illegible] لمعه نور صفت بر چهره احوال و ناصیه آمال
او ظاهر بیت شهی که آسمان در رهش گاه بار ٭ ز پروین و جوزا نشاندی نثار
نشیننده بزم کسری و کی ٭ فریدون کمر شاه فرخنده پی ٭ روزی بر حاجبی متغیر شد
و خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن
شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر
اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی بیت
هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید
رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزی که شاه بمهمانی

عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب را بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و از آ
و جامه بعاریت گرفته برگشت و بدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند
که شاه با او در مقام عنایتست و مرکب و لباس بفرموده سلطانی بدو داده اند کسی
او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه نیز در شراب
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب
شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست بدید آمد باز تأمل فرموده نخواست
که مجلس عشرت منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه و آزار مبدل شود و کرم
جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت
و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی او بر قرار یافت
کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده و در هر کاری دست میزد
و بهر شغلی قیام مینمود فرصت نیکی یافته طبقی زرین که وزن او هزار مثقال بود در زیر
قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی
حال باعث آن جرأت شده حلم را پیرایهٔ پوشش آن عیب نامزد کرد و بآخر طبقچیان
جست و جوی نموده خلق را متهم میکردند و داعیه آن بود بزجر و تعذیب از ایشان

اقرار

اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت
مضطربند نایب صورت حال باز نمود پادشاه فرمود که این مردمان را بگذارید که ایشان
طبق ندارند آنکه داد باز نخواهد داد و آنکه دید باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
و یکسال ببهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشنی خاص و بار
عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را طلبید آهسته فرمود که
مگر بهای طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نیاز نهاد و گفت **بیت**
کامکارا چشم بد از ما جاهت دور باد * خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد * آنچه کرده
بعمد بوده و اندیشیده مگر شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست
رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده بودم و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند
باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال مرا
ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **بیت** دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما *
و اندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست * پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای
تهمت نیست او را بنواخت و همان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود و غرض
از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا خس و خاشاک

سعایت تیره نکرده و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند
باد خشم آنرا در حرکت نیارد بیت باد لیکان بنوع خشم یاره ∴ هیچ کهی کو نباشد خبا
خس بنیاره رود از جای خویش ∴ کوه ز دامن نکشد پای خویش ∴ شیر گفت سخن تو
راست و درست است اما تلخ و درشت و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد
تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار متنفر بود اگرچه
میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند
کسی که او شکر خنده دل تواند برد ∴ جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی ∴ فریسه
جواب داد که ملک را در امضای باطل درشت تر از سخن منست در تقریر حق و چون
تعویر و عتاب را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه از شنودن حق و صواب بجو گران
نیاید و زینهار که ازین حدیث بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی متضمن است
اول آنکه مظلومانرا باستغاثت و فریاد خرسندی حاصل آید و بنیاد و تظلم ضمایر
ایشان از غبار اندوه پاک کرده و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم
تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب
عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای

ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت
درد خود را با طبیب عدالت باز نمایند ع چون بود درد از طبیب خویش پنهان داشتن
کام جوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب غایت کلی
فرمودیم و خلاصی دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع ترا حسانی
و کاملتر انعامی تواند بود فریسه گفت من عمرها شکر عواطف ملک نتوانم کرد و
در تو نها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون شوانم آمد و این عفو و رحمت
پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجحست چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش
جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد بیت بر جان و بدنم نظری کرده بلطف
جان شد رهین منت و دل شرمسار تست ∴ و پیش ازین همه وقت ملک را
مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بوده ام و جان فدای رضای فرمان او می شناختم و
آنچه حالا میگویم برای آنست که بر رای ملک درین حادثه خطائی ثابت میکنم تا عیب
بجانب تدبیر و تاملش منسوب کرده ام اما حسد اهل خرد و ارباب فضل بحال مستاید
بی خار حسد نیست گل فضل و هنر ∴ بزرگی درین باب فرموده بیت از حسد نا اهل
ار گوید بدی ∴ زان بود کز من بدل دارد دیستش ∴ حاسدان هستند مار آماج

[illegible]

و از دعای حکما که بت محسود را همین نکته بفهم در می آید کاموی گفت از حسد
دشمنان و مکر حسودان چباک که سخن دروغ فروغ ندارد و حیله بهیزان در جنب
فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور
بوده است و حق منشور کلمة الله هی العلیا شکست حاسدان و رونق
هنرمندان شکسته نگردد و بعیب بدگوی مردم پاک دامن معیوب نشوند
گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست :. مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد :. سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند
و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت غرض آمیز ایشان
اطلاع یافته بقول آن تلقی نخواهیم نمود فرنسیه گفت با این همه میترسم که اگر
عیاذا بالله که خصمان دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال بند
شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند که در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوت
راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است
و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی

چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و رغبت که از جانب ملک نیز
بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده
باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را اگر رتبت از وی
کمتر باشد بر وی تقدمی پیدا شده کاموی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد
و ابواب این مدخل بچه تدبیر توان بست فرنسیه جواب داد که سخن ایشان
درین ماده بغایت بی اصلست بجز نمایشی و مغلطه ندارد پس از چنین حادثها
اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب اهمالی که از
جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهیتی بوده چون خشم خود براند فراخور
حال تو گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه
نماند و دیگر آنکه بی اعتباری قاصدانم بشناسد و بیش بترهات صاحب
غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت اکنون
بهتر معتبر گردد و اگر در دل خدمتکاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت
ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم
در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم :. شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه

تواند بود جواب داد که سه وجه یکی انکه جایی دارد و باهمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم انکه خصمان بروی بیرون آیند و نسبت بی عنایتی پادشاه بروی
غلبه کند سیم انکه مالی و مثالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملك
از دست او برود کامجوی گفت تدارك اینها چه چیز توان کرد گفت بیك چیز
و آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه کردد هم جاه از
دست رفته بدست آید و هم خصم غالب کشته مالش یابد و مال تلف شده باز
جمع کردد چه عوض همه چیز از جان ممکنست خاصه در خدمت ملوك و اعاظم و چون
ملك تدارك حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شد
آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چکونه مجال سخن توانند یافت و با این همه
امیدوارم که ملك مرا معذور داشته بار دیکر در دام آفت نکشند و بکذارد
که درین بیابان ایمن و مرفه میکردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
بادا میرسانم بیت بروز درس ثنای تو میکنم تلقین * بشب وظیفه مدح تو
میکنم تکرار * کامجوی گفت تو دل قوی دار که تو از ان بندکان نیستی که چنین
تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند

و ما ترا بتحقیق شناخته ایم و دانسته ایم که در محنت بصفت صبر موصوفی
و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانتست از ان مستنکر
میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت
و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو
متضاعف کشته و بهیچ وجه دیکر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنك که آمیزند
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انکیز حسود * در بارهٔ
دوستان نخواهیم شنود * فریسه کفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان
چباك و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم بیت بعد ازینم
چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم * پس بدل
کرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او در تزاید می یافت و درجهٔ
تمشیت و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و
محرم اسرار مالی و ملکی کشت بیت نهالش بدان کونه شد سر بلند * که از آسمان
سایه بر تر فکند * اینست داستان ملوك در انچه میان ایشان و اشباع و اتباع
حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و برعا

مشتبه نکرده که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند
و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم
اشارات حکما مقصور دارد و تمامی نهمت بر کشف رموز علما مصروف کرده اند
و از طبیبان دار الشفا طبیعت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت
معالجات حکمای روحانی از علت آیین جهالت و نادانی برهد بیت داروی
تربیت از پیر طریقت بستان ٭ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ٭ روی اگر
چند پری چهره و زیبا باشد ٭ نتوان دید در آیینه که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد
صوفی همه طفلان رهند ٭ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست ٭ و بالله التوفیق

باب دهم در بیان اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت فرمود که شنیدم فریسه
و کامجوی و آن شلیست خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان
اتفاق افتد از خلاف و خیانت و عفو و عنایت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت
بمودم امین کافی جهت نظام ممالک در تربیت مصالح و غلو ناکردن در جانب
باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سرحد حساب

بیرون

بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که از برای صیانت حال و فراغت
نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد
و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد
حکیم فرمود که با یذای جانوران اقدام نماید مگر جاهلی که نور خیر و ظلمت شر
و فایده نفع و ضرر فرق شوان کرد بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده
از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکمند
مکافات بینا نگردد و اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشن دلش بروایح ریاحین لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد در باب
هیچ خودی روا ندارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ٭ بباید دانست که
هر که در یا اجزای مقررست و هر آیینه بارباب آن برسد و تاخیری که در
میان افتد مغرور نشاید بود که بفحوای لا یهمل و لا یهمل شاید امهالی باشد و
لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را بجالت و اندیشه نایافتن
سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند
پس هر که طلب نیکویی دارد جز نکوکاری ننماید بیت خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ٭
با هیچ کس بدی مکن از کم و بیش ٭

چون نیك و بد تو با تو میگردد باز * بنگر که چه کار میکنی در حق خویش * و اگر
کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده کرده اند و زرق و شعبده
خود را در لباس نکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر
مجاهدات او در اقطار و آفاق سایر شده بدو روی نزدیك برسد بدین وسیله نتیجه
افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر
در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی او را بخاك باز پوشانیده
چنان فرا نماید که نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران نیشکر خواهد
رست و بی شبهه زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود
بظهور خواهد رساند شعر چون که بد کردی بترس ایمن مباش * زانکه تخمست و
برویاند خداش * چند گاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان کردهای بد حیا *
داد حق آن از مکافات آگهی * گفت آن عُذتُم به عُدنا به * و شاید که چون کسی
حقیقت مکافات دریابد و سر آیه وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ
ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی گراید
و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوك راه شفقت و مرحمت پیش گیرد

وینی نیز بتوفیق تواند بودن * و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان
شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت
بیدپای حکیم گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار
و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ * بهم بر شده
شاخ بر شاخ تنگ * دران بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگ و پرخاش آماده
پیلتنی که بهرام فلك چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین تحت الثری نزار نمودی بیت چو بنمودی بوقت خشم دندان * شدی
از هیبتش چون آب سندان * دو چشمش چون دو کانون پر آذر * دهانش همچو
غاری پر ز خنجر * همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران
بیالودی سیاه گوشی ملازم او بود چون صورت حال بدین منوال دید از نتیجه ستمکاری وی
و ثمره خون خواری بترسید و از وعید مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا اندیشه کرده میخواست که
ترك ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که خلقی را بیازارد * با تش هر که شد نزدیك
بیم سوختن دارد * درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه دید که موشی بجهد
تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره صفت اجزا و عروق را منفصل میسازد

ودرخت بزبان حال با او میکفت که ای ستمکار دل آزار چرا بتیر آزار بنیاد حیات
مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق ابکشاست بتیغ
بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میکذاری
مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ⁂ بکیش اهل مروت بدی ددی باشد ⁂ موش
بزاری او التفات ننمود بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناکاه ماری دهان کشاده
از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه کوش ازین
صورت تجربهٔ دیکر بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار
کل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیك طمع میداری ⁂ جز بد نبود سزای بد کردار
و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده و در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی
درآمد و دم مار بردهن کرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد
تا همهٔ اعضاش بنوك خار سوراخ شده جان بمالك دوزخ سپرده سیاه کوش از صفحهٔ
اعتبار رقمی دیکر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده
بعضی از احشاء مار که غذای او را موافق بود تناول نموده باز سر در برده چنان کشید
در میدان صحرا بر هیأت کویی بیفتاد سیاه کوش مترصد حال خارپشت می بود ناکاه

روباهی

روباهی کرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ او بود بدان وضع دید
دانست که با وجود حدت خار از کل مقصود بوی نتوان شنود و جز بلطیفهٔ حیله
و مکر در آن رو نتوان کشود پس خارپشتك را باشت افکنده قطرهٔ چند بول
بر شکم او ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون برده بیرون
آورد روباه در جست و حلقش کرفته سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام
بخورد چنانچه جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده بود
که سکی جهنده چون کرك درنده از کوشهٔ درآمد و روباه را از هم بر درید و
مقداری از وی جوع الکلب تسکین داد و سیاه کوش در کوشهٔ بخفت و این
اعجوبها که هر یك دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات
دیکر که از نهان خانهٔ غیب بفضای صحرای قدر می آمد می بود ناکاه پلنکی دید
که از یك کوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سك را خبر شدن بنیش جان شکار
دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنك از کمین کاه صیادی بیرون
جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنك را مشغول
سك دید خدنك دلدوز بجانب وی افکند بر پهلوی راستش آمد که از طرف

چپ پیمون شد بیت فلک گفتا خوشست آن قبضه و شست ۞ زمین گفت
آفرین باد ابران شست ۞ پلنگ بتمامی از پای درنیامده صیاد بسبک دستی
پوست از سرش برکشید و سراسر سواری بدان موضع رسید و بدان پوست
پلنگ که بغایت منقش بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نمود و میان
ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار
کشید بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبید صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست
پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قرب صد گام نرفته بود که
اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خورد بشکست ۞ زمان تا
دو ساعت امانش نداد ۞ سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت
و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه
دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مایه انعام من بهره می‌یابی
سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش
جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر
زده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش خوف جان باختن بیت

حال

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ۞ وز بیم رقیب با تو گفتن مشکل ۞
و اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در
میان آورد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داد و بران معنی
عهد کرده سوگندان مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می‌بینم که نیت ملک بر
آزار موقوفست و عنان قدرتش بایذاء بیگناهان معطوف دلها بنیش جفای
او ریش گشته است و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت ترک ستم
کن ز ندامت بترس ۞ وز فزع روز قیامت بترس ۞ و من بغایت ازین
صورت ترسانم و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن
سخن سخت را تحمل نموده گفت بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی‌رسد
گناه کردن من چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو وجه یکی آنکه هیچ صاحب
مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلومان نیارد ۞ بس
وجود پریشانی خلق اوست ۞ ندارم پریشانی خلق دوست ۞ من از بی
نوایی نیم روی زرد ۞ غم بی نوایان مرا خسته کرد دوم آنکه مبادا شومی
این افعال بتو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته کردم

آتش جو برافروخت بسوزد تر و خشك ❊ شیر گفت تو شآمت فعل بد از کجا
دانستهٔ و علم اینك از کرا آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحهٔ گلزار آ
خود بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر
ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان دار را
مثنوی
بکوه تشبیه کرده اند بیت هرچه از نیك و بد بکوهی ❊ بطریق صدا همان
این جهان کوه است و فعل ما ندا ❊ سوی ما آید صداها را ندا ❊ کرچه دیوار
افکند سایه دراز ❊ باز کردد سوی او آن سایه باز ❊ و من امروز بعین
الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده
پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سك و پلنك و
صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق ناصحت فرمود
که ای ملك موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار باو رسانید
افتاد
ببلای خارپشت کرفتار کشت و خارپشت که مار بکشت در دام حیلهٔ روباه
و روباه که خون جانوری بریخت سك کرسنه دمار از روزگار او برآورد
و سك بواسطهٔ بیدادی که کرد در پنجهٔ پلنك شکنجهٔ هلاك کشید و

پلنك

پلنك بشآمت آزار و ایذا هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی
رحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق دل خسته و کردن شکسته بماند
و فعل هر یك چون مبنی بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق کشت پس
صلاح
از بدی محترز کشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازمست و کار خود با
آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف کردانیدن خردمندان را از فرایض
بود
و لوازم است بیت نخستین نشان خرد آن بود ❊ که از بد همه ساله ترسان
شیر چنان بنخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که سخن
سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد چندانچه
ازین باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده می شد بیت ای انکه
پند میدهیم از برای عشق ❊ چندین بدم که آتش من تیز میکنی ❊ سیه گوش
دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثرست که پای مورچه بر صحیفهٔ پولاد و
موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوك نیزهٔ خار بر جوشن خارا
شده
شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش خشم آلوده
در پی روان کشت سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرده شیر از و

برگذشت دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم
نگهبانان متوجه حال ایشان قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید
که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد
وچه کشاید مکن و دو دیده مرا بفراق قرة العین کریان مساز و دل مرا بآتش
هجران جگرگوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندان اند بواندیش که نسبت ایشان
همین وقوع باید که بنسبت فرزندان من ۞ بامن آن کن که اگر با تو رود بپسندی
قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان و نور باصره برای
لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برکان کرده بود صیادی نیز
در بیشه بگرفتن شیر بچگانش مشغول بود بگرفت و پوست از سرشان برکشید
مکر دشمن خاندان خودی ۞ که بر خاندانها پسندی بدی ۞ آهو از پیش شیر
رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرفی سراسیمه میدوید ناگاه
سیاه گوش بدو رسیده کیفیت حال پرسید و چون بر کاهی آن مطلع شد
دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز نالکرد بیت هر گه که دلم از
غم دلدار بنالد ۞ از ناله زارم در و دیوار بنالد ۞ بعد از خروش و فغان و آه

وزاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که باندک فرصتی
او سزا و جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی ۞ زود بریان شود
بروغن خویش ۞ اما از آن جانب چون شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن
گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر باسمان رسانید و گفت بیت دردی
بدل رسید که آرام جان برفت ۞ شد حالتی بدید که تاب و توان برفت ۞ شیر
خروش برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش از بیشه
از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی می نالید که مرغان هوا از سوز گریه
او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من ۞ چه جای
دوست که دشمن بگرید از غم من ۞ و در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و نکته مَن قَنَعَ شَبَعَ از لوح توکل و تفویض فرو خوانده
فارس میدان توکل شده ۞ خیمه بصحرای قناعت زده ۞ برسم تعزیت بنزدیک
شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند
شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفای
نشنید و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشید

از هر جفا پیشه وفایی نتوان یافت ٭ وز گردش ایام وفایی نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را ٭ سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت ٭
زمانی دل با خود دار و گوش هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت
فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار با تو باز نمایم دریای باطن شیر
از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال
شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد
وگفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر
هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت
نه بندد فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غمی
شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد بیت
سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ٭ در فضای او گلی کو یافت بی خاری نیافت
و در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در
توقف افکند بیت جان سپر کن چرا که تیر قضا ٭ یکسر مو خطا نخواهد شد ٭
شیر گفت این بلا بمکان مرا از کجا رسید ، باشد شغال گفت این همه از تو بتو رسید

باشد

باشد آنچه تیر انداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده این مکافات عمل است
که روی بتو آورده كَمَا تَدِينُ تُدَانُ همه تخم نا راستی کاشتی ٭ ببین لاجرم بر
که برداشتی ٭ آنچه بفرزندان تو رسید مکافات آنست که با بچگان مردم کرده ٭
و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده اند که تو آورده ٭ و باز بضرورت
صبر پیش گرفته اند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده اند تو نیز بر رنج دیگران
صبور باش شیر گفت این صورت را بحجت و برهان موکد گردان و خاطر نشان
من کن شغال گفت عمر تو چند است شیر جواب داد که چهل سال شغال فرمود که
درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده گفت از گوشت وحوش و آدمیان
که شکار کرده ام شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان
غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت
و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود ٭ و اگر آن عاقبت این روز بدیده
بودی از خون ریختن اجتناب مینمودی درین وقت این واقعه روی ننمودی
و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی بیت تو نا کرده بر خلق بخشایشی ٭ کجا یابی
از خلق آسایشی ٭ جو دلها ز نیجه ات بنالد همی ٭ که بر جان ریشت نهد مرهمی

اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت جفا کاری و خون
خواری خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق
از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نبینی و اخلاق خود را بو رفق و رحمت
آراسته گردان و از جانوران و ایذای این و آن مگذر که آزارنده روی راحت
نه بیند و بیداد گر هرگز بمقصود نرسد ٤ کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال برو منکشف گشت دانست که نتیجهٔ عملی
که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد
که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم
در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز در پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست
که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفته باندک قوتی قناعت کنم
و غم بیش و کم نا خورده از مکر هست و نیست بگذرم قطعه بهست و نیست مرنجان
ضمیر و خوش دل باش ∴ که نیستیست سرانجام هر کمال که هست ∴ ازین رباط دو در
چون ضرورتست رحیل ∴ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ∴ پس از
از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده خرسندی پیش گرفت چون

شغال

شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت مینماید آنچه
قوت یکساله شغالست بدو روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد بار دیگر
پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
و بمجاهدت و ریاضت را بیابان بر بسته بیت زین بحر آب گون چو کسی آب خوش نخورد
دل از آب خورد جهان بر کرده ایم ∴ شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید
بلکه ضرر خلق حالا از وی بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد
و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار میگشایم بیت گرم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچکس نرسانم بهیچ نوع خراش ∴ شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته
و بر رزق دیگر جانوران که در وی حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت
دو روزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه متعلقست زود هلاک
شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که درین جهان مکافات آن بتو رسد
و من می ترسم که حال تو همچون حال آن خوک شود که میوه بوزنه را مدد توفیق
دریافت و از میان ابناء جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و در آن
بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشه کرد که جانوری را از غذای چاره نیست

[illegible] حکایت آورده‌اند که [illegible]

و درین موضع جز انجیر خوردنی نیست و اگر تمام انجیر در تری و تازگی خورده شود
زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر می
افشانم آنچه سد رمق باشد از آن تناول نمود باقی را خشک میسازم تا هم زمستان
بفراغت گذرد و هم تابستان برفاهیت باشد بیت زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان
اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش ؛ همچنین چند درخت را باز پرداخت
و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر
برآمده بقاعده هر روزه بعضی را از آن میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که
ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که می رسید
بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا انجیر می چید چون
چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش به پیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد یا این بلای ناگهان
زین بلای ناگهان ما را خدایا وا رهان ؛ خوک چون بوزنه را دید مرحبایی
زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق
جواب متملقانه باز داد و گفت ؛ باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ؛ کلبه
درویش را از غیب مهمانی رسید ؛ رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون

باد اگر پیشتر قاصد از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال
شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی از قصور اسباب میهمانی نیست
زحمت بود درویش را ناگاه چو مهمان در رسد خوک گفت حالا از راه میرسم
و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار ؛
بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کامل میخورد تا بر درخت
و زمین چیزی نماند خوک روی بوزنه آورد و گفت ای میزبان گرامی
هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص برای طلب غذا در
اضطراب درخت دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً
و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه اثری نماند خوک
بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو
مگذار آنچه ایثار تو کردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن
نیست ع زین بیش کرم نمیتوان کرد ؛ خوک در غضب شد و گفت
این بیشه مدتی در تصرف تو بود کو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب
داد که غضب کردن سلک شومست و عاقبت آن تعظم و تهور ناپسندیده

وبند مورا از سر جنباد وکذر ودست از ظلم وستم باز داد که آزردن ضعیفان نتیجهٔ
خوب ندهد ورنجانیدن بی کسان اثرهٔ نیکو نباشد بیت کو بد ندانش کز بدی دل خون کنی
دره ندانست بکیره چون کنی ؛ خوك را بدین سخن جرأت وخشم بیشتر شد وکفت
من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم وآنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت
برآمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا کرفته شاخ بشکست و
سرنکون در افتاد وروی بقعر دوزخ نهاد واین مثل برای آن آوردم که تو نیز
میوهٔ دیکران غصب میکنی وارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی وچون این جماعت
از کرسنکی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار کیرد وپیوسته بغیبت
مشغول کشته یکنفس از بدکوی غافل نباشند اکر بیشتر ازین اثر ظلم در جانها سا ري
بوده اکنون خبر بعد تو بزبانها جاری شده ودر هر دو حال جانورانرا از جور خلاصی
ممکن نباشد خواهی در معرض تهور وفساد وخواهی در لباس صلاح وسداد
وخود این چه درویشی باشد که تو همچنان بر تن پروری مشغول باشی واز لذت
حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی بیت اسیر لذت تن ماندهٔ وکر
نه ترا ؛ چه عیشهاست که در ملك جان مهیا نیست ؛ چون شیر این فصل بشنود از

خوردن

خوردن میوه نیز اعراض نمود وبآب وکیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت وعبادت
افزوده وکاه وبیکاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد بیت ای دل
ازین جهان دل آزار درکذر ؛ وز تنکنای کنبد دوار درکذر ؛ کار جهان نه لایق
اهل بصیرتست ؛ مردانه وار از سر این کار درکذر ؛ در بحر غم ز حرص چو غواص
شوخ چشم ؛ غوطه مخور زکوهر شهوار درکذر ؛ اینست داستان بدکردار مشهور
که جهانیان سخر عذاب خود دارد واز وخامت وعواقب آن نه اندیشد تا آخر الامر
بماند وآن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا کردد وآنکاه وجه صواب بطریق رشاد شناسد
ماتند شیر که تا هر دو جکر کوشهٔ خود را بآتش حسرت کباب ندید از خونخواری وبد
کرداری بر نکشت چون این تجربه حاصل آمد از عالم غذا اعراض نموده دیکر باره بارایش
بی اصل او التفات جایز نشمرد چه عشوهٔ این بیوفای جادو وش نخرند بیت
نوشته اند بر ایوان جنة المأوی ؛ که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی ؛ وخردمندان
سزاوارتر بدانکه این اشارت در فهم آرند واین تجارت را ذخیرهٔ حال ومآل خود
دارند وبنای کارهای دنیوی واخروی بر همین یك قضیه نهند که هرچه خود را و
متعلقان وفرزندان خود را نپسندند درباره دیکران روا ندارند تا فواتح امور وخواتیم

مصاحبت ایشان بنام نیکو وذکر جمیل متحلی باشد و دینی وعقبی از شعبهٔ بدکرداری
واذیهٔ ستمکاری مسلم ماند **بیت** دنیا نیرزد انکه پریشان کنی دلی ✲ زنهار بد
مکن که نکردست عاقلی ✲ دنیا پلیست رهگذر دار آخرت ✲ اهل تمیز خانه نکردند بر پلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ ✲ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی **باب**
یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای عالم گیر بعد از
استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صایب تدبیر بیرهانی روشن
و دلیلی واضح باز نمودی شر بدکرداری عاقبت که در پی آزار و ایذا مبالغه نماید و
چون بمثل این مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در اید اکنون التماس مینمایم داستانی
مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت انکس که مایل کاری کرده که
موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت
مشابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت همشیرهٔ شربت نبات **بیت** سخنهای پاکی
از گهر به ✲ بشیرینی ز حلوای شکر به ✲ کسی را کان سخن در گوش رفتی ✲ گر افلاطون
بدی از هوش رفتی ✲ فرمود که شاه عالم پناه **بیت** کام تو در دامن امید باد ✲
ملك تو چون عمر تو جاوید باد ✲ بزرگان قدیم فرموده اند **لکل عمل رجال و لکل مقال مقام**

در جامه خانهٔ غیب لباس عمل خاص بر بالای و الای هر کس دوخته اند
و از خزانهٔ مواهب الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر
شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و از هر مردی عملی شاید **بیت**
مگس را بهر طاوسی نزادند ✲ ملخ را پر عنقایی ندادند ✲ ز سرکه آرزوی من نشاید
نسیم گل ز خار خشك ناید ✲ ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ **كل حزب بما لديهم**
فرحون هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت
و سرچشمهٔ رعایت محجوب و محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی
اندر خور خود مجرعه یا جامی ✲ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ
او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند
پالان گری بغایت خود ✲ بهتر ز کلاه دوزی بد ✲ و هر که پیشهٔ خود بگذارد
و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل
کرده اعراض فرماید بیشك در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی
که پیش گرفته بمنزل نرسید و بازگشتن بهمان راه پیشین میسر نگردد و میان
این و آن سراسیمه و سرگردان بماند ✲ نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن

پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثابت قدم و مرزده و بار زود دست در
شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بر خامت می انجامد بر
طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیر یافته بزودی و آسانی
از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شی فلیلزمه کار کرده
باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن
جواهر معنویست بدین اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را
چه بهتر ؛ کانجیر فروشد ای برادر ؛ و از امثالی که لایق این مقدمات تواند
بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن
لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای گفت
آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح پرهیزکار متعفف و دین دار
بر وظایف عبادات مداومتی بشرط میمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص
بجای می آورد و صفای صفوتش اثر کدورات علایق زایل ساخته بود و
پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته
حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه و خلوتش مستقر واردات

عالم لاریبی بیت بر سر از سین شرع ساخته تاج ؛ دل او شرع و سجده اش معراج
مشرف کارخانهٔ ملکوت ؛ کارفرمای عرصهٔ جبروت ؛ بوده شیطان کش و
فرشته شیم ؛ وز روش بر هوا نهاده قدم ؛ تمامی همت بر احیای رسوم شرع
مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت
دنیا در ساحت سینهٔ او آشیان نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیر ش
بر جهان تیره وش نتافته بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه سوی این جهان نیفکندند ؛ و با وجود این ورع و زهادت آنچه
از خزانهٔ وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان
نثار نمودی بیت رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر ؛ ز برج بذل کرا ایثار درا
بسی اثر است ؛ روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانکه رسم
میزبانان کریم باشد که خوان احسان بر سرکرم بر عود در نظر آید بروی تازه و ابروی
کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت
بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا
می آیی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور

ودراز وحکایتیست که از دقایق حقیقت و رقایق مجاز اگر خاطر مبارک را
باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه را باز توان نمود زاهد گفت هر که
گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطره مجاز بنهج حقیقت
عبور توان نمود بیت زهر بازیچه رمزی میتوان خواند ٭ زهر افسانه فیضی میتوان
یافت ٭ تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این
سفر دریافتی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه اصل من از دیار
فرنگست و من آنجا بنجاری مشغول بودم و پیوسته تنور سینه باتش حرص
بتافتمی و بعد از محنت از مایده روزگار یک نانی یافتمی بیت گرده ام خون میشود تا گرده
از تنور رزق بیرون میکشم ٭ ومن با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان
ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بود و دهقان از راه یاری و مدد
کاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن بمرور زمان بستاندی
و در اداء آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان بگذشتی روزی مرا بیکی
از باغهای خود بمهمانی برد و شرط میزبانی چنانکه قاعده ارباب همت باشد رعایت
نمود بعد از انکه از تناول اطعمه بپرداختند بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که

منفعت

منفعت کسب تو چه مقدارست و مایه سود تو بر چه منوالست شمه از حال خود باز
نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار غله است و سودی که بدان متفرع
باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند ده دوازده تواند بود بیت
چو زین پر نفع تر کاری ندارم ٭ بدین دستور روزی میگذارم ٭ دهقان گفت
سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنا بران توان نهاد و من خیال می بستم
که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمارست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
من گفتم ای رئیس کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که
کار مرا مایه اندک و سود بسیار هر جزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست
می آید و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت ندادیم من متحیر شدم و گفتم این
چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست خشخاش
که خردترین حبوباتست در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب صد تیر بکشد و زیاده نیز
ممکن است و بر سر هر تیری قبه پر خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و از انجا
قیاس توان کردن که کار ما از حیز قیاس بیرونست و نفع زراعت از انچه در حساب
شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف

اول وی زدست وحرف آخر که عین باشد هم زدست پس پیشهٔ زر
بودنی باشد بیت کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آنکه گفت ۞ زرع را ثلثان
زدست و ثلث دیگر هم زدست ۞ و از اعتقاد اکبر این کارخانه دهقنت
چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت بیت جستن کبریت احمر
عمر ضایع کردنست ۞ روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست ۞ چون این
سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاد در دکان
در بستم و تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود
بکمال نفس موصوف و بنیکویی اخلاق معروف بیت بگذشته از تکلف و
بنشسته گوشهٔ ۞ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ ۞ چون دانست
که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت
کشوده گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن
که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست
آرد پادشاه وقت خودست و هر که بذلت حرص گرفتار شده در بادیهٔ دیو
ودد بیت قرص جوین میشکن و می شکیب ۞ تا نخوری گندم آدم فریب ۞

گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمی رسد و دانسته ام که
منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش
من بسهولت گذرد پیر زاهد گفت که مدت متمادی اسباب معیشت تو بهمین
حرفه مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد
مصفا و این عمر که حالا در صدد آن کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن
قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ آن مراسم کما ینبغی بیرون شوانی آمد ونه هرچه از
نهان خانهٔ آرزو سر برزند بر وفق مراد حاصل تواند شد بیت
دامنت رفیقان کره دور و دراز است ۞ از کوچهٔ مقصود بیا زاد تمنا ۞
فضولی مکن و کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که موافق
او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من گفتم چگونه بو
ده است آن حکایت آورده اند که کازری در کنار رودی بکار خود
مشغول شدی هر روز کلنگی میدید که بر کنارهٔ رود نشسته حیوانات کرد ر
میان گل می یافت میگرفت و بدان قناعت کرده با شیانهٔ خود باز میرفت شت
روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شده تیهوی فربه صید کرده پارهٔ بخورد و باقی بگذا

وبرفت کلنك باخود اندیشه کرد که این جانور با جثهٔ چنان حقیر جانوران
بزرك صید میکند ومن باهیکلی چنین عظیم بمحقری قناعت مینمایم وهر آینه
این صورت از دنائت همت چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم
صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرو نیاورم وکمند قصد جز در کنکرهٔ
سپهر برین نیفکنم بیت رود که تشنه است بحر کبود * سر به نم ابر نیارد فرود
زنده دلانی که بیالا پرند * از اثر همت والا پرند * پس ترك شکار کرمان
کرده مترصد صید کبوتر وتیهو بایستاد کازر از دور تماشا کرده خیال باشه وتیهو
کرده بود چون حیرت کلنك وترك شغل خود کرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بکشاد
از قضا کبوتری دران فضا بدید آمد کلنك بر پرید وقصد کبوتر کرده میل بکنار
آب نموده از پیش وی درگذشت از عقب او فرود آمده برلب رود بیفتاد
وپایش در کل بماند هرچند جهد کرد که برپرد پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد
پر وبالش بکل آلوده تر میشد کازر بیامد واورا بکرفته روی بخانه نهاد در راه
دوستی پیش آمد وکفت این چیست کازر کفت هذا الکرکی یتعدی این کلنکیست
که میخواست کار باشه کند خود را نیز بباد داد این مثل برای آن آوردم تا معلوم

کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود وحرفتی که لایق او نیست بباید کذاشت
چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شده این سخن را که
از محض هواداری بود در کوش هوش راه ناداده بهمان خیال بایستادم وترك
نانوایی کرفته بمختصر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم ومبلغی تخم کاشته دیدهٔ
انتظار بر راه حصول محصول نهادم ودرین حال معیشت بر من واهل عیال من
تنك آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدید آمدی
وحالا یکسال منتظر می بایست بود تا مایده برسد باخود کفتم که سهو کردی که
سخن بزرکان وپیران نشنیدی واکنون باخراجات یومیه درمانده واز
هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی وباز دکان
نانوایی کشوده بسر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرکشته شود *
بهزان بود که باسر رشته شود * پس بیکی از خواجکان شهر رجوع نمودم و
مبلغی وام کرفته بار دیکر در دکان بکشادم ویکی از خدمتکاران بر سر شغل
کذاشته خود تردد مینمودم کاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی وکاه برای
رونق دکان ببازار آمدمی وچون برین منوال دو سه ماهی بکذشت آن
خدمتکاران خیانتها ورزیده در دکان از مایه وسود چیزی نماند ومحصولات را

انواع آفات رسید و عشر انچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان
همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو
زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال
آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم چگونه بوده است آن
حکایت پیر عابد گفت آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگری
جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی
درخانهٔ هر یك بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار
آن زنان نهادی و در خواب رفتی روزی بخانهٔ زال درآمد و خود بعادت
معهود سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی او نگریست
با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص موی سیاه هست
بر کنم تا ریش او تمام سفید بماند و از زن جوان از بدو رغبت نماند
و چون از آن زن رغبتی ببیند و نفرتی و ملالی فهم کند از سر صحبت وی نیز
انقطاع یافته دل از وی بر دارد و بکلی با من پردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او بر کند بر کند و بر آن ریش کرد و دست زنست

روز دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان رفت و بطریق معهود سر در کنار او نهاده
بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید
که این موی سفید بر باید کند تا تمام ریش او سیاه بماند و خود را سیاه موی بیند
هر آینه از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد همچنین هر روز زنان بدان
عمل اشتغال نمودندی و خواجه از غایت غفلت پروای ریش خود نداشتی
چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود
آورد دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش بتمامی بر باد داده فریاد بر کشید
و بهیچ جا نرسید حال تو بر همین منوالست برخی از سود و مایه بدکان نانوایی
صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی این زمان که در می نگری نه در
تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرع زندگانی خرمنی اندوخته بیت
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین * اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این *
این حکایت شنیدم دانستم که آنچه پیر عابد میگوید واقعست و مرا از آن عمل
جز حسرت و ندامت حاصل نیست و هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن
دیدم که بحکم اَلفِرَاقُ مِمَّا لَا یُطَاقُ شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان

وهمچنان میرفتم تا مسافت دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم
که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بملت وا مرغوب تصرف کردند
و من از مراجعت با وطن نومید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل
خود را بملاقات هر صاحب دلی دوای میکنم و جراحت تعب سفرها بلقاء اهل الله
مرهم راحتی مینهم بیت والمنة لله که اگر رنج کشیدیم ✽ دیدیم ترا و ز تو
بمقصود رسیدیم ✽ تا این زمان که آینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از
زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مصفا گشت
این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو
رایحهٔ صدق شنیده میشود و دل من براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند جهت
مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو بدست آمده بر اطوار
و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی
گذرانید مهمان نیز بدیدار میزبان خوش بر آمده و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت
شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی از بنی اسرائیل بود و زبان عبری نیکو دانستی
و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری

موروثی داشت فصاحت او در ان بیشتر مینمود و پیوسته با خواص خود بدان
زبان سخن میگفت و مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن زاهد
بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان گفت
سخن گوید چون زاهد جهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی
و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت
شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد بیت
بشیرین نکتهای لحظه بر قند ✽ شدی لعل شکربارش شکرخند ✽ چو مهمان دید
شکرها بخروار ✽ چو طوطی شکرش را شد خریدار ✽ چند روزی بر آمد و حجاب
تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی بیگانگی مبدل شد و از مقدمه و داد نتیجهٔ
اتحاد حاصل آمد بیت با هم بمراد دل توانستند نشست ✽ وقتی که تکلف ز میان برخیزد ✽
مهمان گستاخ وار بزاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای لفظ تو کلید نهان خانهٔ کمال
تقریر تو نتیجهٔ تایید ذوالجلال ✽ این چه طرز سخن دانی و شیوهٔ عبارت پردازیست
که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان
مقالتی ازین زیباتر نشنیده ✽ من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ✽ نی نبوت

[illegible]

توقع دارم که این زبان مرا بیاموزی و التماس مینمایم که این لغت از من دریغ
نداری چه سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم مخالطت و ملاطفت بجای
آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف و ضیافت رعایت کردی
امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که
شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز
و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا بسبب ازدیاد مواد اخلاص کشته وظیفهٔ ذکر
مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی باشد بیت جز شکر تو گفتن شوانم بحقیقت
من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم ٭ زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و
مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را
از اسفل سافلین بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که
میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیارست مبادا
که در تعلیم آن کلفت تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب که بعید از ادراک و حفظ آن
عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت
کشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر اینه ارتکاب شداید را با خود

باید

باید گرفت و انکه روی بکعبهٔ مقصود آورد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید
در بیابان گر زشوق کعبه خواهی زد قدم ٭ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
من در نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغ گردد ازین کار روی نتابم
و اگر هر مژه در سینهٔ من سنانی شود نظر بمهم دیگر نیفکنم ٭ هر که میل گنج دارد
رنج ها باید کشید ٭ و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج
متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد که بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت
علم کشید و جزوی خدمت که به نسبت علما ازوی صادر شد نعمتی کلی یافت و از
مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت مهمان فرنگی گفت آورده اند که درویشی صیادی کردی
و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهی
همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ
از دام او جستی نه ماهی ٭ روزی دام نهاده بود و بعد از زحمت سه مرغ را بحوالی
دام آورده و خود در کمین گاه نشسته مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام آورد
در اثنای این حال آوازی عربده آمیز شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب

آن صدا برمند از کمین کاه بیرون آمد و طالب علمان دید که در مسئله فقهی با هم بحث
میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید
تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نکردد ٭ دم در کشید تا نکند صید دام در مرغ
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی دهی با تو در سازیم
و جنگ و عربده ننمائیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر و عیالمندم و قوت
چندین کس وابسته این مرغانست بعد از انکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه
روم و چه سان ببیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هم رعنا این کار میکنی
و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم
و ما فریاد خواهیم کرد تا مرغان برمند یا شرط خواهی کرد تا هر یک از ما مرغی دهی تا بنظر
مدرس بریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما
دام نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و
نه جینه از غله مدرس پاشیده و بشرع لازم نیست که شکاری خود را با شما بطریق
ثلث و ثلثان قسمت کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشانرا وعده دو مرغ داد و رسن در
کشیده مرغانرا بدام آورده دیگر باره صیاد آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید

و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند تو ازین مقام در گذر و بشرطی
که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یکی را مرغی داد گفت باری چون زحمت شما
کشیدم و تحفه و تبرکی نیز کذرانیدم آن لفظ که با ان بحث میکردید بمن آموزید
که روزی مرا فایده بدهد ایشان گفتند که ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در
میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت
معنی آنست که مخنث نه مذکرست و نه مونث صیاد آن لفظ یاد گرفت و با ملال
بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندك قوتی
قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق
بپرواز آمد ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع با محیط سپهر
روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش برشته زر ٭ ماهی مهر را بدام آورد ٭
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا آورد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت
قضارا ماهی بدام افتاد زیبا صورت سیمین هیأت که آب زره گر چون او جوشن
پوش نپرورده بود و دیده مردم آبی چون او لعبتی در عرصه بحار ندیده بیت سینه
پاك همچو سیم سفید ٭ چشم روشن چو چشمه خورشید ٭ پشت او چون لباس بوقلمون ٭
رنگها داشت از لباس فزون ٭

صیاد در شکل و هیات او متحیر شد، با خود گفت که من در عمر خود ماهی بدین صورت
ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم
تبرک بنزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم
پس آن ماهی در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان
فرموده تا بگلشن خاص که جای نشست بود از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند
ماهیان رنگارنگ در آن انداخته بیت همچو سیمین بران بازی گر * گوش ایشان
گران بحلقهٔ زر * و زورقی نموداری شکل هلال بر روی حوض مثال روان کرده
اندرو کشتی ز پارهٔ عود * چون مه نو بر آسمان کبود * هر روز شاه بر لب حوض
بتماشا حاضر شدی و با آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی
درین وقت نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد * تماشای مه و سیاره میکرد
که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیات لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه
بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا
که رتبهٔ گستاخی و منصب جرات داشت زبان نصیحت بگشود و با شاه گفت بیت
دل روشنت چشمهٔ نور باد * سر سبزت از سرزنش دور باد * صیاد بسیارند و در

پر ماهیست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر در خزانه وفا کند و
نه خراج مملکت بآن برابر پیداست که بهای ماهی چند خواهد بود و صیاد را چه
مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق و جزا مناسب باید بیت هر آن حوضی
که صد من آب گیرد * دو صد من ریزش نقصان پذیرد * شاه فرمود که من او را
هزار دینار وعده دادم این خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من
این را حیله دارم که وعدهٔ شاه خلاف نشود و زر زیاده از دست نرود صلاح در آنست
که شاه از وی سوال کند که این ماهی مذکرست یا مونث اگر گوید نرست گوییم مادهٔ
بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مونث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر
بستان هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب
او کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورده و گفت این ماهی نرست یا ماده
پیر صیاد مردی بود صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن
سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان
توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش
گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثاست یعنی نه مذکر و نه مونث است

سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود، دو هزار دینار بصیاد داد
و او را از مخصوصان خود کرد اینست این مثل را فاید، آنست که صیاد بیک لفظ که از
علما یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان
سرافراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند بیت
بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد بشیز * ز دانش فزاید ترا
جاه و قدر * ز صف نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمای
وراه طلب و بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم
و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان
روی بدان کار آورد و مدت دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را بهیچ نوع
با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او با دراک جزئیات آن موافقتی بدید نیامد هر چند
تعلیم بیشتر یافت تصرف در اداء آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال
میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطایی نرسد
سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد * روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته
و عظیم رنجی بر دل نهاده، زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این نوع سخنان مناسبتی

ندارد

ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه بیت از هر چه نمیتوان
بدست آوردن * حیفست بهرزه عمر ضایع کردن * پند حکما بشنو و در پیش مگیر *
راهی که بپایان نتوانی بردن * زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت
خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان
در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد من درین صورت بتقلید کسی از
راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق
هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ گوشمالیست طفلان بازیچه
گاه تقلید را تا از وحشت آبادکان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار
يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ مشاهده نمایند مثنوی انکه او از پردهٔ تقلید جست *
هم بنور حق ببیند هر چه هست * از محقق تا مقلد فرقهاست * این چو داود است
وان دیگر صداست * خلق را تقلیدشان بر باد داد * که دو صد لعنت برین تقلید باد
زاهد گفت شرایط ناصحت بجای آوردم و میترسم از انکه عاقبت این مجاهدت بندامت
کشد و تو حالا بزبان قرنك کلمهٔ میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی
راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای آن سخن بر تو پوشیده

کرده و آن لغت دیگر را نیز در تنایی رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینماید و گفته‌اند
جاهل‌ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسب او نبا[شد]
و این قضیه بعینه همان مزاج دارد که نا نوای را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی
و عاقبة الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درماندی
گفتم نهم جان و بوصلش برسم ❊ جان دادم و آخر نرسیدم بوصال ❊ مهمان نصیحت
زاهد قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت
آن بشد از دست و این بدست نیامد ❊ اینست داستان کسی که حرفت خود از دست
بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان
متعلقست تا هر والی که او بضبط ممالک و ترفیهٔ حال رعایا و ترتیب اولاد و ا[ستیصال]
دشمنان مایل باشد درین معانی و دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل
و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان
خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می‌دارند و در مضمار کفاءت لاشهٔ
فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتک می‌شناسند و حال آنکه گو
دو اسبه رانند بگرد ایشان نرسند بیت با جام جم چگونه تواند معارضه ❊
❊ ور خود بدیده لعل مرصع شود سفال ❊

پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست اگر عیاذا بالله تفاوت
و مراتب آدمی از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف
لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی بدید [آید]
و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه بد اصل علم بیاموزند و
مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که اصحاب حرفت
در معرض ارباب دولت درآیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت شوانند کرد
هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق
خلل پذیرد و سبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر [شود]
پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید
آن انتفاع یابد و ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از صدمت و صدمت غفلت محفوظ
و مصون ماند بیت کسی را گوی در گیتی خردمند ❊ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ❊
سخن گوهر شد و گوینده غواص ❊ بسختی در کف آید گوهر خاص ❊ در و شکین صدفهای [نهانی]
بسی در ها که بینی از معانی باب دوازدهم در فضیلت
حلم و وقار خصوصا پادشاهان دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار

کشته بعبارت شکرنثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه * ندیده چون تو چشم
زمانه * بیان کردی داستان کسی که از حرفت ولغت اسلاف خود انحراف ورزیده
بچیزی که لایق حال وموافق طور او نباشد توجه نماید مطلوبش از دیده ارادت محجوب
گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد یکی از دست دهد وآن دیگر بدست نیاید اکنون
باز گوی که خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک وثبات دولت
واستقامت امور واستمالت دلها نزدیکتر ومن در وصیت دوازدهم دیده ام که
سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند ومرا شبهه افتاده
که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو تفکر عقده کشا را که از رشته
این شکل باز کشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بنحو بهتر وجهی باز نمای بیت
مرد دانا که این سخن بشنود * در گنجینه سخن بگشود * گفت کای خسرو زمان و زمین *
زیر فرمان تو همان و همین * بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم
نفس ملوک بدان مهیب ومعظم تواند بود وهم لشکری ورعیت از ان شاکر وخشنود
تواند شد حلم وحسن خلقست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ
حَوْلِكَ واز کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت وصاحب قران ممالک

جلالت

جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی
ومرادات اخروی بر حلم ونیکو خلقی متفرعست كما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ
وَكَادَ الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ نَبِيًّا این سه خصلت که ملک مشعوفست بان که تفصیل
یکی از یشان معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها
وقتی بدان احتیاج افتد وسخاوت وحلم بهمه وقت درکارند پس جود وحلم از شجاعت
بهتر باشد و باز فواید سخاوت بطایفه مخصوص باشد و گروهی خاص از موائد انعام
سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگی را بحلم حاجتست ومنافع خوش
خویی خاص وعام ورعیت وسپاهی را شامل پس هر اینه حلم از دیگری فاضلترست
هر که در روی سیرت نیکو بود * آدمی از آدمیان آن بود * نیکی مردم نه نکو رویست
خوی نکو مایه نیکو یست * ویکی از بزرگان گفته که اگر من و تمام مردمان تار مویی بکشند
وهمه باتفاق در گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست
بگذارند من بکشم واگر ایشان سخت بکشند من بگذارم یعنی کمال حلم وسعت عفو
من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عاصی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم
ساخت بیت من بکمند او در رام و برای خوشتن * گر نبود بخوی من بروم بخوی او

وبباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی است و حلم و تانی فرمان
دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و ملك و مال جهانیان
نافذ است اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق
جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیك درشت
خویی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجیده
کردانند پس خانها و مالها در معرض تفرقه افتد بیت هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تامل فراوان باید ◦ ور زانچه دران تامل ننماید ◦ شاید که از آن بسی خللها زاید
واگر پادشاهی آب سخاوت کرد احتیاج از روی روزکار بشوید یا باتش شجاعت
خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیك خاشاك
چشمه سخا را تیره سازد و بیك بدی هزار دشمن جانی برانکیزد و اما اگر در باب
سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم
و خوش خویی رعیت و لشکری را شاد تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری
و سلسله خدمتکاری تواند کشید بیت چون کل آن به که خوش بود رویت
تا در آفاق خوش بود بویت ◦ خلق را از زبان بکار آیی ◦ که بخلقت جهان بیارایی

وبا وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشد که حلیم بی ثبات از عیب
خالی نیست که اگر کسی بسیار تندیها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه
بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتك کشد و خاتمه آن بخفت و سبکساری
انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد کشت بیت باش ثابت در طریق
بردباری همچو کوه ◦ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ◦ و پادشاه باید که
بهنکام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد زیرا
که غضب شعله ایست از آتش شیطان و شجره ایست که ثمره اش ندامت و پشیمانی
و کفته اند که حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سکان و وسوسه
شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی
نکردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرکی را
التماس نمودند که معرفات حسن خلق را در یك کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان
باشد فرمود که ترك غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن
غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال بیت خشم و کین وصف شجاعت نیست دان
هر کرا خشمست و کین هست از بدان ◦ اصل خشم از دوزخست و کین تو ◦ جزو آن کلست و خصم دین تو

جون تو جز دو وزخی پس هوشدار ❊ جز سوی کل خود کیرد قرار ❊ دیکر باید
دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اکر غرور جباری و قوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد
وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت باز آورده بر جاده سکون و وقار
ثابت کرداند و بنوش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر
همت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردکار و میامن حلم و وقار
و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود
و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت قرین و رفیق و اقبال و دولت ناصر و معین
وی باشد و اکر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم
فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر باشد دبیر دانا بجهد
رای روشن چنان وزیری مخلص شر و ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و
تلافی زلل آن در حیز تعذر نماید چنانکه در حضرت پادشاه هند و قوم او بود
رای پرسید چکونه بوده است آن **حکایت** حکیم بیدپای کفت آورده اند
که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلار نام باکنوز و دفاین بیکران

و اموال و خزاین بی پایان **بیت** رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه
تیغ نصرت کسترش را دین و دنیا در ضمان ❊ و او از سلاطین روزکار بانواع
مفاخرت امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف ماثر اختصاص پذیرفته
دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان وام کردی
و ماه تابان از زیبایی رخسار و نازکی عذارشان در میدان سپهر سرکشته کشتی
یکی بقامت جون تیر چله نشینان کوشهای ابروان را بر شالکان بسوی خود کشیدی
و دیکری بزلف جون زنجیر دیوانکان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان
درد آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای او سرو سهی از حیرت پا در کل
مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیکری کبک دری خرامیدن خود فراموش
کرده **بیت** یکی جون لاله با روی درخشان ❊ یکی جون کل بخوبی دامن افشان
و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل
و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی **بیت**
چشم کردون صورت معنی ندیدست اینچنین ❊ بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را سهیل یمنی کفتندی و دیکری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود

که از رشك عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب نهان شدی و از شرم طرهٔ
جبین برجبینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی بیت تبی فرق و گیسو بیاراسته ❊
مرادی بصد آرزو خواسته ❊ رخش بر بنفشه کله انداخته ❊ بنفشه نگهبان گل ساخته
سر زلفش از چنبر مشکناب ❊ رسن کرده در گردن آفتاب ❊ دل پادشاه بمهر
این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام
دل و سرور سینه نداشتی دیگر وزیری داشت که او را بلارکن شدی و بلغت ایشان
این کلمه مبارك روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و اصابت
رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی
چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص
و رضاجوی در مساعی جمیله و استعدادات جلیله اش ظاهر و واضح زمان زمان
در وصف کمالش بدین مقالت ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش
بدین ابیات توسل جستی بیت ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ❊ در مجلس تو
منصب بالا نمیرسد ❊ انجا که کاتبان تو تحریر میکنند ❊ حکم قضا بصاحب جوزا نمیرسد
و در بیوغاتش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید

ومنشی

ومنشی فلك بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش بپایدستی رسید گویی زبان
کلك لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع
انوار بلاغت هر معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلك الفاظ عذب
و کلمات زیبا انتظام میدادی و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر بسنجیدی دلال فکر صایبش
بتعریفات کامل و توضیحات شامل بنظر خریداران بازار دقایق در می آورد بیت
معانی تقریر او جان فزای ❊ مبانی تحریر او دلپذیر ❊ نی کلك او طوطی نطق را ❊
خجل کرده از نغمهای صریر ❊ و از مراکب خاصه پیل سفید داشت که در میدان جنگ
چون باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را بشکافتی
همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته
کوه بیستون در یکجای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان
بپیچش خرطوم ربان کمند ❊ اژدری افتاده زکوه بلند ❊ زان سپه انگیز پی سهمناك
درته پایش سپری گشته خاك ❊ و دیگر دو فیل شیزه بودند بغایت شکوهمند
و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را
گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی

و دندان بلورنمای ایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردی و بمتین عاج از معدن بدن
دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی بیت ابر ندولی قطرهٔ ایشان سر خنجر
برجید ولی پارهٔ ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه
زده گرد ثریا و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی
کردندی بلکه بدی عالمی را زیر پی آوردندی از گردن و گوش کمان و تیردات کرده
و از دست و سینه هیات گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپهر
ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از برید تیزگام ماه گوی سبقت ربودندی
هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
و سمندی بودش تندرو تیزگام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی
بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد او نرسیدی تا سبز خنگ
فلک بر عوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن هرگز ندیده و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را
می پیماید شبیه چنان تیزرو نشنیده بیت گردون گردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر
آب خوردی هرگاه که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق هر بار که
در نورد رفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بالماس قیمتی آراسته

کفتی

گفتی مگر صحیفهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند یا ساحت سپهر را بدرهای
شهوار کواکب تزیین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مورچه مینمود
و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن شمشیر نبود بلکه ابری بود خون
فشان یا برقی آتش نشان بیت برگ گیاست کشته بسبزی ولی روده در بوستان
معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب نیلوفریست او
شده آب اندرو نهان ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشت و همواره
بر سلاطین سایر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان
بودند که خود را تابع هیلارام دانستندی و پیغمبری او معتقد گشته از دین حق
راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت
سرگردان ساختندی چندانچه ملک ایشانرا از ضلالت و اغواء خلایق
منع مینمود آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب
دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشانرا
بیغما داده زن و فرزندشان باسیری برده و از ان جماعت چهارصد تن که بفنون
علوم آراسته بودند و بانواع دانش پیراسته ملازم پایهٔ سریر اعلی کرداینده

ایشان بنا بر کار کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت استعمار و محل
کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملك بر سر بر عشرت باستراحتی مشغول بود
هفت آواز با هیبت شنوده و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنا
این حال بار دیگر خواب بر و غلبه کرده در خواب چنان دید که دو ماری سرخ که از شعاع
ایشان دیده خیره شدی بر در ایستاده رای دام جبانند ملك بار دیگر متنبه شد
و باندیشه دور و دراز در افتاده در خواب رفت دوم باره دید که دو بط رنگین
و قازی بزرگ می پریدند و در آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا گویی کردند
باز از خواب در آمده در صورت واقعه حیران ماند دیگر باره در خواب شد و
چنان دید که ماری سبز رنگ با خالها زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن
افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچید ملك از ترس بیدار شد و از آن
باز بهاکه دیده خیال ملاحظه مینمود اندوهگن گشت کرت دیگر موکل خواب
او را بعالم خیال برده و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال
شاخ مرجان بخون آلوده است و گریبان از فرق تا قدم بلعل بدخشان و یاقوت
رمانی آراسته ملك بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم
کسی را

کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر و غالب شد و چنان دید که او بر اسپی سفید راه و آ
که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان
حرکت بجانب مشرق تافته تنها میراند و چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو فراش
کسی را پیاده نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب
فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد و هفتم بار از
شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید بالای سر وی نشسته و منقار بر فرق میزند
این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه
خود را بپای تخت رسانیدند ملك ایشان را تسکین داده باز کردانید از هیبت
این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت
این چه نقشهای گوناگون بود که کلك قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود
که پی در پی فرو ریخت بیت نشسته یکی عربده آشوب دگر خاست نارفته یکی فتنه
بلا نیمه دگر آمد تا این صورت با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل
درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و تعبیر این قصه با چه کس

توان گفت ∴ این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم ∴ القصه شب را بهزار غصه بروز آورد
و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت بیت تو ای شب گرنه روز
رستخیزی ∴ چرا آخر سبکتر بر نخیزی ∴ دلم را چند بزمان داری ای صبح ∴
دمی زن آخر ار جان داری ای صبح ∴ تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف
شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز باطراف چرخ
اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب ∴ برآسود و سر بر آمد
ز خواب ∴ چندانکه نقاب ظلمت از پیش جمال جهان آرای برداشت و شاه سیارگان
بالای تخت مینا کار سپهر آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه بر
خاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در
عاقبت کار تأملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان
واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها
سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین
منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق
نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمایم و باستقصای هر چه تمامتر

دران

دران تأمل بجای آریم پس از روی بصیرت معبران بعرض رسانیده دفع شر و
ضر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخن دان باندیشه راند کلام ∴ که بی فکر باشد سخن ناتمام
شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمدند خلوتی کردند و از خبث
ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ اشرار را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع
بباد تاراج بر داده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاد که بدان وسیله کینه
خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و
چون ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده
فرصت فوت نباید کرد و در باز خواست کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت
دشمن مسوز سینه گرفتار محنت است ∴ دودی از و برآر که فرصت غنیمت است
طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید هر چه تمامتر او را
بترسانیم و بگوییم این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک
از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفهٔ را از
ارکان دولت و اعیان حضرت با مراکب خاصه بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای

ایشان در آب حوضی ریزند و ملک هر ساعت در آب نشیند و ما افسونها بر وی
دمیم و از آن خون بر اندام او بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته چرب کنیم
و ایمن و فارغ بمجلس باز بریم و بعد ما که مقربان و محرمانرا بدین حیله هلاک سازیم
بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین وقتها
پای دل ما از خار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم
و دشمن قوی را در مقام ضعف افتاده بکام خویش به بینیم بیت دل اگر خار
جفا دید امیدست که باز ∴ گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین غدر
و حیلت بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت شها بخت و جاه
تو فرخنده باد ∴ مه و سال و میمونت فرخنده باد ∴ بر ضمیر انور شاه مجملا این
معنی ظاهر باشد که تعبیر این خواب جز هجوم بلا و درد و عنا نیست و ما دفع
مضرت این دقایق را بوجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین
دعاگویی و محض رجاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که
برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید
بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود

ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل
این سخن باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود
ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن
دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای پیچیده ایران دخت است
و آن دو بط رنگین پیلان بشیز و قادر بزرک پیل سفیدست و آن استر رهوار
و سمند خوش رفتار شهریارست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که
بر فرق روشن بوده بلا روزیست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیرست
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر کوه نگارست که بر فرق
ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین
نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتر را
بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته
بدان کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خونرا با آب دریا آمیخته
در آب حوضی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره
از آن خون بر پیشانی طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده

ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سرو تن ملك را شسته و خشك
ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ
چیز دستگیری نماید بیت در دفع بلایی که نصیب تو مباد ۞ تدبیر همینست که
تقریر افتاد ۞ شاه که این سخن بشنید آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت
و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد گفت ای دشمنان دوست روی
وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهترست و اشامیدن شربت اجل
ازین تقریر خلل پذیر شما خوشتر این طایفه که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار
ملك و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از
زندگانی چه فایده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید ۞ گر آن دولت نباشد
زندگی دیگر چکار آید ۞ مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت
جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که هر آینه ملك باز نماید
که چگونه بوده است آن حکایت ملك گفت شنیدم که سلیمان صلوات الله علیه
پادشاهی بود که فرمان عظیم الشان او بشرف انفاذ آراسته و جن و انس
و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور

سلطنت او بتوقیع وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته
و سایس قدر زین تمکین بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر
نمونه سیر اوست نهاده بیت فلك بنده و انبیاش غلام ۞ زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس چون جن زجان چاکرش ۞ زده وحش چون طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن او آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت
او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است
و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر الزمان از چشیدن شربت کل نفس
ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم جرأت از گوشه زندان
ناسوت بروضه صافی هوای وسیع الفضاء لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه
کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سودی فراوان بدست
توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و منال
سعادت جاودانی توان کاشت بیت دست این روزگار کوتاهست ۞
که بدان دولت دراز رسد ۞ بهر حال نشاء حیات بر شیوه فنا و فوات اختیار
باید و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار در تحصیل رضاء پروردگار

کوشش نموده شود ؛ عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ؛ باز تامل فرمود که
اکابر جن و انس حاضرند و اما شر وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود
و هرچه همه رایها بر آن متفق کردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس
با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات
مشورت فرمود و همه با شامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن
عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر کشتند
بر خوردن حیات ابد و عمر مخلد ؛ کاینت دعا شام و سحر پیر و جوان را ؛ سلیمان
کفت که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست کفتند آری
بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشار خبر ندارد و سلیمان اسب را
بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن اباکرد نوبت ثانی سک را فرمود که
برو و بوتیمار را بیار سک بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان
حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آن که درمیان آرم
مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده کفت ؛ من که باشم که بر آن خاطر
عاطر کذرم ؛ بنده قوت آنکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی بمز مشاورت

بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی رتبت بعید و غریب
نمی نماید بیت تو آفتابی من ذره بغایت پست ؛ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن
اکر حضرت رسالت منقبت باظهار آن شکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته
کذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات
اسبست و اخس جانوران سک حکمت درین چه بود که بقول اشرف ترین حیوانی
نیامدی و سخن خسیس ترین قبول کردی بوتیمار کفت اکرچه اسب بجمال اشرف ظاهر است
و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده
از اسب وفا طمع نمی باید کرد ؛ کاسب و زن و شمشیر وفادار نبیند ؛ و هرچند
سک بنجاست موصوف است بناپاکی معروف ولیکن لقمه سک وفاداری خورده است
و [illegible] ادت کرده بیت سک حلقه عمر کرده در کوش ؛ یک لقمه نمیکند
فراموش ؛ و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قول بی وفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندیده
تر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار کفت آن آب را تو تنها میخوری
یا دوستان و متعلقان را در آن شرکت میدهی سلیمان کفت که آن خاصه برای من

فرستاده اند و دیگر بیا ازان بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت یا نبی الله این
چگونه باشد که تو زنده باشی و هریک از همدمان و یاران و متعلقان و فرزندان
و حق گذاران در پیش تو میرند کان نبوم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و
در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور نتوان کرد بیت صحبت یاران غنیمت
دان که نقد زندگی * خاص از بهر نثار صحبت یاران خوشست * خوش بود بهر
تماشا گلشن عمر عزیز * آن تماشا هم بدیدار هواداران خوشست * سلیمان سخن
اورا استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را نا چشیده
بهمان جای که آورده بودند فرستاده این شربدان آورد تا بدانید که من زندگانی
بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان هیچ فرق نمیدانم و هرآینه
هر یکی در صدد زوالست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت
این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر
فانی چرا چنین کار خطیر اقدام کنم و بدست خود بنای دولت و اساس عشرت
خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غایله بوجهی
آسان تر ازین سازید ع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون * برآهمه گفت شد

ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای
ملک آرای ملک که دیگرانرا با نفس و ذات خویش برابر میدارد و حجت بقای
ایشان از جان عزیز و ملک موروث میکند و نصیحت مشتاقان بباید شنود و سخن
بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوایت باید شمرد
و در این کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عامست بی تغیر و تردد شروع
باید کرد و هرآینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که
آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست
افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن
از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک
بر مرادست اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی بادیانت هیچ قصوری و فتوری
نمی افتد که هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک این فضول بشنید و دلیری
ایشان در اداء آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از
صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از

دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج
بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا از و میبارد از کجا پدید شد و این لشکر
غم که جز متاع حیات بیغما نمیبرد از چه مرهجوم کرد بیت من بودم و کنجی و حریفی و سرودی
غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد ۞ آخر مرا عزیزان چه سان آسان توان گفت
و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و هرگاه که از این
اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل کرده‌ام از ملک چه تمتع
توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه ع عمری که بی جانان گذرد در حساب
حاصل القصه ملک یکشبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان
سررشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت
و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که
اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و تحقیق شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک اشارتی
بدان ناطق گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور باشد و اگر اهمال ورزیده
طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزد ایران دخت رفت
و بعد از وظیفه ثنا و خواتیم و طریقه دعاگوی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپرده عصمت
زده بر علیین ۞ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ۞

بر رای عالیه مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر
احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده
و در هیچ یک اند دقایق و جلایل اعمال از مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده
دی روز یک دو نوبت برهمنه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته
و امروز خلوتی کرده و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس
دل شهریاری و رعیت و لشکر را بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدواری
باشد و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطان می‌شناسند صلاح
آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم کرده اینده عز اعلام ارزانی داری
تا نعوذ تو بتدارک مشغول گردیم چه برهمنه عذر پیشه بد اندیشه مبادا از روی
حیله او را بر کاری تحریض کنند که آخر از آن حسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع
واقعه تحسر و تاسف سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت
جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت در آیم و زبان باستفسار معنی گشایم وزیر گفت
ای ملکه جهان اَلعِتابُ هَدِیَّةُ الأَحْبابِ عتاب سبب رسوخ بنا و محبت و نمو حب

ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبتست بیت نازی ز تو باشد و عتابی ازما * بی ناز و
عتاب دوستی نتوان کرد * درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک متفکری
درمانده باشد اندیشهٔ دوروه دانا ورا پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران
گستاخی یارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند کشود و من بارها از ملک
شنوده ام که هرگاه که ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگن باشم شاد شوم و
بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و برکافهٔ
خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزدیک ملک آمد و شرط خدمت
بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد * که راحت دل و آرام
جان و دفع غمی * موجب فکرت و سبب حیرت چیست اگر از براهمه چیزی استماع
افتاده بندگان از ایران صاحب وقوف باید کرد اینده تا دران موافقت نموده شرایط
خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت
اگر ازین رنج بجمعی متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات
میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد * اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد

دران

دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت
مردانه که این عزمت من عزمات الملوک نشان آنست در ملازمت صفات صبر
و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و فنا شکیبائی دشمن را
خوشوقت و مسرور گرداند و دوست را بمحال و رنجور سازد و در هر
چه بر او آمد می گردد چون بعروهٔ وثقای صبر تمسک جوید عاقبة الامر چهرهٔ
مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مشبهات آن از ثبات
نشود ای دل صبور باش بر آفات روزگار * نیکو شود بصبر سرانجام کار
تو و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود
وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه نبوده
نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیا است * هم گنج داری هم خدم
هم ملک داری هم حشم * بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن * احباب را خوشنود کن بردار از دل
بار غم ملک گفت از آنچه برهمنان اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو
خوانند اطرافش چون طور تجلی بشکافد و صفت و بست الجبال بسا پدید آید
و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات

بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود کرم سیر نپوشد از این غم سیاه پوشست
و در ابر خون نکرید از این قصه بیجا است تو هم در تفحص آن الحاح منمای
و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت کفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن
ایرانخت دیکرباره مبالغه نمود ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون
ضمیر ظاهر کردانیده کفت من در این شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن
ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آورده آنملاعین چنین جواب
دیدهاند که تو را با هر دو پسر بختیار عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو
نقر و پیل سفید و درافکن و دیکر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازکان خارا
بپای خارکن و سمند بیبار رفتار را بشمشیر کوهر نکار بکشند تا اثر ضرر آن خواب
مندفع کردد ایرانخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بر
وزن دماغ برآمده و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز
کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او را بود آن غصه را چنانکه از راه فرو خورده و دل
از جای نبرده کفت من از تعشق تو فان شوم بقای تو باد هزار جان من و
صد چه من فدای تو باد پادشاه از اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای
بندکان اکر فدای مصالح شاه دانشاه شود چه بکار آید تا ذات بزرکوار باقی و تمهید
اقتدار ثابت اهالی و اولاد کم نباید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نمیپذیرد

اما چون

اما چون شر خواب مدفوع کردد و خاطر مبارک از این دلنکرانی فارغ شود بر
اینطایفه غدار اعتماد نباید کرد و اکر ملک بکشتن جمعی فرماید پیشتر تامل در آن
شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوران را
منهدم ساختن مهمی دشوار و اکر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن
وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و زجرت
در آن مفید نخواهد افتاد چه کشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن
از دایره قدرت بشری خارج است اینکار نه دست من و تو بر ناید
ملکرا باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم
خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای متقدمین
متفقند که هر بد کوهر لئیم بر هیچ پیرایه جمال نکیرد و علم و مال او را زیور
کرم آراسته نکرداند چه سکر اکر طوق مرصع در کردن افکنند نجاست او
متغیر نخواهد شد و خوک را اکر دندان در زر کیرند خباثت او بطهارت
مبدل نخواهد کشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی است
علم چون بر دل زنی یاری بود علم چون بر تن زنی ماری بود و دانش بمثابه
تیغیست که بدان هر کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند
نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمن بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند

و بعضی که بتهمت و ناپاک سیرتی خود و هر آنکه انسان جز بدیشان شرف
نیابد به بهتان تیغ میازارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دست افزار رندان
میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی
بد گهر را علم و فن آموختن   همچو تیغی دادن بدست راهزن   تیغ دادن در کف
زنگی مست   به که آید علم را ناکس بدست   حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته   و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام
فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین
اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اوّل فرزند ارکه نظیر
نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک
بیوارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولتند و آبادانی ممالک و
معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت دلی
و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسب و سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال
من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام
بدید آورده و هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده از قوة بفعل آرند
و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان

اقتدار

اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت
انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را
نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد
و چون رعایا و سپاهیان دل آزرده و بدگمان شدند موجب استیلای و استعلای
خصمان گردد و برین تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در
معرض تلف باشد و پادشاهان را از حیله دشمنان غافل نباید بود
مشو ایمن از خصم بیدادجو   که غدار پیشه است و ناپاکجوی   بظاهر
دم آشنائی زند   بباطن در بیوفائی زند   و با اینهمه اگر در آنچه برای هم
صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف
را مجال است بی احتیاطی باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز توان
نمود ملک مثال داد که گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوایب شبهت
خالیست و هر اینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایراندخت گفت کاریدون
حکیم که مؤسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است
بالطبع مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی سرایر خواص حدوث و قدم
را بی لغزش تتبع سر قضا را محرم   دلی پاک و نظر سر خدا را منظور
درین اوقات در کوه خضر آگوش غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید

وتجربه رعایت میکنند اگرچه اصل او بر براهمه نزدیکست اما در صدق
و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور
کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر اگر رای
ملک اقتضا فرماید در اکرامت محرمیت او زیادتی باید داشت و کیفیت
خواب و صورت تعبیر براهمه را برو منکشف باید ساخت و هر آینه که او
بر وجه راستی از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد نمود و نکته از بیان
واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شبهه زایل شده امضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت
باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده
نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجموع فیوضات نامتناهی بود
استسعاد یافته لوازم تواضع بجا آورده و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم
نموده گفت کلبه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید دیده
روشن شد چه بوی یوسف بکنعان رسید سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی
چه صواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند طریق خدمت و آیین

بندگی کردن خدایرا تو رها کن بما و سلطان باش و نیز اثر تغیر
بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود
صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت
منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در جیب
و انگشت تعجب بدندان گزید فرمود که ملک را در اینکار سهوی افتاده است
که این سر با این طایفه گفتنی و این حکایت با این جماعت بازراندنی نبود هرگز
کجا محرم اسرار بود بر رای ملک مخفی نماند که این تدابیر پر تزویر را
اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه
دیانتی پای برجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه
صدقات بیکران بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد نصرت
و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و مبدء مجاری
امور بر وفق مرام خواهد شد و ساعت بساعت مهام دولت روزافزون
در سلک انتظام سپهر تابع و گردون غلام و دوران رام فلک
مطیع ملک داعی و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر هر واقعه
مشروح باز گویم و تدبیر مکیدت آن مدبران بسبب حکمت دفع کنم
گر بدبخت تخت نکبت براهمه سیاهست اولا آن دو ماهی سرخ که بر

دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سرانديب بیاید و دو پیل قوی پیکر با
چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد
و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه
بخدمت بازدارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی
وی فرود آمدند دو اسب تاتاری است که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت
فرستد و آن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت
کوش ز نعلهاشان سطح زمین گرفته غبار ز گوشهاشان روی هوا نموده
سنان تیز در مفاصل ان بهشتی نژاد رکاب تیز در طبیعت این
زهره در غنان و آن اشتر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق
وار از مسالک و مضایق بزود گذرد و صاعقه کردار بر خرمن اعدا
آتش افروزد سیم سم زر لگام تند رو تیز گام باغ سپهرش کنام
چشمه مهر آبخور و آنمار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش
فعل اژدر کردار که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه
الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشاند فتح و ظفر همه بجو
تیغ تو قایمند نی نی که تیغ تو هم فتح مجسم است و آن خون که
ملک خود را بان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که

ازدار

از دار الملک غزنین بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن اشتر سفید
که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که ملک بیجانگر بخدمت شاه
فرستد و ملک بر آن پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود با پیکر
که در صف لشکر بجوی دلیران خرطوم زبرجد رنگ العل سیراب
و پیلان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را
نابود گرداند پیکری پر ز کوه او هامون پستونی روان بچار
ستون و آنچه بر فرق مبارک شاه میدرخشید تاجی بود که
ملک میلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش
با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر برابر دارد و از گوهر فشانی
هر موئیرا بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند و رسید عکس
آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع و مرغی که مخلب بر
ملک میزد در آن توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری
و ضرری بر آن ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز
و یاری مهربان اعراض نموده اید و مال آن بصلاح و نجاح انجامد
اینست استان خوابهائی که ملک دیده و آنچه هفت کرت دیده
دلیلست بر آنکه رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک

بدرگاه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیهها شاد
کام و تازه دل گردد و بر ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که
من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی
آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید کسی را امتحان ناکرده
صد بار مکردان بپشوخ پیش صاحب اسرار و اصل خرد آنست که مطلع
از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نموده
فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون
همت لئیم مشرب منتظم نسازد ابر این که چون همینالد هر دم
از همنشین ناهموار ملک چون این باب استماع نمود فی الحال بسجدات
شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده‌ام را
حیاتی تازه و سینه پژمرده‌اش را نشاطی باندازه داده بود عذرها
خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت آسمانی فرمود مرا
بجناب حکمت مآب مسرت نصاب راه نمود تا بیمن انفاس
متبرکه آنحضرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت باد
غمی که خاطر را خسته کرده بود عیسی دم خدا بفرستاد و برگرفت
الحمد لله حمداً دایماً ابداً پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول

اجلال

اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف
میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر
و ایراندخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه
خواب خود را به دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان
نگشتی و نصیحت ایراندخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن
ملاعین را بهلاکت من و تمامی اتباع و اشیاع او اداء کردی و هر کرا
سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظت
مشفقان اعز و عزیز داشته در کارها پیش از تامل و تدبر خوض کند و از
وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و احتیاط را فرو نگذارد
که گفته‌اند هر که بتدبیر کاری کرد سامانی بیافت پس بفرمود
که چون خاطر عزیزان این واقعه خالی از ملالی نبود لازم است
که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایراندخت را که تبدل
این واقعه امر فرمود بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند تا در
حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازنمانند هر کو
سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت

سعادت ملازمت این سیرت واحیای این سنت دهد و مال وجان
در راه ولی نعمت نهد بر آن مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی
و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در این معنی سعی بسیار
بوده از این تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوان مکلل هر کدام که قبول
کند ملکه را باید عنایت فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند
و خود با بلاروز نیز در آمده در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز
گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از روی شرم رخسار
در پرده توارت بالحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالت در زیر
نقاب غنچه پنهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ
رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ   شکر خندهٔ راست چون نیشکر
لطیف و خوش و تغر و شیرین و تر   بهر خنده گر لب انگیختی نمک
بر دل خستگان بیختی   ملک با او دلبستگی داشتی و با آنکه ایراندخت را
در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب
زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب
یک شب خانهٔ وی بودی ملک در این روز بفرمود تا بزم افروز را
آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردانیدند و مثال داد که هر کدام

که ایراندخت

که هر کدام که ایراندخت اختیار کند اندکی حصهٔ بزم افروز باشد ایراندخت را
میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر مینمود
انجانب میل کرده در بلاروز نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد
بلاروز بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او
التفات فرمود ایراندخت که ملکه از آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج
برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلاروز چشم خود را همچنانه
بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر بود
هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد
و اگر نه عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی بیت هر کس
که مدار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد و چون ایراندخت
بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامه ارغوانی
سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز
آوردی و شبی با ایراندخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت ایراندخت بود
ملک بر حکم میعاد انجا خرامید و ایراندخت با روی دلفروز و زلف دلربا
زمشک تازه یکیک موی شسته   با بناگوش بی عوض شسته تاج مرصع
بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک

ازان طبق نواله شاه را میغ موده و بمبادرت او موالفتی حاصل کرده دیده
دل از تماشا و جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامه
ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با جمالی چون گل شکفته و رخساری
مانند ماه دو هفته   لباس ارغوانی کرده در بر   تو گوئی مجسته
از لاله زیور   دو چشم ترک بر دلها کمین ساز   دو ابرو بر جگرها
ناوک انداز   دخش تابان زچین زلف پرتاب   چنان کاندر تاریک
مهتاب   ملک او را دیده دست از طعام باز کشیده و غلبه میل طبیعت
بدو صدق رغبت بمؤانست او عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام
تماسک از کف اختیار شاه بر بود و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین
و آفرین بگشاد و گفت   کای سرو خرامان و گل تازه دمیده   نرگس کاو
سرو چو تو در خواب ندیده   بدین آمدن درهای سرور بر سینه
من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرار بر باد دادی
زهی آمدنت بخت مرحبا کرده   انکه با برانداخت گفت این تاج رونق
فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار ان از صواب صواب
بخط خطا میل کردی ایراانداخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله
اتش رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعالی یافت و بخود

وازطبق

وازطبق برنج برسر شاه نگونسار کرد روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت
و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعریض کرده بود محقق گشت ملک را آتش
غضب افروخت بلا رهزن را طلبیده و استکشافی که ازو صادر شده
بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برو گردن بزن تا
بدانند که امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند
و ما از سر آن در گذریم بلا رهزن ملک را بیرون اورد و با خود اندیشید
که در اینکار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت
بیمثل و در زیرکیاست و فراست بیشبه است و ملک از دیدار او شکیبد
و ببرکت نفس پاک و بیمن رای روشن او چندین کس از ورطه هلاک خلاص
یافتند ممکن که بدین تعجیل ملک انکار فرماید و قطع نظر از احترام
ملک و امثال اینکارها شتابکاری نیکو نمینماید هیچ بر از آن نیست
که اساس اینکار بر تامل نهم تا وقت سؤال و جواب انفعال نیابم
چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستار بندان خجل و
مراد و سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید
باری فرصت تدارک فوت شده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه
رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل

اول صوبت بقاء نفس دوم حصول رضای سیم منتی بر جمیع اهل
مملکت که چون او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار
مبرات همه را شایع و کامل پس او را با طایفه از محرمان که خدمت حرم ملك
کردندی بخانه خود برد و فرمود با احتیاطی هر چه تمامتر او را نگاه دارند
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند خود با شمشیری خون آلوده
و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده ببارگاه ملك در آمد و گفت
فرمان ملك را بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود
بسزا و جزا رسانیدم ملك را صورت غضب تسکین یافته بود و در دریای
خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید از جمال و کمال عقل و صلاح
او باز اندیشید بغایت بشکوه گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر کند
و نقض و ابرام یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد و از خود ظاهر
نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم
و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن
محق میتواند بود عرضه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرات
چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش خشم تسکین دادمی نظم پارهٔ
آتش بود آن بر گزند گویدی شعله بر آرد   آدمی آتش خورد از خرد نه

کژدم

کژدم و دود نیاید برون   اما چون وزیر آثار ندامت بر ناصیهٔ پادشاه
مشاهده نمود گفت ملك را اضطراب نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان
آورد و کشته را بر فرمودهٔ زنده نتوان نمود و اندوه بیفایده خوردن تن را
نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان
نباشد و هر کس نشنود که ملك را امضای این پیوسته فی الحال پشیمان شده
در قرار و ثبات پادشاه بحیرت گردد و بایستی که ملك در این قضیه
ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه
ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی
و اگر ملك فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم پادشاه فرمود که همان سخن
باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت   وزیر گفت آورده اند که
در دار الملك یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری مایل رایی
پیر و بختی جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او
شاه با سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار در مدت هزار سال بصفت او
جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده   ببزم اقبال رخ افروخته در رزم
اژدهای جهان سوخته   جهان زاید او دوده کرده رام   زمانش
مطیع و سپهرش بکام   و این پادشاه شکار دوست بود روزی

در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر حیرت
بر هر جانبی میانداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی
ندید که شکار کند پادشاه از این صورت متحیروار می نگریست قضا را
خارکنی بغایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده در
آن بیابان خار بسیاری زده بود و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته
و در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد گمان
برد که آهوئی باشد خدنگ جگرشکاف بر او بگشاد شعله تیری که بر او
غرق جست بر آن سوخته خرمن چه برق فتنه محابای بلائی نکرد
کرد خطائی و خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید
او را با سینه مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک و متاسف گشت
و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت
که موجب ندامت و حسرت بود متالم شده خارکن را عذر بسیار
خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و هم از
انفعال بجانب دار السلطنه برتافته بصومعه زاهدی که در آن
شهر بعفت و عفاف و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد
و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد استدعای

نصیحتی

نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود تا هم
بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی
را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن
کسی کو برفروزد آتش خشم مدارا از وی طریق مردمی چشم غضب چو
نفس توسن را کند گرم عنانش را کش آنجا تا شود نرم ملک گفت میدانم
که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد و اما
در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام
اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که
سه رقعه می نویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص
بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم
و سبکباری ترا مشتعل بیند یکی را بر تو عرض کند ممکن که فایده آن
ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال
این موعظه منطفی نشد رقعه دوم بمدد آرد و اگر نفس سرکش را بدان
نیز رام نکرد رقعه سیم را بتو نماید امید دارم که غایله آن خشونت بشفقت
و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را منمحی شد هر آینه
لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد دیو چه بیرون رود فرشته درآید

ملك بدين سخن خوشوقت شد و زاهد سر رقعه نوشته بيكى
از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعهٔ اول اين بود كه در محل اقتدار
عنان اختيار در قبضهٔ نفس اماره مسپار كه تو را در ورطهٔ هلاك
ابدى اندازد و فحواى مكتوب دويم آنكه بهنكام خشم بر زيردستان
رحيم باش تا وقت عجز زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص كتاب
سيم در حكم راندن از حد شرع تجاوز مكن و بهيچ حال از انصاف
در مكذر اكرچه حكم تو جاريست بر جهان داورى جفا مكن كه نزد راست
مردم آزارى منال اگر كه لب همچو غنچه خندانست كه هست ديده
مظلوم ابر آزارى مباش غره ببستان سراى دولت خويش كه
عنقريب از او بكذرى و بكذارى ملك زاهد را وداع كرده بدار
الملك باز آمد و پيوسته در مجلس حكم خصوصا در وقت خشم اين سه
رقعه بر او عرض كردندى و او را ملك ذو الرقاع بدين اعتبار كفتندى
و اين ملك را كنيزكى بود خوبروى پاكيزه خوى سرو قد ماه خد ياقوت لب سيمين
غبغب كبك رفتار طوطى كفتار ماهروئى مشكبوئى دلكشى
جانفزائى دلربائى مهوشى نركس مخمور شيفتهٔ چشم بيمار او بوده
و عقيق يمانى دلخون شدهٔ لعل شكربار او خوبرويان خطهٔ ختا در بند چين

زلفش

زلفش اسير عشوه فروشان كشميرى بهواى سلسلهٔ پرتاب پيچش
پاى دل در زنجير رخسار تو را آنچه خوبيست كه نيست در شيوهٔ
دلبرى تو را چيست كه نيست همان حال او بجمال پاكدامنى تزيين
يافته بود و حجلهٔ حسنش بزيور عفت و پارسائى آراسته شده
دل شاه بشمايل او چنان مايل بودى كه از موانست حرم خاص و معاشقت
ديگر جوارى استبعاد نمود عروس ملك از غيرت شاه همواره
خوناب حسرت ريختى و براى دفع او از روى رشك و حسد هر گونه
حيله انگيختى القصه قصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سراى باز گفت
و از او در باب قتل شاه و دفع كنيزك معاونتى طلبيد مشاطه گفت
مرا اعلام كن كه ملك از كنيزك چه چيز دوست دارد و نظر بكدام
عضو بيشتر كمارد خاتون جواب داد كه بوقت خلوت مشاهده افتاد
كه بر زنخدان سيب مثال او كه از غايت صفا كوئى آبيست نزديك چشمهٔ
حيات معلق ايستاده يا آبى نازك كه دست قدرتش بالاى ترنج غبغب
نهاده بوسهٔ بسيار زند و بزبان حال كويد نظم دعوت ايزد [illegible]
كه اين سيب زنخ زان بوستانست مشاطه كفت طريق آسان يافتم در آنكه
ملك را بزودى از ميان برداشت مصلحت آنست كه قدرى زهر هلاهل

بهن دهی تا بر نیل بیامیزم و بمجرد کنیزک دهن خالی از آن بر حوالی ذقن
و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد
شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون از این فکر دلشاد شده انچه او را
بایست مهیا کرده و مشاطه بر اینمنوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیب از
اخلاط حیله ترتیب داده بود و در حقه تدبیر نهاده بوثاق کنیزک
رفت و ان سیاه کاری خالی بر ذقن انما هر چند دو ها رفت تیره دلرا
بر کنار چاه بابل جای هر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان یار
نگاه داری ز آسیب روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم را
سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه
شنیده و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه
دیده داعیه وفاداری و حق گذاری او را بر ان داشت که کنیزک را از
آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر
بود و کشف این سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت مالوف
و معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی در خواب رفت
غلام از شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین
کنیزک آمده بگوشه آستین آن زهر را از ذقن او پاک کرده در اینحالت ملک

بیدار

بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت
او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرده غلام از خلوتسرای
بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص بر در ایستاده
بود و رقعه بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمده و یکرقعه بنمود
دریای غضب او از موج فرو نشسته یکروز عرض کرد و آتش فتنه تسکین یافت
رقعه سیم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه
داده شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را
طلبیده گفت این چه جرات بود که کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز
نمود ملک عروس سر او را زاده در تفتیش این عذر و تحقیق آن مکر غایت
مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار انکار نموده گفت غلام دروغ میگوید
و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما
از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم و ممکن که بر این حمل اقدام
که بسبب بی شک افترای او واقع گردید و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده
نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان
دارد و غضب چون بمرتبه واقع رسید بمراتب از حلم بهتر خواهد بود
خار کز بهر سوختن شاید در گریبان نمی تنگ آید ملک بجانب غلام

غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان و مکان داروی که بقیهٔ آن نیک
حقه شاطر باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت
زایل کرده ملک حکم فرمود تا شاطر را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن
منکشف
نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک
گشت عرض را بنکرد و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد مملکت
بوی تفویض فرمود آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را از زیور حلم
آراسته ساخت حضرت شاطر بعد رسید و به برکت بردباری از ضرر آن
سیاهکاری ایمن گشت و چنان شری خطیر بروی آشکارا شده بحال دوست
و دشمن وقوف یافت حالی مثل بدان آوردم تا در آیینهٔ رای روشن ملک آن
صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و
تفکر حکمی نباید فرمود تا عاقبت پشیمانی نخورند قطعه حکم سلطان آتش
آب در همی عالمی خراب کند پس چنین حکم روا نبود که شه از روی ضبط آن
کند ملک گفت مرا در این حکم خطائی افتاده و کلمه در
حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه
لایق حال ناصحان باشد تاملی بجای آوری و از تو غریب
نمود که خفت نموده و ورزیده همچنان بی نظیر ا

هلاکو

هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یکی زن چندین فکرت ضمیر
مبارک را نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم‌اند
باز نماند گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند نسترن هست ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایراندخت کشته گشته آه از نهادش
برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت خوش لب و زنخش که سینه
اینک دل نیز بهمین کار میان بسته برخواسته است دریغ آن نو گل از جوانی
که چون عهد گل اندک زمانی بود و حیف آن نهال ریاض کامرانی که با آفت خزان
همبر آن بیراه و نوا گشت نظم سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
زیر خاک آن که پاک دریغست دریغ جای آن بود که جای تو بود در دیده
داشتن جای تو در خاک دریغست دریغ پس روی بوزیر کرده گفت اند هنداله
شد بهلاک ایراندخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم
باشند اول آنکه همت بر بیکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت
نیکوکاری بجای نیارد سیم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بد در خون ایراندخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک گشت ندیم
جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و پیشه کازری کند
که با لباس بی تکلف در هیأت آراسته و جامه شوید و باز کاری کند زن نیکو بسته او

در وطن بگذاشتن سفر بدو در دست اختیار کند و من در سعی نکردم بلکه
فرمان ملک را امتثال کردم و در اینباب ملامت عاید بدبختی است که
با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب
محیط گردد و در اینمثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صایب را
از تدبیر مهجور گردانید مثال شاه بایستی که از روی خرد
بودی و راز روی خرد بودی چنینها دوی نمودی ملک
گفت از اینسخن در گذر و در آن باب فکری کن که مرا از غم
دیدار او اندوهگین دارد چاره اینکار نمیدانم که بر چه وجه
توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن اینکار نرسد و در
این قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض نماید
و کار دیر آکه ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد و بدان رسد
که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم
آورده بودند و در گوشه جهت ذخیره زمستان بنهادند و آن دانها نم
داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها
خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتر مینمود کبوتر نر درین وقت از خانه

غایب

غایب بود چون باز آمد دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز
کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت
سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذران کنیم
درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را نخوری
و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته‌اند
کنونکه برگ و نوائیت هست جهد بکن ذخیره را بنه از بهر بینوائی
خویش کبوتر ماده گفت از این دانها من نخورده‌ام و بهیچ وجه
در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت
و میزدش تا بسر وی شد پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت
و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز
رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفته
در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و می
گفت مهاجرت دوست صعب است و صعبتر آنکه پشیمانی سود نخواهد
داشت بکار خویش تامل نمای که تعجیل زیان کند و کسی را از زیان
ندارد سود وفایده اینمثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت
شتاب ننماید تا چون کبوتر نر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من

در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج
افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه
از خود غافل شود تا زخم کژدم یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال
از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بروی
باقی ماند سیم پیر مردی که زن نابکار جوان در عقد آرد و دل
در او بندد و آن زن هر روز مرگ او را از خدا میخواهد ملک گفت ازین
عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات
دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه بودیعت گذارد
دوم ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من در این کار تهتک
نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مرا جهت این اندخت خشم بسیار است وزیر گفت از جهت
پنج نوع زنان خشم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف
و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل
باشد سیم آنکه در همه جا ابواب نصیحت برزند و در حضور و غیبت
مشفق بود چهارم آنکه در خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار
خود سازد پنجم آنکه بخجسته فال و مبارک نقیبه و میمون قدم او مرتبه‌ها ظاهر گردد و این خصلتها

صفتها

سنت خاصه آراسته بوده و اگر ملک برای آن اظهار ملالی کند محق خواهد بود چه بی
یار وفادار نه از عمر لذتی و نه در زندگانی راحتی بیت ذوقی چنان ندارد بی یار زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلارد در سخن دلیری میکنی
و از حد ادب تجاوز مینمایی چنان پندارم که از تو دوری لازمست وزیر گفت از دو تن
دوری پسندیده باشد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از مناهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت
ما در چشم تو حقیر مینماییم که در ادای این کلمات جرات جایز میشمری گفت بزرگان در چشم
سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که در گاه و بیگاه در نشست و خاست و شام
و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با او هزل کند و نخش دوست دارد دوم
بنده خاین که در اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانکه باندک
مدتی مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیم بنده بی استحقاق
که محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت ترا
آزموده را نا آزموده بعفو بودی وزیر جواب داد که هشت تن را شان آزموده الا در
هشت موضع شجاع را در جنگ و برزیگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را

هنگام حساب و دوست داد و وقت حاجت و مرد مراصلی را در ایام نکبت و زلّة
و داحراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چند انکه مناقضت
کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد
و سخنی در نهایت حدت برده مراو نهاده میگفت ملک بطریق حلم آن شربتهای ناخوشگوار
را نوش میکرد بیت تحمل کند هر که را عقل هست ٭ نه عقلی که حلمش کند زیر دست ٭
تحمل چو زهرت نماید نخست ٭ ولی شهد گردد چو در طبع رست ٭ عاقبت زبان ثناگوی
بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب بخشش
از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده و من بنده که باقدام جرات بساط سلطنت پیموده
و در تصدیع جناب رفیع برخی ابرام اقدام مینمود مرجعت امتحان ذات ستوده صفات
بود المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از شاه‌وی نشان جوید جز آینه و
آبش تواند یافت نظیر ٭ این چه بزرگوار ذاتیست بکمال حلم و مکنت آراسته و این
چه نفس نفیست که بزینت صبر و وقار و خوش خویی متحلی گشته و هرآینه بزرگی چنین
شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر چنین نامداری اطلاق اشد بیت بزرگی
بناموس و گفتار نیست ٭ بلندی بدعوی و پندار نیست ٭ از ان ناموری ترکسی را بجوی ٭
٭ که خواهند خلقش پسندیده خوی ٭

ملك

ملک گفت ای بلاغت پیشه بنیکو دانی که بنای کار خلافت در رحمت و رافت نهاده ام و اساس
شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت
تمردی اظهار کنند تا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و معاوضه آیند اگر اشارتی صادر گردد
از جهت محافظت و آداب جهان داری که تمهید قاعدهٔ پادشاهیست و اگرنه سمت
دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که تحریک امثال این سخنان موج خشم
برآرد بیت من نه بیدم که بهر بادی لرزم برکش ٭ یا نه کاهم که بکاهد تفش از شعلهٔ نار
یا نه کوهم که بنالد بصدای مرد مرد ٭ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد باد ٭ و من در حکم
تحمل ایان وخت بی اختیار بوده و درین معنی بزرگان گفته اند الجوادُ قد یکبو
یعنی ع اسب خوش رو نیز گاهی سکندر میخورد ٭ وزیر گفت این نوع حکم نادر بود
النّادِرُ کالمَعدُومِ حلم امروز تدارک آن کرده چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند
که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیر برّان و حکم روان بر مسند شوکت
نشسته باشد و بندهٔ جرم کار در مقام خلوت بر پا ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم
از اندازهٔ خود فراتر نهد و انچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز
حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کنم لطف تو بیش است ٭ ملک گفت

ملك كفت اى بلار تو دل ما خوش كردى بدولت ما كشاده است و فرمان تو
در نفاذ با فرمان ما برابرى يافته بر هر چه كوئى از امر و نهى و حل و عقد اعتراض
نخواهد رفت بلار جواب داد كه سوابق عنايت و سوابق عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندكان
رجحان دارد و اكر هزار سال عمر يابم هزار يك از ان شكر نتوانم كذارد بيت با انكه بده زبان
بر آيد سوسن * كى شكر بجا آن تواند كردن * اما حاجت بندكان آنست كه پس ازين
در كارها تعجيل نفرمايند تا صفاى عاقبت از كدورت ندامت سالم ماند * ملك كفت
اين نصيحت را بسمع قبول اصغا فرموده ام و در مستقبل بى مشاورت و استجازت شما
نخواهم داد پس وزير ايران دخت را خلعت كرانمايه ارزانى داشت و از كلبهٔ مفارقت
بحجلهٔ مواصلت خراميد و مجلس طرب بيار است بيت يكى معتبر جشنى آراستند *
كلستان عشرت بپيراستند * ساقى زيبا از ساغر سيمين مى ناب صافى در كام حريفان
مى ريخت و بادهٔ خوشكوار نهال نشاط را در جويبار سينه آب ميداد بيت چنان بادهٔ نشاط
انكيز * كرده بازار لهو و عشرت تيز * مطرب خوش آواز با آهنك نواى هر كونه رود ساز
مرغ دلها را در اهتزاز آورده و نغمات اغانى بنيه عيش و شادمانى اشارت كرده لطافت
دستان عود نغمهٔ هزار دستان مى نمود و نالهٔ دلكش چنك از آينهٔ سينه مستان زنك

مى زدود بيت مغنى چو زهره برامشكرى * صراحى درخشنده چون مشترى * بقانون
نواى طرب كشته راست * بنوعى كه طبع فزاينده خواست * بقيهٔ آن روز و تمام شب
بعيش و طرب كذرانيدند بيت چو روز دكر صبح كيتى فروز * بفيروزى آورد شب را بروز
ملك بار عام داده بر تخت عدالت قرار كرفت بلار وزير شرط خدمت بجاى آورده باصالت خود
و وكالت اهل و اولاد ملك از براهمه داد طلبيده و تعبير خوابها كه بر غلط مذكور تقرير كرده بود
تكرار كرد حكم سلطانى بدان موجب شرف نفاذ يافت كه كاريدون حكيم را حاضر كردانيدند
و نكال و عقوبت براهمه را براى حكيم تفويض فرموده كاريدون صواب چنان ديد كه
بعضى را بر دار كشند و جمعى را در پاى پيل افكنده با خاك ره كنار يكسان ساختند
و كفت سزاى خاينان و جزاى غداران اينست بيت هر انكو ستم خنجرى بر كشيد *
فلك هم بدان خنجرش سر بريد * چو سندان كسى سخت روئى نكرد * كه خايسك تاديب
بر سرش نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حكم ممالك را با وزير كذاشت و خود با ايران دخت
بمعاشرت پرداخته داد كامرانى بداد بيت شب عشرت غنيمت دان و داد از خوش دلى بستان
كه در عالم نميداند كسى احوال فردا را * اينست داستان حلم و ثبات و ترجيح آن بر ديكر
اخلاق و عادات ملوك و سلاطين و بر خردمندان پوشيده نماند كه فايده از بيان اين

حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است با تجربت متقدمان و اشارت
حکیمان از عمود ارکان خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا
و قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری
گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد
گرفت و کتف منقبتش بوشاح حلم زیور خواهد پذیرفت و هم جه تواضع و حلم دشمن
را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند بیت با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی
اغیار تو شوند بوفا یار غار تو ؛ با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن ؛ تا بر مراد دوست
رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

کهین فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گفت برقع
کشای که چون رای دابشلیم این داستانها از بیدپای حکیم استماع نمود ثنای که
از فحوای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح
سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل
وی وهم را ز ذهن تو حل گشته جمله مشکل ؛ شنیدم صفت منفعت و بردباری و مضرت
تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران

شناختم

شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد باز
نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکو شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن
در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرمود و گفت هر تحفهٔ دولتی را که از کارخانهٔ
نَصرٌ مِنَ اللهِ وَفَتحٌ قَرِیبٌ چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصرُ اِلَّا
مِن عِندِ اللهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آنجا بجناب سلطنت قباب مخصوص باد
تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن ؛ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان ؛ گلزار دولت
تو که دارد نسیم خلد ؛ محفوظ باد از اثر غارت خزان ؛ قوی تر رکنی در آنچه ملک
فرمود شناختن موضع اصطناعست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع
امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و مروت و اخلاص و نصیحت هر یک
معلوم کرده اند و اعتقاد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان نکند
که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدای ترسی و دیانت وجود نگیرد
و سر همهٔ دانشها خوف و خشیت باشد اِنَّمَا یَخشَی اللهَ مِن عِبَادِهِ العُلَمَاءُ و ملازم سلطان
که از خدای ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عهده امیدواری
از دو روی نماید بیت خداترس را بر رعیت گمار ؛ که معمار ملکست و پرهیزکار

وزیر از خدا باید اندیشه‌ناک ∴ نه از خوف سلطان وبیم هلاک ∴ والبته دروغ‌گوی
وزارت نشاید که در معرض محرمیت آید ودر اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن
خللها زاید واثر ضرر آن بمدتهای مدید بدید آید رای فرمود که درین باب تفصیلی احتیاج
دارد چه مردم زی اصل فرومایه بصنعتهای نیک آراسته می‌باشند وآخر مهم ایشان روی
بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند
آخر از آن بگردد وعزم جفا کند ∴ برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را
سه صفت می‌باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق وخلایقست ومحرمیت
اسرار ملوک ومباشرت امور ممالک را شایسته ولایق دوم راستی در قول چه وصمت
دروغ عیبی عظیم است وپادشاه را از دروغ‌گویان احتراز باید فرهودن فریفته باشد
وانکه کسی را همه فضایل جمع کرده وبوفاداری وحق‌گزاری شهرت یابد چون دروغ‌گوی
بود اعتماد را نشاید سیم اصل پاک وهمت عالی که فرومایه وبی‌همت قدر انعام وکرامت
بواجبی نشناسند واز هرجانب که آید باد میلان او ظاهر کرده ونسبت با بیوفایان
کشته اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش ∴ چون صبا تا چند هردم
بر سر کوی دگر ∴ پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل واستظهار ایشان

چه رتبت خدمتکاران سلاطین عقل وکفایتست واستظهار این طایفه دانش ورایت
وچون کسی بحلیه فضایل عالی واز شیمه رذایل خالی باشد وعفاف موروث وصلاح مکتسب
بایکدیگر جمع کند واز بوته امتحان بدین نسق که تقریر افتاد ملخص وبیغش بیرون آید لازم بود
که پادشاه در رتبتش ترتیب مصالح نگاه دارد وبآهستگی وتدریجش بمراتب تقرب ومدارج
تمکن رساند تا حرمت او در چشمها وهیبت او در دلها متمکن گردد وحکما گفته اند پادشاه در
تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار ومدت ملال وکیفیت و
کمیت علت واسباب وعلامات آن استکشافی تمام واستفساری شافی ننماید وبر کلیات
وجزئیات ودلایل نبض وقاروره وقوفی کامل وشعوری شامل حاصل نکند در معالجت
شروع ودر مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از خوبی وکمی
بکند واندازه کردار ومقدار گفتار وطریق هنجار هریک بشناسد انگه آغاز تربیت وتقویت کند
وآسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت وندامت نگردد واصل الباب آنست که ملازم
سلاطین معتمد وامین باید تا همه اسرار ملکی ومالی از وقوف اغیار مصون ماند وهم
سپاهی ورعیت از ضرر وآزار محفوظ باشند اگر یکی از متربان عیاذا بالله بصفت خیانت
گرفتار باشد وسخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند

وموجب بدنامی پادشاه وخامت عاقبت او گردد واز تطاول این کلمات حکایات زرگر
سیاحت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در دار الملک حلب پادشاهی بود نامدار و فرمان دهی کامکار حلقهٔ انقیاد او در گوش
جان کشیده و اغلب خواقین جهان غاشیهٔ امتثال او بر دوش جان ورد گرفته **بیت**
سروری کز عدلش گشت آیینه از زمین ، قیصری کز نور رایش داشت آیینه از زمان
هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ، فتح و نصرت بدان جانب گران کشتی عنان
واین پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشک بارش مشام ایام را معطر ساخته **بیت** لب لعلش نگین خاتم جم
دهان از حلقهٔ انگشتری کم ، ز رنگ عارضش روی هوا لعل ، خم زلفش ره آتش کرده نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان ، دهانش آرزوی تنگدستان ، پادشاه این گوهر یکدانه را
از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی
روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب مینمود و باستادی زرگر که در صنعت خود کامل شده
باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که گوی تفسان آفتاب برای کوشوار او لایق بودی
و بوتهٔ درخشان ماه کارگاه سیم بالایی او را موافق نمودی در جوهر شناسی بمثابهٔ که بمجرد

دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمثابه که
بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **بیت** روز و شب کوشش هنر کرده
وز هنر کار خود چند کرده ، هر چه نتوان ز سیم و زر پرداخت ، ساختی آنچنان که بتوان ساخت
ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او را دیده
دران وقت بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد
زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او
مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای
غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و
تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه تاب
سایه بر روی نیفکنده بودند او را در پس پرده راه داد **بیت** هر که شد محرم دل در حرم
یار بماند ، و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف
و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتح نامهٔ نصرت بوده و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ
شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتماد بودی و اصحاب ملک
و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **بیت** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ، چون وزیر دید که پادشاه

در تربیت ذوکی از حد اعتدال درگذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایات
رسانیده، از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صلاح و وقتی پسندیده، بتعرّض که از
دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب معروض که منعطف ساخت و فرمود
که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت نیاورده اند و
ایشان را هم در میان اقران و هم سران بزرگ کرده اند، و حالا ملک این شخص را محرم حرم
ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانکه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد
که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخن او بر آزار و ایذاء
مردم موقوفست و همتش بر اجراء اوامر و نواهی نه بموقع محل مصروف و از چنین
مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان داشت بیت هر که از ناکس
طمع دارد وفا ۞ از درخت بید میجوید ثمر ۞ و من مشاهده کرده ام که هر گاه که ملک
به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی از غایت ملال نابودن
خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت ارذال آنست که قوت گرگی که دیگری با دیگری کند
نداشته باشد بیت سفله نخواهد که کسی را بکام ۞ خس نگذارد مگسی را بجام ۞ کنده
نمک را چو نشانی بنان ۞ بیشتر از نان خورد افسون نان ۞ و من از آمادتر نصیحت ملوک

طایفه

طایفهٔ توانند بود که از اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگهر
اجتناب نموده چه از مرافقت این طایفه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث
باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شود
هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خاین توقع توان کرد بیت کسی کز امانت ندارد نصیب
اگر بد کند نبود از وی غریب ۞ خیانت ز مرد بد بدترست ۞ تمام بدیها در او مضمرست
ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبائی معنی دلیلست که
اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ اَلْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر
میدهد بیت هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند ۞ که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود
و آنکه حضرت رسالت رتبت صلوات الله وسلامه علیه فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید
که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی چهرهٔ او دید
که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است بیت هر که اخلاق ظاهرش با خلق ۞
نیک بینی گمان بد مبرش ۞ وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند
و آیهٔ کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت

زیاده خلق بربایند و چون نقد معنی را بر محک امتحان زنند هیچ ضرر را نشاید و در امثال
حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شده پیش
آمده سکه حقیقتش را بیازمود و عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت
و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی بیت ره بمعنی بر که در صورت دو بین
ماند بهم : از یکی خیزد شکر و ان یک زهر بی دیاست : ملک فرمود که بلطافت
صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت
هست چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از نهج اعتدال
منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت باو گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبه
کمال رسد چون اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلکشای
میسازد و بیمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر
یکتای شاهوار میشود بیت از تربیت است کاب گوهر کرده : خون در ته ناف مشک
اذفر کرده : آن آهن تیره روی بی قیمت را : اکسیر چو تربیت کند زر کرده : وزیر
جواب داد که ای ملک اگر جوهر اصلی است تربیت فرمودن لایقست جوهر سنگی
جوهر نکرده و هر چوبی مشک اذفر نشود و اگر ناکسی هزار سال تربیت یابد از و توقع

بنکوئی

نیکویی نتوان داشت بیت پیدا اگر بپرورند چو عود : بر نیاید نسیم عود از و
و لئیم را صد نوبت اگر تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین
باب نیکو فرموده است بیت هر که در اصل ناکس افتاده : بتقالیب دهر کس نشود :
سگ مگس را اگر کنی مغلوب : قلب او غیر سگ مگس نشود : و چون این معنی محقق شد
باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک
زاده از صحبت کفشگر بدرگ بندگی افتاده و از موانست او بسر حد وادی هلاک رسید شاه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که در بلاد پارس
پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بعواطف رعیت پروری نهاده
و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده بیت گشاده چشمت او دست عدل بر عالم
کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر : او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت در ناصیه
او پیدا و امارات جهانگشای در طلعت خویش هویدا بیت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که این سعد اکبر بود : و بر کتف آن پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه
ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکماء زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود
گفتند [illegible] کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر

وجهان کشای کرده ملك بدان مژده خوش دل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت
و در جوار ملك کفشگری بود بی حفاظ ناپاك زاده و بی باك ملك رعایت همسایگی بجای
آورده او را وظیفه مرتب و مرسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملك مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملك زاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او
بملاعبت میل کرد و پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی و وزیر از صورت
حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی
و نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر اینه مایل گردد و بران دستور بماند صلاح در آنست
که ملك شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملك
زاده سرایت نکند و همت فرودش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند
و دیگر انواع خطرات از و متصور میتواند بود ؛ کو نفس خبیث هرچه کو بی آید ؛ ملك
فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و تند خوی بسیار عزیزیست ممکن که اگر او را
از صحبت او منع کنم ملال خاطر او و سودای باندوه دل میشود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد
و نیك از بد امتیاز کند انگه نصیحت حال او را باصلاح آید وزیر خاموش شده تا
کفشگر را ... ختم

فرمود که تو مادامی ... و جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که ایمن
در رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت ببوسید و گفت
کلاه نخوت عالم افروزرا چراغ شب مشعل روز باد من بنده خود را قابل این منصب نمی بینم
و استحقاق چنین مرتبه که مقصد اقصی نام است نخود مشاهده نمینمایم لیکن نظر
شاهنشاه کیمیا اثر همه تاثیر است و از رضا فتح میسازد و سنگ خارا را لعل گوهر کامل گرداند خاک
که بر او کند گنج نثار بخشد سنگ که در او نظر کند زر گردد امیدوارم که بیمن همت خسروانه
شرایط ملازمت بر وجهی بجای آورده شود که بغیر استعانت اقران توان یافت القصه خدمت
ملکزاده را قبول کرده روی بخدمت او برداشته بکلبه خود آوردی و بنگاه شاه بردی
گاه گاه ملکزاده نیز در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی
کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملك زیاده مشد
تا بمحل معتمد ملکی شد و بواسطه ملازمت کسی شرف از اقران در ربود ...
توان بجا آوردی روزها شاهزاده را بگشت بوستان بردی و تماشای باغ ...
و احیانا شب نیز در باغ بوده تماشا گاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملك را سفری در پیش آمد
و با جمعی از خواص حشم عزیمت حرکت مصمم گردانید کفشگر را طلبیده محافظت شاهزاده را بوی
سپرد و انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را انجا قبول کرده ...
کمر خدمت بربست ملکزاده را در نواحی شهر بغداد باغی بود بنمونه روضه خلد برین ...

اعلی علیین صبا از زلف پر تاب بنفشه او نافه مشکنات کشوده و عطار شمال از جعد سنبل پر شکن
عنبر بر بوده و ریاحین جنان از روایح گلهای سیرابش شمه طراوت جسته و شکوفهای نهال
و طوبی از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت تمام کرده بخوبی باغ چون نخل بریع دانی
خابریکی گل جو عید بود شقایق خمار و سرخ کلاهست سمن ساقی و نرگس جام در دست
فکنده سنبل زلف بدوش گشاده بانو نیز اسنا گوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب
عاشقان کرده تاراج شاهزاده بیشتر ازو قات تماشای انجا میل کردندی و انجا گرفتار شم
اختیار نموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که
ملازم او بودندی و صایغ نتها و کفشکری دید که امرد زهره ملکزاده تاج مرصع بسر دارد و جامه
بجواهر بر کوهر خسین سرشت التیام در ابر مکر دختیار حریص نمو با خود اندیشید که این چه تاج
و تاج سرها چندین بار در رهانت بلکه در اسل المال هزار دربار حالا به شهر از دار الملک بعد
و شاهزاده با اهل حرم از جانب یمین صادق انست که این پسر را بر دارم و تنهم ... بری
برده به پرایه لباس بیهای شکر فرخته و باقی عمر را بر فاهیت و فراغت بسر برم
یافته خبر در غنیمت دارش دولتی رو بتو آورد در کف مگذارش عاقبت این عاقبت
خاک از هوای نفس عقد آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده
و بلغاهی کار دوان که محرم او بود این از دهن آورده هر یک از ملازمان از ادارو بیهوشی
خورانید و شاهزاده را نیز بنوعی از هوش برده در صندوقی خوابانید و چون شب

صندوق را بر پشت جماره بسته که ماه تیز کرد و بسرعت سیر او افرین کرده سپهر جهان پیما
سبلت او را تعریف نمودی و بسرعت افلاک پیشی گرفتی بر روی پیرباقمر پیشی گرفتی کهی
سوی نشیب عزم چون سیل که همچون غبارش بهوا میل و خود بر سمند سوار
که چون کاروان عمر رونده بود و ملت اجل آگهان سنده تیر او در رونده کرد زده
و بر قرار چند یکه جگر خون آگرهنان بدو سپرده و کوی مسابقت از وهم در ربود
و آگرها زیانه بدو نمود سنده از گرد خاک بکنبد افلاک جستی ز آسیب کام سم گلها مک
نشان بر رخ ماه نشست بحالت بهواد افلاک کم نبود صبا مرهم صید او هم
و غلام انیز بر اسبی که باد پای آهو خو تیز تک بود سلع عالم بیمای سوار کرده
زمین نورد چه شوق فراخ کام چه هوش سبک عنان چه جوانی و قیمتی چه روان
و دو اسبی دیگر کتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه اوردند تا روز روز
شد مسافتی چند روزه رانطی کردند علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار
چون برق بر سلوک آمده و در سیر مسالک کرم رو آغاز نموده و ده
روز از سرحد مملکت شاه بولایتی دیگر رسیدند و از انجانب غلامان و
خادمان بهوش افتاده تا نیم روز خفته ماندند آخر الامر باغبان
بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه در دماغ
ایشان ریخته تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشکر نشانی

ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند
ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید
رفتم بباغ سرو خرامان من نبود   وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر و سوز
ناله بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز باطراف و جوانب باغ بقدم
طلب پیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجو نمایند و چون
بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ جا راهی به منزل مقصود
نرسید قاصدان نا امید گشته صورت حال بعرض رسانیدند
ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در رگ اندام
شمع وار از شعله هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای
این بیت مستفاد میشد   دارم امشب گریهٔ در سر که ننشینم
ز پای   تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع بهر شب سوز
دل میگداخت تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسید آهی سرد
از دیده پر درد بر کشید و گفت همچو صبحم یکنفس باقیست گر دیدار
یار   دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع باخر پروانه را رحم الهی ره به
در رسید شمع حیاتش بتندباد کل من علیها فان کشته شد رخت ازین گلزار دهر غدار بیرون
در رهماند

مجاوران

مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند ملک معاودت نموده دار الملک را
مستقر جلال ساخت و در درد فراق آنچه امکان جزع بود بجای آورد عاقبت سر بخط
مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیشه گرفت بیت در چنین حالی چو با پرخنده کرد رجوع
گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون * اما کنکو شاهزاده را بملک شام برده بود
و بعد از آنکه جواهر تصرف کرده   او را ببازرگانی فروخت ملک زاده ده سال در صحبت
بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری کاسد ساخته بیت یوسف چه اگر
همرنگش بخریدند * تو لایق آنی که بجانهات بخرندت * هر گاه که آن سرو ناز پرور از خانه
بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او به نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه کنار
جهت جان درازی آن سرو قامت دست دعا برآوردندی بیت بشهری که گذشتی بلای
دیده بد * هزار دست دعا از آستین برون آمد * بازرگان مردی متمیز کافی بود و ذکا
و فطنت تمام داشت با خود گفت که مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحت نیست
چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه
مشتعل کرده و کس طاقت دیدن آن روی نیارد بیت رسید دلبر من ای نظارگی زنهار
چند دیده گرت جان بکار می آید * صواب آنست که این تحفه نزدیک پادشاه فارس برم

که سلطان گوید النفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعام میفرماید پس بازرگان
او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
چون ماه تمام بمنزل چارده رسید بیت چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم ❊ که بجان حلقه
بگوش است مه چارده اش ❊ بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل
هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز
در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته
در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و
همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بوی دادی جوهری را نصیب فرستادی
اما چون جوهری کمال محبت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست با خود گفت که غلام را
بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آورد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره
و اموال از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق
این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن مکافات کنم
ملک بر خاتم مبارک نقشیست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حاکم مطلق شود
و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گویا ملک سلیمانست مهر خاتمش ❊ هر که با خود
دارد آید در نگین ملک جمش ❊

اگر متحمل این زحمت شوی در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت باشد آن خاتم از
انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش را از جهت تو بردارم و عنقریب سریر
سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ❊ بخشی مرا زخون
نوالت نوالهٔ ❊ جوهری شهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگام بخوابگاه ملک
درآمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
و ملک بیدار شده غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شهزاده
از تحیر جواب عاجز آمد و نایرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او
اشارت داد سیاف نخست جامه اش از بر بکشید و آن خال سیاه که بر کتف وی بود بدید آمد
ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه
بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را
در نیران فراق انداخت پس از وی عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین بی
ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل دامان
از مصاحبت ناکسان در چیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست
که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سرافکنده سازد
و دزدگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او

بر حد افراط رسانید، مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد
مباد اگر خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت
سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیره خوض
نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات او چه مدخل دارد سبب
احترام و واسطه اجلال و اکرام مآثر فضل و ادبست نه مفاخر اصل و نسب بیت
از هنر خویش کشا سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ آب گهرهای کهین را مجوی
در چو کهین گشت بود دُر دروی ٭ شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت
او را برکشد و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نَحْنُ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَ
مَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ هر کرا ما بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم
کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شوره‌ستان وزد رشک گلستان
ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد بیت سلاطین
هر کرا از پیش راندند ٭ ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ٭ چو چشم صبح بر هر کس که دیدند
پلاس ظلمتش از بر کشیدند ٭ و ما این جوان را برداشته ایم و فرق همتش بذروه رفعت
بر فراشته امید چنانست که گمان ما در وی خطا نکشد و وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت
قدمست دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد

زرگر دست اختیار گشاده و پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده به بیم و امید و وعده و وعید
تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه را بعضی از جواهر احتیاج افتاد
و بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص
مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جوهر کسی نزد
وی فرستاد و دختر بانکار پیش آمد چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند
و زرگر دختر شاه را فرموده که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که با جوهر
فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی
آبدار ندیده و دایه دریای دریتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت
نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره بخوبی درخشندگی ٭ گرو برده
از مه بتابندگی ٭ و تصرف او یاقوتهای خوشابست که مادر خورشید تابان در رحم کان
بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بعزاز
ناز نگاه داشته بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دی ٭ منعقد گردد درون جامهای
لعل فام ٭ و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند
و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید بیت ز نور دیده فزود و
معلوم شد ٭ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ٭ و در درج جواهر او لعلی چند است

زمانی چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروز و فیروزه چند خوش رنگ
صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نمایدست لعلش نمونه ز سهیل عقیق
رنگ * فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام * ملکه امر باید فرمود تا این دختر
جواهر حاضر گرداند بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف
و تشدید از وی حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر
سوگند یاد کرد که من چنین جواهرها ندارم و خرده ریزه که داشت در میان آورد و زرگر
را او نپسندید و ملک را بتعذیب او تحریص کرد دختر پادشاه از جام جهالت انجام من
نعمات العقول مست و بیخود بود و دمدمه دیو مردم آزار بان یار شده و نخوت سلطنت
و کامکاری دغدغه نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد
باندک زمانی آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این
صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دو بد نامی چنین که از دو زنه جوهر
بر آمده بود زاویه سینه اش تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند و ترک ترتیب او
گرفت و بشامت صحبت آن لئیم مکار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد

و زرگر بی عاقبت از آشام سلطانی بترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که
دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف قهر
شهریاری و زبانه غضب جهان سوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی خواص باحرم آید
دختر بچارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون
زرگر را دید اضطراب آغاز کرد و گفت ای بدبخت شوم دیده **بیت** حیف باشد نظر
بدیداری * که بدان صورت نگار کند * باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه
طمع و غرض بکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبالست و ملاقات من با تو از قبیل
محال زرگر از نزد شاهزاده بیرون آمد و راه بیابان گرفت و سراسیمه و پریشان حال
میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان
فرو نشاند بیچاره در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند و دوده زنگاری
بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی در سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی
بیخود وار قدم میگذارد قضا را در آن صحرا برای شکار ددان چاهی در آن منزل فرو برده بودند و
شیری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از آنجا چاه کندی از گرد راه رسیده
بر اثر جانوران در چاه افتاد **بیت** ای که تو از ظلم چاهی میکنی * از برای خویش چاهی میکنی *

کرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * این جماعت که در
چاه بودند از رنج خود بایذاء دیگری نپرداختند روزی چند بر همان قرار در تنگ چاه
بماندند تا یکروز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال
مشاهده فرموده پریشان حال گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدمست
و درین ورطهٔ محنت گرفتار آمده بپایهٔ ممات نزدیکترست که بمنزل حیات مروت
اقتضای آن می کند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب این عمل برای یوم لا ینفع مال
ولا بنون ذخیره نهم رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید
کرت دوم مار مسابقت کرده و نوبت سیم شیر بچه در رسن زد و چون این هر سه
بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت باشد آن بی سعی ما گر کار ما
چون تو مطلوبی بسر وقت گرفتاران رسد * بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی
تمام ثابت شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن
این کوه که بشهر متصلست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون مشرف
سازی طریق حق گزاری مرعی افتد شیر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن
گرفته ام ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمایی بر آنچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای

آرم

آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نمایی بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن
بر تو فرضست که این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی به
بدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان
ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار انکه * آدمی شکل بود کو بتر
از دد باشد * و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از صلاح معنی غافل
لاجرم * دیده را یوسفند و دل را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و
خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفا بوی وفا نشنیده بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید * بهیچ دور
ز گلزار دهر بوی وفا * اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان
شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رسن فرو گذاشت و مناصحت بیغرض را
بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بر سر چاه آورده مرد زرگر سیاح را عذرها خواست
و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که
اگر روزی بمن بگذری شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای تو کار در

طریق عزیمت نهاده امروز و سه روز در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم
که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم و گر عمر بوده
باز بخدمت برسیم . برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود بازگشتند و
سیاح روی براه آورده و دزد گرد شهر بازگشت و در گوشهٔ متواری شد پادشاه از تربیت
پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چند انکه اکابر
بوسایل شفاعت تمسک نمودند و درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین
قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرموده سیصد بدره زر
بدست آورده و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت
کارها بر حسب مرادست و ساعت بساعت دولت دنیا و عقبی در ازدیاد لیکن هوای
مولد بالطبع سازگارترست و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر پس از غربت روی
بمسکن نهاد و شبهنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود فرود آمد قدری از شب گذشته
دو دزد خونریز فتنه انگیز ببالین وی آمدند و نقد جنسی که داشت تصرف کردند و دست
و پایش بخم کمند بربستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند
بیچاره با خود گفت که هنوز از حیات رمقی داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی ع
جای کلانیست شکر باید کردن .

شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام
سحر از درد دست و پای بیطاقت شد فریاد آغاز کرد بیت میرسد گر کند دلم فریاد
لیک فریادرس نمی‌بینم . اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز مینالید
درین محل بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک
شنید و از آن صدا بوی آشنایی احساس کرد در عقب رفته بسر وقت سیاح رسید
چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست
عزیز بدینجا چون افتادی و احوال تو بر چه منوالست سیاح قصهٔ دزدان و زر بردن
و او را بسته افکندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوش دل باش بیت در نومیدی
بسی امیدست . پایان شب سیه سفیدست . و من بقدر طاقت در تدارک این
خلاص سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست بندهای سیاح را بگسیخت و او را
بخانهٔ که از خس و خاشاک ساخته بود رسانید و میوه‌های تر و خشک حاضر کرده خورانید و
التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من
باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد
اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب را رفته و صباح کوفته و مانده بر سر چشمه

رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختها از پشت باز کرفته و بخفتند و بدل
امن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتکاهی بوزنه بر وقت ایشان رسید و ایشانرا
غافل یافته فرصت غنیمت شمرده پشت واره رخت بشکافت و اموال نفیسه زر برداشته و بکوشه
برده و در خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیکر از سر و
پای سیاح برده و در موضعی مختفی کرد حاصل الامر تمامی رخت سیاح با بعضی از وجوهها
دزدان که بران قدرت یافته بوده اشته در جایی بنهاده و اندو در بالای درختی مترصد
حال ایشان قرار کرفت زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند چون از زر و رختها نشانی
ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی بر آن دیکر بجودت ذهن فایق بود
کفت ای یاران این چشمه آمد شد آدمیان نیست و دیکر آثار اقدام انسانی نیز بر حوالی
چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده و غالب ظن من آنست که این
سرچشمه جای دیوان و پریانست و ما که اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده
بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد هلاک ما
نکرده اند صواب آنست که زودتر بکریزیم و نیم جانی که داریم تیک پا بیرون بریم
هست درین بادیه دیولاخ * خانه دل تنک و غم دل فراخ * هر که درین بادیه با طبع ساخت

چون جکر افسرده و چون رهرو کداخت * هر که درین راه کند خوابکاه * یا سرش از دست
رود یا کلاه * پس دزدان با دل دردناک راه کریز کرفته و بوزنه از معاودت ایشان
خاطر جمع کرده با خانه مراجعت کرد و صورت حال باز کفته آن شب سیاح را نکاه داشت
بامداد بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برده مندیل و لباس آنچه از دزدان برده بود پیش
آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشانرا تصرف نکرده بوزنه را وداع نموده
روی بشهر نهاد قضارا کذرش بران بیشه که مسکن شیر بود افتاد و از دور شیر غران
چون هزبر ژیان نمودار کشت و سیاح از وی ترسیده خواست که احترازی نماید شیر آواز
داد که ایمن باش * مارا حق نعمت تو یادست * پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار
نموده التماس کرد که یکساعت توقف کن سیاح نیز بر طرازی خاطر متوقف شد و شیر در طلب
تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میکشت تا بدر چارباغ دختر شاه رسید درآمد و دختر را
دید برلب حوض نشسته و پیرایه قیمتی در کردن داشت شیر بیک سرپنجه او را نابود ساخت
و پیرایه را بنزد سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نموده سیاح نیز ملاطفت او بمعاینت
مشاهده کرده روی بشهر آورده و از حال آشنایی زرکر باندیشید و بخاطر کذرانید که از
بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمره داد اکر زرکر از

وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اعتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب
تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او دستهای زر بقیمت
تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بیهای نیك در گذار خواهد رفت
چه بصارت او درین باب و وقوف او بنرخ هر یك از آن بیشتر از دیگرانست سحرگاهی بود
که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق
سراسیمه روی بپایگاه سلطان نهاده زرگر بجهت تفحص آن حالت از گوشهٔ خلوت بیرون
آمده و میخواست که یکی از یاران از بیند و کیفیت آن صورت را استفساری نماید ناگاه
سیاح را دید استبشاری نموده او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم
پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دورماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه
او واقع شده و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی
داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده غم مخور که مرا دوستی
چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب
بصیرتی از روی اهتمام و شفقت از آن بفروش و هرچه خواهی بردار که در و مضایقه نخواهد
بود زرگر پیرایه را طلبید چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملك دید تازه روی آغاز نهاده سیاح را
گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که بمحاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون توانند آمد

دلخوشی داد که همین ساعت ترا فارغ گردانم تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس
با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتم پیش ازین مزاج شاه با من متغیر بوده و درین
محل بجهت قتل دختر متألم و اندیشناکست و قاتل دختر را میطلبید وسیله به ازین نیست
که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملك از من خشنود گشته باز
بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگاه عزیمت بر غدر قرار داده بر درگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ
دختر با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبیده پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند بیچاره که چون هنجار کار بدید زرگر را گفت بیت کشتی مرا بدوستی و کس
نکشته بود ¤ زین زار ترکسی را هم که بدشمنی ¤ این سزای منت و عوض چندین جزای
ملك گمان برد که او گناه کارست و این سخن برای مکافات بد کرداری میگوید و پیرایه نیز
مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانیدند و محبوس ساخته روز دیگر که
از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند در آن وقت که او را گرد شهر میگردانیدند
مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی افتاد بعد
از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیك وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید
و گفت نه ترا گفته بودیم که آدمی بد گهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقهٔ دغلی

وجفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت
خالی از شایبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید بیت
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا بلب شیرین داد * سیاح گفت ای دوست
مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت میریزی جز سوزندگی و اضطراب خاطر چیزی
حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظهٔ بدنام شهر گشتم و رسوای
مردمان اکنون چارهٔ اندیش که دفع این عایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت
دی روز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه عاجزند این گیاه نگاه دار علی
الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک روی آر و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود
تقریر کرده باشی این گیاه بده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاص و نجات دست
دهد سیاح عذرها خواست و مار با سوراخ معاودت کرد وقت سحر بیام کوشک پادشاه
برامد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده بدست سیاح بیگناهست که دی روز او را
در زندان کرده‌اند و در آن وقت شاه در بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم
مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشاورت میکرد و چندانکه تریاقات و دوا و دفع سموم
معالجه مینمودند فایده نمیداد چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه

کس است و این سخن از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند
حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داد صباح سیاح را از زندان بیرون آوردند و
نزدیک ملک بردند و بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشته سیاح گفت ای ملک بیت
همیشه درگه عدل و جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد * علاج این زهر
نزد منست و چون در مملکه جهان صحت کامل خواهد یافت اما طمع میدارم که نخست نکتهٔ
از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک نزیبد که نفس گوش هوش با صفای
حال مظلومان نگشاید بیت چنان نخسب که آید فغانت بگوش * اگر داد خواهی برآرد خروش
درین دستگه هر که بیدار نیست * جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک از راستی قول
سیاح خبردار شد بطریق لطف فرمود که حال خود از مبدا تا منتها باز گوی و بی دهشت تمام حکایت
خود تقریر کن سیاح از روی حرفی که راست گویان را باشد دلیر وار قصهٔ خود فرو خواند و
بیانات ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر شاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه داد
فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشیده و زرگر در پای دار
انتظار سیاح میکشید تا زود تر کشته در دستهای زد باد ماند و زن پادشاه بهمان تقرب
و جای که داشته برسد که ناگاه مثال ملک برسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند

وحد افترا دران زمان آن بود که اگر غمازی کسی را در بلایی افکندی چون افترای او ظاهر
کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق
متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن غماز کذاب تقدیم افتادی بچنان
دستور آن ناحق شناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده
بردار کشیدند و عرصه وجود از لوث شخص ناپاك او که مجمع غدر و فساد بود و منبع جور
و افساد پاك کردند و بمکافات قتل و مجازات عمل خود رسید بیت درین دار المکافات
آن که بد کرد ٭ نه با جان کسان با جان خود کرد ٭ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ٭ همیشه راست
کار و راست خو باش ٭ اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان
و اگر ملك طلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بی گناهی
نشدی و بطریق جزا بر تیغه کشته نگشتی و اگر گوش باستماع مظلوم ستم دیده نگشادی
حق از باطل و راست از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین بی احتیاط کسی را تربیت نکنند
و بدیهة در حق هیچ کس پروانه سیاست نیز ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری
ضایع نگردد و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش
قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامرانی و جهانداری

بر ایشان

بر ایشان گذاشته سعی نمایند که بکاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات درجات
عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر یکی میکند سپهر ٭ هر نوبتی زمین
بکسی میدهد زمان ٭ چون کام جاودان متصور نمیشود ٭ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان ٭

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورگشای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو
از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل دل و فنون بجان
و دل ممنون گشته گفت بیت ای تشنگان بادیه شوق یافته ٭ از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر ٭ روزی هزار بار نقاب از جمال علم ٭ تصدیع ملازمان
جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام سر حد بی ادبی کشید و نزدیك
آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی
داد و داستان ملوك در تربیت ندما و متعلقان شنیدیم و بر خللها که از صحبت اراذل
و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل
باز باید نمود و درین معنی سخن راند چرا اگر کریم عاقل دانای کامل بسته بند بلا و خسته
زخم عنا باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذراند

نه آنرا عقل دست گیرد و این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگری گوید که وجه حیلت
در جذب منفعت و دفع مضرت جیست برهمن جواب داد که ای ملک دولت وسعادت را
مقدمات و اسباب هست که جون کسی آنها بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ غرور
و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلقست و اصل همه قضای الهی
و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضی قضا و قدر وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد
چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم مانند و بسی جاهلان
بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند بیت گنج شاهی دهند و نان را
بهنرپیشه نیم نان ندهند ٭ سفله بر صدر و اهل دانش را ٭ غلط ره بآستان ندهند
و هر آینه این حالت وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هرچند کسی را خرد
تمام باشد که بران وجه معاش سرانجام تواند نمود یا خرقه بر فاید که از آن سبب معیشت
مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد جون قضای ایزدی
با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد نتیجه چندان نخواهد
داد و پادشاه زاده این مسئله بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است ازو یادگار مانده
و این سخن را داستان رنگین و قصهٔ شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی بلاد روم پادشاهی کامکار و جهاندار
عالی مقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ ببازو دلیر و بدل هوشمند ٭ دو
پسر داشت بانواع هنر متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده بیت یکی دلها
بزحمت شاد کرده ٭ یکی جانها بعدل آباد کرده ٭ جون شاه دعوت ایزد را لبیک اجابت زد
برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان
حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکلاله تملق و تعلق صید کرده بجای پدر بنشست
بفرخ تر زمانی شاه جهانبخت ٭ بآیین پدر شد بر سر تخت ٭ برادر کهتر جون دید که همای
سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگند و قاید دولت زمام توسن
ایام را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرده از بیم آنکه مبادا بخبث حال وی غدری
انگیزد رخت رحیل بر راحله فراز نهاد و کربت غربت و خطر سفر قبول کرده و از غم و
ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورده بیت زشهر خویش ملول و سر سفر دارم
بجز غم تو ندارم جه توشه بردارم ٭ شاهزاده شهرها ده ده در از پیش گرفت بر منزلی
رسیده بر شهامی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت بیت هردم کام کرد چشم جشمه
خونی روان ٭ حال رفتن جون بود این خود نخستین منزلست ٭ القصه آن شب تنهایی

کذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت
در مهر بگشاد کردان سپهر ❊ بیاراست روی زمین را بمهر ❊ ملک زاده آهنگ رفتن
کرد و جوانی تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافت بی نهایت با او همراه شد
شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دلها را
از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره
از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده بیت خطش چون مورچه پیرامن گل ❊ که عنبر ریزه
می چیند ز سنبل ❊ شهزاده آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرده بیت
خطی عجب دمیده رخی برفروخته ❊ چون سبزه خلیل که آتش برآمدست ❊ با خود گفت که
مگر بار محنت هجران بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از
تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت ❊ خوش است آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد
پس آن دو یاسمین چمن جوانی و آن نهال جوی باد زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده
بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای
جنت خیال می بستند بیت در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید ❊ از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ❊ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊ در منزل دیگر بازرگان

هشیار کاردان صایب تدبیر و دوراندیش تمام خرد که عنکبوت کفایت بعقل کامل رشته شب را
بر گردن روز بستی و در وقت معامله چستی و چالاکی درست خورشید را از چهار بازار فلک
بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی ❊ بدانش کارسازی کاردانی
بدیشان پیوست و نقش سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سیوم دهقان
زاده توانای زورمند که در ابواب زراعت بصارت شامل و در اصناف دهقانی
مهارت کامل داشت برومندی دستش در باغبانی تا حدی که هر چوب خشک که در زمین
نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که
پای بر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی بیت باغ ازو گشته تازه و شاداب
نوع را منتظم بر و اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن خانه مرافقت
باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت
یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی مینمودند و بدیدار هم
آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست در گلخن
میان بوستان ❊ هر چه میخواهی بصحبت قایمست ❊ نه زبانت کار می آید نه دست
دل ز هر یاری غذایی میخورد ❊ جان ز هر علمی صفایی می برد ❊ چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر آید یقین ❊ از لقای هر کسی فیضی بری ❊ وز قران هر قرین چیزی خوری

بعد از قطع مسافت بعید بشهر قسطنطنیه رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش
منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند
یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد وجه قوتی
بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاه زاده گفت کار جهان دیر و بمقادیر
الهی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیاده تفاوتی پدید نیاید پس هر که از آدمیان
خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود
ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند بیت این جهان بر مثال مرداریست ✻ کرکسان گرد
او هزار هزار ✻ این مر آنرا همی زند مخلب ✻ وان مرین را همی زند منقار ✻ آخر الامر بر
پرند همه ✻ وز همه باز ماند این مردار ✻ روزیی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم
قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد
گرچه بسی لقمه بدست آوریم ✻ بیشتر از روزی خود کی خوریم ✻ بس زپی آنچه نه
روزی ماست ✻ این همه تشویش کشیدن چراست ✻ راه رضا گیر و برومند شو ✻
حرص بیفکن و خرسند شو ✻ جوان زیبا روی گفت حسن شمایل معتبرست در ادراک
نعمت جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جیم جمال جلوه کند میم مال او را تابع خواهد بود
و هر کجا لام ظرافت ظهور نماید رأفت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت بیت

ناچار هر که صاحب روی نکو بود ✻ هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود ✻ بازرگان بچه نیز
نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست
و اندک زمانی را مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست
و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب سابقست و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه
آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیر نخواهد بود و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در
تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد
نهاده شود ✻ در فراغت دل بر رخت کشاده شود ✻ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر
همه جا بکار نیاید و همه وقت ازو فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت
مدخلی داشتی بایستی هر که بدانایی از همه پیش و برای و رویت از همه در پیش بودی
لوای دولت او در فضای سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانی
کاشتندی و ما بایستی خردمندانرا بزندان احتیاج مقید میدیدیم و کسانی را که از کلفت کفایت
و کارگزاری بویی نداشتند در بوستان نعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیمی
اینجا گفته اند بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ✻ تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
پس برکات کسب و میامن مجاهدت مرد را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسیله

هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته کرد **بیت** کسب کن تا زری بدست آید
که ز عقل تو هیچ نکشاید * شاه با آنکه تخت دارد و تاج نیز از کاسبان بود محتاج چون نوبت
سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ دیگر بیان فرمایید
و از سر این مقوله که در میانست شمهٔ باز نمایید شهزاده فرموده که **بیت** ما آب و روی فقر و
قناعت نمی بریم * با پادشه بگوی که روزی مقدرست * من بران مذهبم که پیش ازین شمهٔ
از حقیقت آن بیان کرده سخن رفیقان اینست که میگویند به پیرایهٔ و سرمایه عقل و کفایت
چیزی بدست آید [illegible] دعوی نسک گریطال [illegible] که قضا از پس پرده بجلوه نیاید
کوکب مراد نشان حسن از افق اقبال طلوع نمیتواند نمود و تا کارگذار قدرت در دکان مشیت
بکشاده متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده و عاید کسب
نوالهٔ ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی هنرمندان افتد و نفع کشت و زرع خوشه خوشهٔ ایست
که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع حرفت رسد و بی مقتضی مشیت ربانی هر رقمی
که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با آخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان
تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشت است افسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس

بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق گیرد جد و
جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد
و در مقام رضا باقتضاء آن دانست و بس * چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایات الهی
تفویض نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد
شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است **حکایت** شاهزاده گفت
آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود باد ست و دلی کشاده و اسباب زراعتش
دست درهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع
کرد بدان مایه زر رنگ دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود
صرف نمودی هر روز زر پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب
عیش را خندان ساختی **بیت** زر آن میوهٔ زعفرانی شد * که چون زعفران شادی انگیز شد
روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جایی مضبوط بنهد دوستی
عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بدان عروس رخشنده
روی که بحکم **استر ذهبک** او را در حجاب خفا باید داشت تا کسی بر آن مطلع نگردد
بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود عزیمت مهمی ضروری

دیه نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت
وخاتون خواست که آش پزد و سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمد و منتظر
انکه آشنایی درگذر اراید قضارا روستایی قصاب جهت خریدن کاوی بشهر آمده
بانجا رسید و فن دهقان او را آشنا در نظر آمد او را التماس نمود که متحمل زحمت شو
ومقداری آب برای من بیار روستایی قبول کرد و زن آن سبو راکه صره زر در و بود
بدو داد قصاب سبو برداشت وبطلب آب روان شده در راه حرکت چیزی از درون سبو
احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاط تمام در آستین تملک کشید و گفت
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه باسعی وعمل باغ جنان این همه نیست
سپاس ومنت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایبه محنت وغایله رنج و اذیت قیمتی
دانمود و وقتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گزاری این نعمت غیر مترقب لازم می
باید داشت و از حرفت خود انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره
می باید نهاد پس روستایی را از شادی زر آب وسبوی فراموش شد و بزری که خود داشت
کاوی جوان فربه خرید عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه کرد اگر این صره با خود
دارم از خوف دزدان ایمن شوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه

دی بخوش دلی شوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد مجوی درهم
امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق کاو نهم و نوعی سازم که
بجلوه او فرو رود و بعد از انکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بود اردر پس کاو بیچاره را بدان
مشقت مبتلا کردانید و چون کوساله سامری او را گنج زری ساخته روی بوطن آورد قضارا
در راه پرش پیش آمد و بهمی چند دیگر که در دیه سانح شده بود وقصاب را تدارک آن
میبایست که باز نموده قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نمود و کاو را به پسر سپرد
درین محل دهقان با یار خود از دیه مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود
که کاوی فربه قربان کند و چون کاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از انجه قصاب
زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و کاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند
و درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از ان موضع بردارد و جای مضبوط
دفن کند چند انکه بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال
باز کفت درد از دل دهقان برامد و دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین
برسوای حالش میخندید بیت جاهلی که بکرید بعرها ادو بنالد یقین بدان تو که بر خویشتن
همی خندد دهقان ساعتی در ورطه تحیر متفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد

عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت بگذاشتیم تا کرد او چه میکند ٭ و بز بود تا کاو را
قربان کردند چون کارد به شقهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش
گشت چون بهوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده زرها را بیرون آورده
و هر زمان درستی برداشتی و بوسه داده بر چشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی ٭
هر گز خللی بروزگارت مرساد ٭ پس با خود اندیشه کرد که این نوبت چنین امری عجیب
و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد و بعد ازین
جای این زر جز کنار من نخواهد بود و یکلحظه بی او بودن متصور نخواهد شد ٭
جدای از تو تصور نمیتوانم کرد ٭ کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ٭ از آن پس دهقان
همواره آن زر با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت کردی که این عمل از طریق توکل دور است
چه ذخیره نهادن برزاقی حق لا اعتماد ناگرفتن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ
روزی از خزانهٔ کرم او باید جست عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ
توکل بنیاز فضل حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست و یقین بداند که از روزی
آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد ٭ گرد در
جهانه تقدیر بیش و کم نمیگنجد ٭ دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط

چاره نیست بضرورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر ۱
توکل میباید چشید بیت غافل منشین که عالم اسبابست ٭ اسباب نگه دار و توکل میکن
زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه
غسل میکرد و صرهٔ از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاد چون فارغ شد جامه پوشید و زر
آنجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید
و صرهٔ زر بر لب چشمه دید برخورد برداشت و بعفو دو سرود و نشاط باز گشت و بمنزل خود
آمده بشمرد سیصد دینار بود و با خود گفت این عقد تمامست و هر چه ازین بر او در نقصان
بدین عدد راه یابد شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد و در ضرورتها صبر باید نمود و
این مبلغ را جهت روز بینوایی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز در کو بست و زر
ببغل در کشید و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان
از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار
از یمین و یسار دویدن آغاز کرد ٭ بسیار بجست و بی مقصود بود ٭ آخر الامر مغبون
و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود زن از غصهٔ شوهر ملال بعد
و چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای بی عاقبت بحفظ این زر

این مبالغه نمودی و در نفقه امساك ورزیده معیشت بر عیال تنك كردی اكنون در حسرت
آن غمناك و كریان می باش دهقان كفت راست میكویی بیت بدرد دوری اكر مبتلا شدیم جزاست
كه روز وصل نكفتیم شكر نعمت خویش * محض غلط و غلط محض بوده كه در ادخار سعی نموده
و از اهل و عیال باز كرفته در نكاه داشت مبالغه كرده هیچ عاقل این كند كه صرفه زر بر كمی
شب و روز كشد و برای آسایش نسیه برنج نقد كرفتار شود و ناكاه از كارخانه تقدیر
نقشی كه نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بكرداب تحیر در افتاده از ساحل
نجات دور ماند بیت انكه كهر داده دكان میكند * جان ز برای دكران میكند *
چند بافزون غم افزون خوری * شیر و میست هست چرا غم خوری * چند كشی از پی بیشی كزند
كوش بخورسندی و باش ارجمند * پس دهقان توبه و انابت اشتغال نموده نذر كرد
كه دكر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوكل توسل جسته
مصالح خود بحضرت معبود تفویض نموده و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد * بخسپ و
تكیه بر كرم كارساز كن * از آن جانب شبان صره زر در بغل كوسفند میچرانید روزی بجای
جای بهمان كار اشتغال داشت ناكاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان
از خوف آنكه مبادا از او باز ستانند صره را در آن چاه انداخت و آخر بعد بوده و كوسفندها را

بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت بادی سخت جستن كرفت
و عمامه او در چاه انداخت دهقان سبك بچاه فرو شد دستار میطلبید ناكاه صره زر بدستش آمد
شكر الهی كفته و حمد باری بجای آورده باز كشت و قصه آن مال با عیال در میان نهاد و جو
شمار كردند همان سیصد دینار بود دهقان كفت اینك خداوند تعالی همان مقدار زر كه
از من غایب شده بود از غیب برسانید پس بنذری كه كرده بود وفا نموده مال بذل
كرفت و بعضی صرف عیال نفقه میكرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار
خرج كرد اما شبان شبانكاه دل از مهم كوسفند جمع كرده بر سر چاه آمد و یوسف روشن
روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر و اسفا بر كشید و كفت مرا بعد ازین زمان
از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندكانی چه راحت
و لذت رسد بیت نعمت دیده تمام كه باند پس ازین * ماند چون دیده از آن نعمت
دیدار جدا * پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میكشت بعد از مدتی
بشهر آمد كذرش بر زاویه دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت كرم كه داشت شبان را
ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوعی سخنان در میان آوردند شبان حكایت میكفت
لیك آثار ملالت تمام از كلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن كشش بی اختیار

اشك حسرت ازدیده میبارید دهقان سبب گریه و دلمشغولی پرسید شبان گفت
چگونه شکسته دل و پریشان نباشم بیت آنچه از من کم شد و از سلیمان کم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ٭ بدانکه سیصد دینار داشتم و قوت دل و راحت
جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن بودی فلان روز از دست ظالمی چند در فلان
چاه انداختم و دیگر از وی اثر نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته شد برخاست
و پیش زن رفت و گفت انگار روزی حلال می پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بدو
دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر
و وبال افتادیم اکنون محتوی که مانده بر سبیل هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای
این راز احتراز میباید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم
هر که تعیش بتو کار کشید ٭ چهرهٔ مقصود بزودی بدید ٭ زن با او درین رای موافقت
نمود و گفت بمستحق باید رسانید و با قناعت و توکل درساخت حق تعالی عوض آن باز دهد
دهقان صد دینار که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته
زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود گفت این مقدمهٔ دولتست و امیدوارم
که باقی نیز بدست آید و حالا این را نیکو محافظت باید فرمود تا نوبتی دیگر بهمان محنتی در

نفی

نیفتم لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند
چرانیدی پارهٔ از وی مجوف ساخته زرها در وی تعبیه کرد تا کسی بر آن اطلاع نیفتد
روزی بر کنارهٔ رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی در آن آب افتاد هرچند جهد
کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد
عصایی دید که آب بجانب او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم
نمانده بود و دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان باتمام رساند که دامنش
چون طبق فلک پر از زر آتشی شد زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود
سجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و اتفاق بگشاد و سه روزی بر آمد
شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار
باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا این زرها که اول از تو غایب شده بود
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت
در فلان چشمه صرهٔ یافتم در و سیصد دینار بود همانا در چاه انداختم و این صد دینار
تو خود هدیه بمن دادی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش مر خداوند را
حق در مرکز خود قرار داد بدانکه صره من در سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم

وصد دینار تتمهٔ آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج
مینمایم شبان متحیر ماند و گفت از بوالعجبیهاء این حکایت ، معلوم شد که روزی کس کشش ننخورد
وغرض از ایراد این مثل آن بود تا یاران نیز سر رشتهٔ قناعت از دست ندهند و قدم از
دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از اعجوبهاء زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و
فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا
مخفی و مستور است ؛ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ، القصه ان روز بدین
مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت کل صد برگ آفتاب را در چمن افق
بعد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید
جو لاله جرم مهر از سپهر تابان شد ، شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد ، بزرگترین
برخاست و گفت فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا اگر
کم ماند کی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن هم
داستان شدند دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار معتبر است
گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشت وارهٔ
کلان از هیزم خشک در دسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت وطعامهای لذیذ خریده

روی بجانب یاران نهاد چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب
یکروزه ده درم است حاصل الامر آن روز یاران از مایدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی
تناول فرمودند دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال
در [illegible] کردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز ، برون آورد سر از غرفهٔ روز
جوان زیبا روی د[illegible] امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب
رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شده با خود
گفت که از من کاری نیاید و بی مقصود باز نشوان گشت و مرا عجب مشکلی افتاده روی
نهفتن و نه یارای بازگشتن بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست ،
که کشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش ، درین فکرت بشهر در آمد بنجود و اندیشه ناک
بر سر کوچه نشست ناگاه در غرباکین روی آشفته موی که مالی وافر و تجملی فراوان
داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و
شکیب بباد عشق برداد بیت بدان سان زد دلش افتاد جوشی ، که پیدا شد ز هر
مویش خروشی ، بزد دست و نقشبه از همه بکند ، کمند دل شکن برده بیفکند
کنیزک خود را گفت که درین رخسارهٔ زیبا نکو که کلا دار از خجالت طراوت آن چون سمن

زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش
دست بر سر و پا در گل مانده بیت سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون ۞ نسبتش
نیست بدین سرو که از آب و گل است ۞ اگر حدیث آن لب گوییم لعلیست شکرآمیز و اگر رقم
آن خط خوانیم بلاییست فتنه انگیز بیت تبارك الله تا آن چه روی و آن چه خطست
گل و سبزه از رحمت خدا کرده و برهم تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملك كريم که این
جمال نه در حد آدمی زاد است ۞ ای کنیزك تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام
افتد و حیله‌ای ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزك قبول کرد و نزدیك جوان آمد
و گفت بیت ای نور دیده آرزوی جان گیتی ۞ شیرین لب که شکرستان گیتی ۞
شوریست از لب تو ببازار کاینات ۞ آخر بگوی تا نمك خوان گیتی ۞ ای نازنین
بی بی نیازمندی میرساند و میگوید که تو درین شهر غریب مینمایی و غریبان شکسته
دل باشند و ما موضعی نزه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی
میزبانی کنی منت عمر جاوید یابیم و ترا زیان ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ
عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد بیت هوای دل هوس را
شد عنان گیر ۞ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ۞ عروسی دید زیبا ده دو بست

۴۱۸

تو دیگر کرم حالی نمان درو نیست ۞ بیگاه آن که متوجه همراهان شد زن صد درم
پیش نهاده عذر خواهی نمود جوان بوك یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاد
و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد
فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ۞ زبازار گردون برآمد خروش ۞ بازرگان بچه را گفتند
که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرده بشهر آمد سراسر
کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدر شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن
توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان آن را بقیمت لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته
هزار دینار سود کرد اسباب یاران مهیا گردانید و بر در شهر رقم ساخت که حاصل
یکروزه خرد و کفایت هزار درم است و روز دیگر که شاه تخت چارم برآمد و رایت
سلطنت در دار الملك سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج ۞
تاج از زر نهاد و تخت از عاج ۞ پادشاه زاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و صفت
تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صنعتها ترا ثمره خواهد بود تیمار کار ما بایداشت
شاه زاده سخن ایشان را بتلقی قبول کرد و باهمتی عالی و عزمیتی از شایبه تردد خالی

روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات دررسیده بود و مردم بتعزیت مشغول
بودند او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته و مردم کشیده دربان دید
که همه مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشهٔ خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت
نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شهزاده آتش غضب باب تحمل فرو
نشانده میگفت بیت سفیه ار درشتی کند از غرور ؛ ز من غیر نرمی نیاید ظهور ؛
و زان ناخوشی بر کشد صد خروش ؛ مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ؛ چون جنازه
بیرون بردند و کوشک خالی ماند شاه زاده هم آنجا ماند. باطراف و جوانب قصر می نگریست
دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود آن شاه زاده را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاه زاده
خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره این جوان بنای کار خود بر توکل
نهاده بود چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت کاشکی ما او را
درین تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاه زاده در بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام
میفرستاد بیت خبر من برسانید بمرغان چمن ؛ که هم آواز شما در قفسی افتادست ؛ دیگر
روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت

بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضات خوضی نموده از هر باب
راهی میزدند دربان ایشان را گفت که این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام
و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مباد اگر بمجادلهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی زاید پس
حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف
حال کنند کسی رفت و ملک زاده را از حبس بمجلس آوردند چون نظر ایشان بر جمال مملکت
آرای وی افتاده دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخصی گزیده و ذاتی
شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشتند و پرسیدند که موجب
تشریف قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمدهٔ ؛ بنشین کز برای دل ما آمدهٔ ؛ شاه زاده جواب ایشان را بر وجهی
نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام کرد و کیفیت وفات پدر
بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بمجلس ملازمت پدر وی رسیده بودند
و آن گوهر صدف شاهی بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند
و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز
گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط

کشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات مبارک و
نقش پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا
بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده
فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ غایت آسوده خواهد
داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامعست باستحقاق جهانبانی و
استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطعست و علامت شهریاری و امارت
نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت در حشمت سلیمان اگر کشک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ∴ پس همان زمان برو بیعت کردند و ملک
بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و
هر که در مقام توکل ثابت قدم باشد و صدق نیت بآب خلوص طوبت قرین سازد
نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره و سر کامرد و اگردد بیت کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود ∴ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ∴ ز میدان توان گوی
دولت ربود ∴ دران شهر سنتی بود که پادشاه از روز اول بر فیل سفید نشانده
گرد شهر در آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که

بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید بغور تا پیوسته آن
بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال انگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند
و حال کسی که اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت
تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایتست پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست
و ملک بروی قرار گرفت بیت بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت ∴
ای که بر تخت جهان داری تو میدانی نشست ∴ چون جهان داران کمر بر بند و عالم برگشای
وقت کار آمد اگر بیکار شوانی نشست ∴ پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را
با وزیر مملکت شرکت داد و بزرگزاده را با سرای املاک و اسباب خاصه باز
داشت و صاحب جمال را خلعت گران و مال بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند
مفارقت دوست عزیز صعبست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال
دل فریب تو مفتون نگردند و ازان فجوری و فسادی تولد نکند پس روی به بزرگان
مجلس آورده و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من رجحت دارد
اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق
تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود بیت ای مقصد همت بلندان ∴ مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی ∴ دولت تو دهی بهر که خواهی ∴ توفیق تو گر نه ره نماید ∴

همراهان من بکسب میکوشیدند و هرکس را دست آویزی حاصل بود من نه بر دانش
و نه بقوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود
بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت سر قبول بباید
نهاد و گردن طوع ٭ که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است ٭ از میان حاضران مردی
سخن دان بر پای خاست که آنچه بلفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته
و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست
و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان
آفرین خود داند که قابلیت هرکس فراخور کدام نوع از تربیتست اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ
یَجْعَلُ رِسَالَتَهُ ز خوان نعمت بی منتهای خود هرکس ٭ بقدر حوصله او نواله داده است
سعادت اهل این ناحیت تا بدین سر منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه
همایون چون تو همایی بر سر ایشان شکسته بال رعیت گسترانید بیت مبارک منزلی
کانجا فرود آید چنین ماهی ٭ همایون عرصه کارد بسویش رخ چنین شاهی ٭ دیگری
برخاست و زبان بثنای جهان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق
بیان نهاد و نثار فرق شهریار کرد بیت ایا شهی که کف کامکار زر بخشت ٭ کمند در بر
گردون کامران انداخت ٭ شد از نزول چو آسمان این بکه بر آن دیار که چتر تو سایه بان انداخت

همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میگفت و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند
آخر همه پیری پاک ضمیری نیکو تقریری بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت
ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از آن بیان فرمود این
بنده را سرگذشتی هست باز گویم اگر فرمان مطاع صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار
تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت در خدمت یکی از بزرگان
بودم چون بیوفایی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم بدانستم
که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرده و این معشوق
غدار ناسازگار بسیار عاشق سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم که دل در دوستی
کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریار نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر ره گذری که
دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز بیت هرکس که ره و رسم جهان نیک شناخت
از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ٭ این کهنه رباط را عمارت چه کنی ٭ آخر چو بدیگریش
باید پرداخت ٭ از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر
دراز توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جان گداز بیت آن طلب
امروز بهر گوشه ٭ کز پی فردات بود توشه ٭

راه تو دور آمد و منزل دراز * برگ ره و توشهٔ رفتن بساز * عاقبت بدین فکر کرده نفس سرکش انتباهی یافت و نشاط تمام و رغبت صادق روی بکار آخرت آورده
و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میگفتند و از کرشان
پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدای میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای
رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب
ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بده درم بها کرد و من در ملک خود همان ده درم
داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن ده درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کرده مرغان را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر
بالای دیواری برآمده آواز دادند چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند
و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ
جواهر قیمتی است بشکاف و برداریم از حالت ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که
صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بیند و از دام که در زیر خاک غافل میکردند جواب
دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خردبینی تیره گردد و بهیچ گونه مقتضای قدر

مندفع نشود و در آن محل نه عقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و
این همه برای نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این حکایت قول شاه را که در باب
قضا و قدر فرموده‌اند گواه عادلست و حکما موید این معنی فرموده‌اند بیت گر کار تو
نیکست بتدبیر تو نیست * ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست * تسلیم رضا پیشه کن و
شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار
بکاویده‌ام و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز مینمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی
فرماید تا آن را بخزانهٔ عامره رسانند شهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت
کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس برشتهٔ تقریر کشیدی ما را
کفایتست چه هیچ گوهری زیبا تر از سخن نیکو شنوانده بود و بکیمیای سخن مس قلب را
زر تمام عیار توان ساخت بیت بگوی ای سخن کیمیای تو چیست * عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
زمانیا دگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاه زاده آفرین کردند و یکبارگی دل در
پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار از قبضهٔ اقتدارش باز دادند و
در ظلال لوای او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست

داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن
این مقدار کزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست اوست بس باید که هیچ
مهم بر خلاف مراد وجه نگیرد و حال آنکه **بیت** هزار نقش بارد زمانه و نبود
یکی چنان که در آینه تصور ماست ❁ و در اول این قصیده چه نیکو گفته است
اگر محول حال جهانیان نه قضاست ❁ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را با دای این
داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط تعظیم بجای آورده فرمود که بیمن همت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت
صحبت آموزگار رفیع منزلت پیوست ❁ منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد
اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیهٔ که بطریق
اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملك از دار دنیا بگوشهٔ و توشهٔ
قناعت کرده ام و از دامن دل لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ
وجه بار دیگر بقاذورات تکلفات او آلوده توانم شد **بیت** بدنیا تا توان آسوده بودن
دریغ آید مرا آلوده بودن ❁ و اگر ملك میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در

شد و همایون فال نیز بدستور رای دابشلیم لطایف اینحکایات برا وراق اعمال
خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار
نام نیك و ذکر جمیل یادگار گذاشت **نظم** دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو
چو زین دو در گذری کل من علیها فان
مباش در پی آزار و داد خلق بدار
گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان
این بود کلمهٔ چند که بمقتضای فرمان
زبان قلم با انشای آن مسامحت نمود بر وجهیکه قریحهٔ خامه اقتضا کرد در قید کلك
بیان شد و امید واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشیده
و از رهگذر بنده پروری و فقیر نوازی
با آنکه سراسر همه عیب افتاده است
بعین الرضا ملحوظ سازند **نظم** هر گهر در این سینه نهان داشتم
یك یك از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیك فکندم بر پیش
پوش بمن بنکوئی خویش
چونکه بدین پایه رساندم کلام
مهر کنم ختم سخن والسلام

کتاب تمام شد